

با نام او

دختري با هفت اسم

فرار از کره شمالي



نامزد جايزه بهترين اتوبيوگرافي
سال ۲۰۱۵ به انتخاب گودريدز



دختري با هفت اسم فرار از کره شمالي



هينون سنولي
ترجمه الهه علوي



هينون سئو لي

با همكاري

ديويد جان

ترجمة 'لهه علوي



چاپ اول: آبان ۹۷

چاپ دوم: آذر ۹۷



دختری با هفت اسم (فرار از کره شمالی)

هیئون سئو لی

با همکاری

دیوید جان

ترجمه الهه علوی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۱-۱۳۱-۲

نوبت چاپ: سوم- دی ۹۷

ویراستار: مینو ابونرجمهری

صفحه‌آرا: آتلیه کوله‌پشتی

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

نشر کتاب کوله‌پشتی

تلفن: ۶۶۵۹۴۸۱۰-۶۶۵۹۷۶۱۳

پست الکترونیک: koolahposhti-pub@yahoo.com

وبسایت: www.ketabekoolahposhti.com

اینستاگرام: [ketabekoolahposhti](https://www.instagram.com/ketabekoolahposhti)

آدرس: تهران، میدان انقلاب، ابتدای خیابان کارگر جنوبی، کوچه مهدیزاده، پلاک ۷، واحد ۱۰۲

سرشناسه : لی، هیئون سئو

Lee, Hyeonseo

عنوان و نام پدیدآور : دختری با هفت اسم: فرار از کره شمالی / هیئون سئو لی؛ ترجمه الهه علوی.

مشخصات نشر : تهران: کتاب کوله‌پشتی، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری : ۴۳۲ ص:، ۵/۵۰۱۴/۲۱ س.م.

شابک : 978-600-461-131-2

وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا

یادداشت : عنوان اصلی: rl with seven names : a escape from North Korea , 2016

عنوان دیگر : فرار از کره شمالی.

موضوع : لی، هیئون سئو

موضوع : Lee, Hyeonseo

موضوع : پناهندگان فراری - کره شمالی -- سرگذشت‌نامه

موضوع : Defectors -- Korea (North) -- Biography

موضوع : کمونیسم -- کره شمالی -- تاریخ

موضوع : Communism -- Korea (North) -- History

شناسه افزوده : علوی، الهه، ۱۳۶۱ - مترجم

رده‌بندی کنگره : DS۶/۹۳۴ / J۹۱۳۱۳۹۶

رده‌بندی دیویی : ۹۵۱/۹۳۰۵۰۹۲۲۳

شماره کتابشناسی ملی : ۴۹۹۷۸۵۳

فصل اول: قطاری در دل کوهستان

فصل دوم: شهری در مرز جهان

فصل سوم: چشمان روی دیوار

فصل چهارم: زن سیاه‌پوش

فصل پنجم: مرد زیر پل

فصل ششم: کفش‌های قرمز

فصل هفتم: شهر توسعه‌یافته

فهرست مطالب

سخن نویسنده

مقدمه

پیش‌گفتار

بخش اول: بهترین کشور دنیا

فصل پانزدهم: دوست دختر یک تبهکار

فصل شانزدهم: زمانی این نامه را می خوانی که پنج نفر از ما دیگر در این دنیا
نخواهیم بود

فصل هفدهم: نورهای چانگبای

فصل هجدهم: روی یخ

بخش دوم: در قلب ازدها

فصل نوزدهم: دیدار با آقای آهن

فصل بیستم: حقایقی درمورد وطن

فصل هشتم: عکس اسرارآمیز

فصل نهم: کمونیست خوب بودن

فصل دهم: سرزمین سنگی

فصل یازدهم: این خانه نفرین شده است

فصل دوازدهم: فاجعه ای روی پل

فصل سیزدهم: پرتویی بر دریای تاریک

فصل چهاردهم: قلب بزرگ از تپیدن ایستاد

فصل بيست وهشتم: دسته تبهکار

فصل بيست ونهم: آرامش نور مهتاب

فصل سي ام: بزرگ ترين و پرشتاب ترين شهر آسيا

فصل سي ويکم: زن شاغل

فصل سي ودوم: ارتباط با هيسان

فصل سي وسوم: درد دل با خرس عروски

فصل سي وچهارم: شکنجه دادن مين هو

فصل بيست ويکم: خواستگار

فصل بيست ودوم: دام ازدواج

فصل بيست وسوم: دختر شنيانگ

فصل بيست وچهارم: تماسي پر از عذاب وجدان

فصل بيست وپنجم: دو مرد اهل کره جنوبي

فصل بيست وششم: بازجويي

فصل بيست وهفتم: نقشه

فصل بيست وهشتم: دسته تبهکار

فصل بيست ونهم: آرامش نور مهتاب

فصل سي ام: بزرگ ترين و پرشتاب ترين شهر آسيا

فصل سي ويکم: زن شاغل

فصل سي ودوم: ارتباط با هيسان

فصل سي وسوم: درد دل با خرس عروски

فصل سي وچهارم: شکنجه دادن مين هو

فصل بيست ويکم: خواستگار

فصل بيست ودوم: دام ازدواج

فصل بيست وسوم: دختر شنيانگ

فصل بيست وچهارم: تماسي پر از عذاب وجدان

فصل بيست وپنجم: دو مرد اهل کره جنوبي

فصل بيست وششم: بازجويي

فصل بيست وهفتم: نقشه

فصل چهل و یکم: در انتظار سال ۲۰۱۲

فصل چهل و دوم: مکانی برای ارواح و سگ‌های هار

فصل چهل و سوم: وضعیت بغرنج

فصل چهل و چهارم: سفر شبانه

فصل چهل و پنجم: زیر آسمان گسترده آسیا

فصل چهل و ششم: گم‌شدن در لائوس

فصل چهل و هفتم: به هر قیمتی

فصل سی و پنجم: شوک عشقی

فصل سی و ششم: مقصد سئول

بخش سوم: سفر به تاریکی

فصل سی و هفتم: به کره خوش آمدید

فصل سی و هشتم: زن‌ها

فصل سی و نهم: خانه وحدت

فصل چهلم: مسابقه یادگیری

فصل چهل و هشتم: مهربانی غریبه‌ها

فصل چهل و نهم: سیاست رفت و آمد

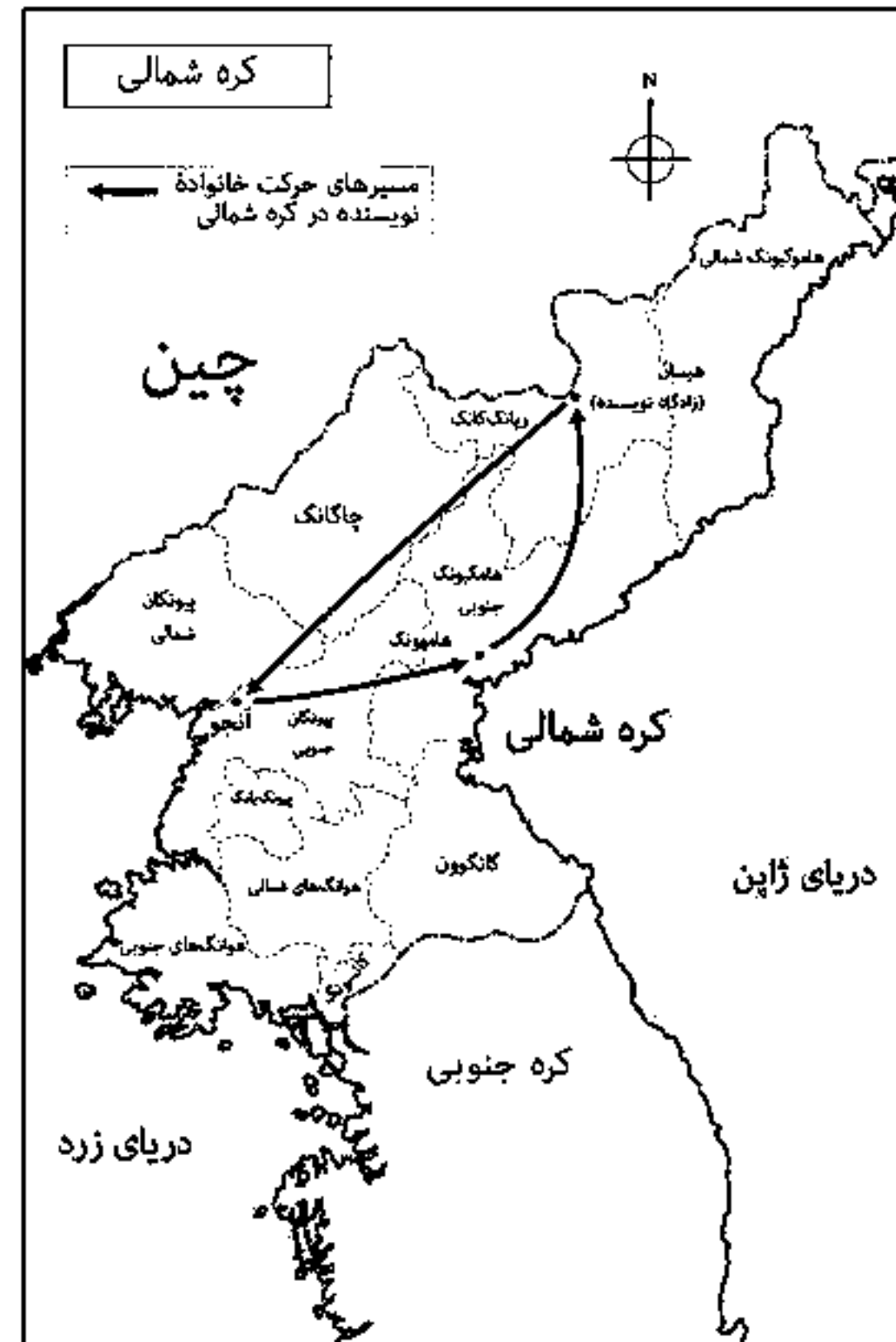
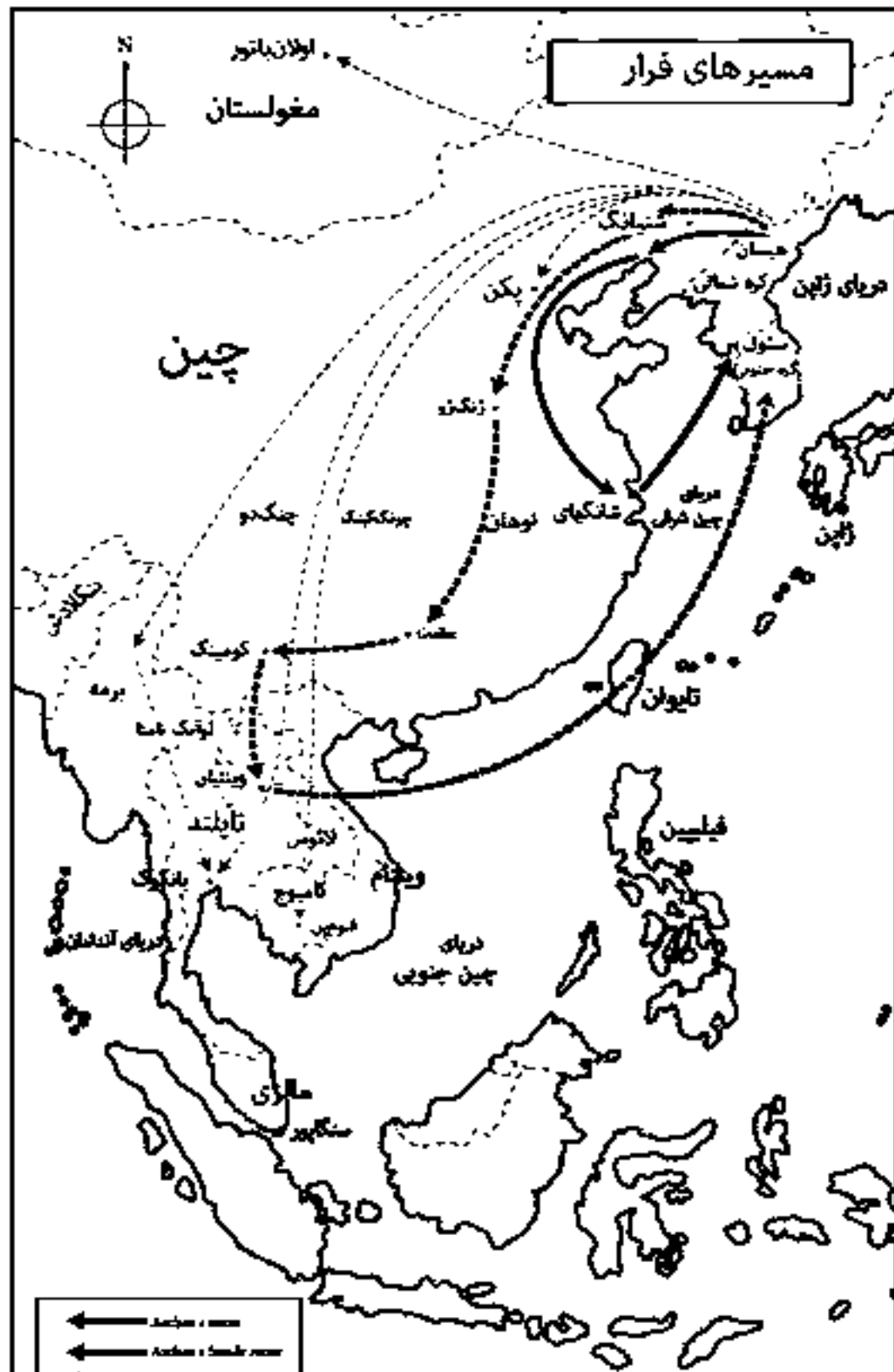
فصل پنجاهم: انتظار طولانی برای آزادی

فصل پنجاه و یکم: چند معجزهٔ کوچک

فصل پنجاه و دوم: آمادهٔ مرگ هستم

فصل پنجاه و سوم: زیبایی یک ذهن آزاد

پس گفتار



مقدمه ۱۳ فوریه ۲۰۱۵ لانگ‌بیچ ۱، کالیفرنیا اسم من هیئون سئو لی ۲ است. این نه اسم زمان تولدم است و نه اسمی که شرایط مختلف به من تحمیل کرده	سخن نویسنده برای محافظت از بستگان و دوستانی که هنوز در کره شمالي زندگي می کنند، برخی از اسامي این کتاب را تغییر داده و از بعضی جزئیات صرف نظر کرده ام. به جز این، تمام وقایعی که اتفاق افتاده اند را یا خود به یاد داشتم یا دیگران برایم تعریف کرده اند.

صدایی مثل موج دریا در سالن به گوش می‌رسد. همه دست می‌زنند. اضطراب شدیدی وجودم را فرا می‌گیرد.

پا به روی صحنه می‌گذارم.

ناگهان وحشت می‌کنم. پاهایم مثل چوب، خشک شده. نورافکن‌ها مثل خورشیدی از دوردست، مبهوتم می‌کنند. نمی‌توانم چهره‌هیچ‌یک از حضار را ببینم.

هرطور شده بدنم را تکان می‌دهم و خودم را تا وسط صحنه می‌کشانم. آرام نفس می‌کشم تا دم و بازدمم منظم شود. آب دهانم را هم فرومی‌دهم.

اولین باری است که داستاتم را به انگلیسی می‌گویم؛ زبانی که هنوز هم برایم جدید است. برای رسیدن به این لحظه سفری طولانی را طی کرده‌ام.

باشد. بلکه اسمی است که خودم انتخاب کردم بعد از اینکه به آزادی رسیدم. «هیئون» به معنای آفتاب است و «سئو» به معنای بخت و اقبال. این اسم را انتخاب کردم تا زندگی‌ام را در روشنایی و گرما ادامه دهم و دیگر به تاریکی برنگردم.

پشت صحنه بزرگی ایستاده‌ام و همه‌ی صدها نفر در سالن به گوشم می‌رسد. خانمی چند لحظه پیش با برسی نرم به گونه‌هایم رنگ‌وآبی داد و حالا هم یک نفر دارد میکروفن به پیراهنم وصل می‌کند. نگرانم که نکند صدای تپش قلبم را که در گوش‌هایم پیچیده پخش کند. یکی می‌پرسد آماده‌ام یا نه.

احساس آمادگی نمی‌کنم، اما می‌گویم «بله، آماده‌ام».

فقط می‌دانم که کسی در بلندگو چیزی می‌گوید. اسم من اعلام می‌شود؛ دارند من را معرفی می‌کنند.

حضر سکوت کرده‌اند.

صحبت‌م را شروع می‌کنم.

لرزش صدایم را می‌شنوم. از دختری می‌گویم که همیشه باور داشت کشورش بهترین کشور دنیا است، دختری که در سن هفت‌سالگی شاهد اولین اعدام در ملاء عام بود. از شبی می‌گویم که این دختر از روی رودخانه‌ای یخ‌زده گریخت، اما زمانی فهمید که دیگر نمی‌تواند به خانه و نزد خانواده‌اش برگردد که خیلی دیر شده بود. از عواقب آن شب گفتم و حوادث وحشتناکی که سال‌ها بعد پیش آمد.

دو بار جاری شدن اشک‌هایم را حس کردم. لحظه‌ای مکث کردم و با پلک‌زدن اشک‌هایم را کنار زدم.

داستانی که می‌گویم برای افرادی مثل من که در کره شمالی به دنیا آمده و از آن فرار کرده‌اند داستان عجیبی نیست. اما می‌توانم تأثیرش را در افراد حاضر در این همایش ببینم. شوکه شده‌اند. احتمالاً از خودشان می‌پرسند چرا هنوز چنین کشوری در دنیا وجود دارد.

شاید درک این واقعیت برایشان سخت‌تر هم باشد که من چطور هنوز عاشق کشورم هستم و دلم برایش تنگ شده، برای کوه‌های برفی‌اش، برای بوی نفت سفید و زغال‌سنگ، برای دوران بچگی‌ام، آغوش امن پدرم و خوابیدن کف زمین‌های گرم. درست است که زندگی جدیدم راحت است، اما هنوز هم دختری هستم اهل هیسان^۳ که آرزو دارد همراه خانواده‌اش در رستوران موردعلاقه‌شان نودل بخورد. دلم برای دوچرخه‌ام تنگ شده، و برای منظره رودخانه‌ای که به چین می‌رود.

ترک کردن کره شمالی به ترک کردن هیچ کشوری شباهت ندارد. بیشتر شبیه

رفتن از جهانی دیگر است. هرچقدر هم از آن دور شوم، بازهم جاذبه‌اش رهایم نخواهد کرد. حتی برای کسانی که در آن کشور، رنج زیادی کشیده‌اند و از جهنم فرار کرده‌اند هم ممکن است زندگی در دنیای آزاد چنان دشوار باشد که برای کنارآمدن با آن و یافتن خوشبختی دست‌وپا بزنند. حتی بعضی از آنها تسلیم می‌شوند و به زندگی در آن جای تاریک برمی‌گردند-درست مثل خود من که وسوسه شدم برگردم، آن‌هم بارها.

اما واقعیت این است که من نمی‌توانم برگردم. درست است که رؤیای آزادی کشورم را در سر می‌پرورانم، اما کره شمالی هنوز بعد از گذشت سالیان سال، مثل همیشه، کشوری بسته و ظالم است، و اگر زمانی برسد که بتوانم با امنیت خاطر به آن برگردم، احتمالاً در کشور خودم غریبه خواهم بود.

حالا که این کتاب را بازخوانی می‌کنم، می‌بینم که این داستان بیداری من است، داستان بلوغی طولانی و دشوار. به این واقعیت دست یافته‌ام که به‌عنوان یک

فراری از کره شمالی، در جهان، غریبه محسوب می‌شوم، یک تبعیدی. هرقدر هم تلاش کنم تا خودم را با جامعه کره جنوبی وفق بدهم، بازهم فکر نمی‌کنم به‌طور کامل به‌عنوان شهروند کره جنوبی پذیرفته بشوم. از این مهم‌تر اینکه، خودم هم این هویت را قبول ندارم. من خیلی دیر به کره جنوبی رفتم، در بیست‌وهشت‌سالگی. ساده‌ترین راه برای حل مسئله هویتم این است که بگویم کره‌ای هستم. اما چنین کشوری وجود ندارد. کره واحدی وجود ندارد.

دلم می‌خواهد هویت کره‌ای‌ام را دور بیندازم و نشانی که رویم زده را پاک کنم. اما نمی‌توانم. نمی‌دانم دلیل اصلی‌اش چیست، اما فکر می‌کنم به‌خاطر دوران بچگی شادی است که داشته‌ام. در بچگی، همین‌که آگاهی‌مان به جهان بیشتر می‌شود، حس می‌کنیم به چیزی بزرگ‌تر از خانواده‌مان تعلق داریم، به کشورمان. قدم بعدی این است که به‌عنوان یک شهروند جهان، خود را انسان بدانیم. اما در من، این بخش از رشد متوقف شد. طوری بزرگ شدم که تقریباً هیچ‌چیز از جهان خارج نمی‌دانستم، جز آنچه از چشم حکومت به نمایش گذاشته می‌شد.

هنگامي که کره شمالي را ترک کردم کم کم متوجه شدم همه جا از کشور من به عنوان نماد شرارت نام می برند. اما من سال ها پیش، هنگامي که هویتم شکل می گرفت این موضوع را نمی دانستم. فکر می کردم زندگي در کره شمالي عادي است. فقط گذشت زمان و بعد مکان بود که جلوه ای غريب به آداب و رسوم و حاکمانش بخشید.

پس باید بگویم کره شمالي کشورم است و من عاشقش هستم. اما دلم می خواهد کشور خوبي شود. کشورم خانواده من است و بسياري از آدم های خوبي که در آنجا می شناسم. پس چطور ممکن است وطن پرست نباشم؟

این داستان من است. امیدوارم تصويري مختصر از جهاني که از آن گريختم ارائه بدهد. امیدوارم تشويقي باشد برای افرادی مثل خودم که بدون کوچک ترین آمادگي ذهني، در تلاش هستند تا با زندگي جدیدشان کنار بیايند. امیدوارم بالاخره دنيا صدایشان را بشنود و برای آنها کاری کند.

پیش گفتار

با صدای گريه مادرم از خواب بيدار شدم. مين هو^۴، برادر کوچکم، هنوز روی زمین کنار من خواب بود. ناگهان پدرم سراسیمه وارد اتاق شد و فریاد زد «بيدار شين!»

دست های ما را کشید، هلمان داد و از اتاق بیرون کرد. مادرم پشت سرش بود و مثل بيد می لرزید. آسمان صاف بود. غروب شده بود و هوا رو به تاریکي می رفت. مين هو هنوز گیج خواب بود. به خیابان رفتیم و سرمان را سمت خانه چرخانديم.

تنها چیزی که به چشم می‌خورد دود سیاه روغنی بود که از پنجره آشپزخانه بیرون می‌زد و شعله‌های سیاه آتش که روی دیوارهای بیرون خانه زبانه می‌کشید.

در کمال تعجب دیدم پدرم با عجله سمت خانه برگشت.

صدای غرش عجیبی مثل هجوم طوفان از داخل خانه به گوش رسید. صدایی مثل بوم. کاشی‌های یک قسمت از سقف فرو ریخت، و گلوله‌ای از آتش مثل یک گل نارنجی‌رنگ شن به آسمان پرتاب شد و خیابان را روشن کرد. یک قسمت از خانه غرق در آتش شد و دود غلیظ و سیاهی از بقیه پنجره‌ها بیرون زد.

پدرم کجا بود؟

در یک چشم‌به‌هم‌زدن تمام همسایه‌ها دورمان جمع شدند. یک نفر با سطل روی

آتش آب می‌ریخت-انگار با این کارش آتش‌سوزی مهار می‌شد. صدای غرغر کردن و ازهم‌گسیختن چوب‌ها بلند شد و بعد هم کل سقف آتش گرفت.

گریه نمی‌کردم. حتی نفس هم نمی‌کشیدم. چرا پدرم از خانه بیرون نمی‌آمد؟

شاید فقط چند ثانیه گذشت اما مثل چند ساعت طول کشید. ناگهان از خانه بیرون آمد و سمت ما دوید. بدجور سرفه می‌کرد. تمام هیكلش از دود، سیاه شده بود و صورتش از روغن برق می‌زد. در هر دستش دو قاب مستطیلی بود.

پدر به اموال و دارایی‌مان فکر نمی‌کرد. به خانه برگشته بود تا تابلوها را نجات دهد. من سیزده سال داشتم. در حدی بزرگ شده بودم که بدانم چرا این کار را می‌کند.

بعدها مادرم توضیح داد دلیل آتش‌سوزی چه بود. چند سرباز به‌عنوان رشوه به

پدرم يك گالن سوخت هواپيما داده بودند. گالن داخل آشپزخانه بود، درست جايي كه بخاري آهني با سوخت يونتان^۵ كار مي‌کرد. يونتان زغال گردی بود كه در تمام کره شمالي به‌عنوان سوخت استفاده مي‌شد. مادر در حال خالي‌کردن سوخت در گالن ديگري بوده كه ظرف از دستش سر مي‌خورد و روي زغال‌ها مي‌ريزد و منفجر مي‌شود. حتماً همسايه‌ها به اين فكر کرده‌اند كه مادرم چه چيزي مي‌پخته.

ديواري از گرمای سوزان بر اثر آتش درست شده و در حال پيشروي بود. مين‌هو گريه مي‌کرد. من دست مادرم را گرفته بودم. پدرم با دقت تابلوها را زمين گذاشت و بعد هر سه ما را در آغوش گرفت- اين نوع ابراز علاقه آن‌هم در ملاء عام از والدين من بعيد بود.

در آغوش همدیگر به تماشای باقی‌مانده خانه نشستیم كه داشت بر اثر زبانه‌های آتش فرو مي‌ريخت. حتماً همسايه‌ها احساس همدردی مي‌کردند. پدر كشيده و

نامرتب شده بود- صورتش سياه و لباس نوي غيرنظامي‌اش از بين رفته بود. مادرم كه هميشه به تميزی خانه و زندگي‌اش اهميت مي‌داد و سعی مي‌کرد بهترين لباس‌ها را بپوشد هم شاهد سوختن لباس‌ها در دود و آتش بود.

اما چيزي كه بيشتر از همه من را متعجب مي‌کرد اين بود كه هيچ‌كدام غمگين به‌نظر نمي‌رسيدند. خانه ما بسيار كوچك بود، با دو اتاق خواب و اثاثيه‌ای بسيار معمولی كه در کره شمالي رايج بود. حالا كه فكرش را مي‌كنم باورم نمي‌شود كسي دلش براي آن خانه تنگ شود. اما واكنش والدينم تأثير عميقي روي من گذاشت. هر چهار نفرمان باهم بوديم، صحيح و سالم- فقط اين بود كه برايشان ارزش داشت.

انجا بود كه فهميدم مي‌توان با دست خالي هم دوام آورد- بدون داشتن خانه، حتي بدون کشور. اما هرگز بدون مردم ديگر دوام نمي‌آوريم، و همچنين بدون خانواده.

تمام خیابان دیده بودند که پدرم تابلوها را نجات داد، حرکتی قهرمانانه که تقدیرنامه‌ای رسمی برای یک شهروند به ارمغان می‌آورد. اما برعکس آنچه تصور می‌کردیم از آب درآمد. پدرم تحت نظارت بود، بدون اینکه هیچ‌یک از ما خبر داشته باشیم.

بخش اول

بهترین کشور دنیا

پایتخت انقلاب، مکانی اسطوره‌ای و روبه‌ترقی بود. سفر به آنجا لذتی داشت که نصیب هرکس نمی‌شد.

هوا هنوز خنک بود و بوی چوب تازه که از کارخانه‌ای در آن نزدیکی می‌آمد فضا را پر کرده بود. هنوز میزان شرجی هوا بالا نرفته بود. بلیت دختر، صندلی کنار پنجره را نشان می‌داد. قطار غرغژکنان، آهسته به سمت جنوب به راه افتاد: درست در امتداد خط قدیمی هیسان، در دل شیب‌های کوهستان پوشیده از کاج، برفراز دره‌هایی تنگ‌وتاریک. گاهی رودخانه‌ای از آب شیرین در دوردست‌ها نمایان می‌شد. اما کمی که از سفرش گذشت متوجه شد نمی‌تواند روی مناظر بیرون تمرکز کند. مدام حواسش پرت می‌شد.

واگن پر بود از سربازان جوانی که با شور و هیجان به پایتخت برمی‌گشتند. ابتدا حضورشان برای دختر آزاردهنده بود، اما چیزی نگذشت که فهمید خودش هم همراه دیگر مسافران به شوخی‌های آنها لبخند می‌زند. افسرها، همه افراد واگن را

فصل اول

قطاری در دل کوهستان

یک روز صبح، اواخر تابستان ۱۹۷۷، دختر جوانی روی سکوی قطار در ایستگاه هیسان با خواه‌هرانش خداحافظی کرد و سوار قطاری شد که به سمت پیونگ‌یانگ می‌رفت. او اجازه‌نامه‌ای رسمی دریافت کرده بود تا برای دیدن برادرش به پایتخت برود. آن قدر هیجان داشت که شب قبلش درست نخوابید. در نظرش،

برای وقت‌گذرانی به کلمه‌بازی و تاس‌ریزی دعوت کردند. وقتی دختر جوان بازی را باخت از او خواستند تا به‌عنوان جریمه، آهنگی بخواند.

همه افراد واگن سکوت کردند. دختر نگاهش را پایین انداخت و سعی کرد به خودش دل‌و‌جرت بدهد. بعد ایستاد و دستش را به میله‌های واگن گرفت تا نیفتد. بیست‌ودو سال داشت. موهای براق مشکی‌اش را به‌خاطر سفر پشت‌سرش سنجاق کرده بود و یک کت سفید و بلند ابریشمی با گل‌های ریز قرمزرنگ پوشیده بود. آهنگ یک فیلم جدید و معروف محصول کره شمالی به نام داستان یک سردار را خواند. بسیار زیبا آهنگ را اجرا کرد، با صدایی گرم و رسا. وقتی خواندنش تمام شد همه در واگن برایش کف زدند.

سر جایش نشست. مادر بزرگی روی صندلی کنار راهرو نشسته بود و نوه‌اش را بین خودش و دختر جوان نشانده بود. ناگهان افسر پلیس جوانی با یونیفرم سرمه‌ای بالای سرشان ایستاد. او با احترام زیاد، خودش را به مادر بزرگ معرفی

کرد. بعد، دختر بچه را بلند کرد و درحالی که کنار دختر جوان می‌نشست، او را روی پایش نشانده.

اولین چیزی که گفت این بود «اسمت چیه؟»

و این آغاز آشنایی پدر و مادرم بود.

پدرم اعتماد به‌نفس زیادی داشت. او با لهجه خوش‌آهنگ پیونگی‌انگی صحبت می‌کرد. همین باعث شد مادرم با لهجه شمالی هیسانی‌اش احساس حقارت و بی‌فرهنگی کند. اما پدرم خیلی زود خیالش را راحت کرد. گفت که خودش هم اهل هيسان است اما سال‌های زیادی را در پیونگی‌انگ گذرانده و متأسفانه لهجه هیسانی‌اش را از دست داده. مادرم چشمانش را به پایین دوخته بود اما گاه‌گداری نگاهی به پدر می‌انداخت. پدرم چندان مرد خوش‌قیافه‌ای نبود- ابروهای کلفتی داشت و گونه‌های برآمده محکم- اما مادرم بیشتر جذب رفتار

برای وقت‌گذرانی به کلمه‌بازی و تاس‌ریزی دعوت کردند. وقتی دختر جوان بازی را باخت از او خواستند تا به‌عنوان جریمه، آهنگی بخواند.

همه افراد واگن سکوت کردند. دختر نگاهش را پایین انداخت و سعی کرد به خودش دل‌و‌جرئت بدهد. بعد ایستاد و دستش را به میله‌های واگن گرفت تا نیفتد. بیست‌ودو سال داشت. موهای براق مشکی‌اش را به‌خاطر سفر پشت‌سرش سنجاق کرده بود و یک کت سفید و بلند ابریشمی با گل‌های ریز قرمزرنگ پوشیده بود. آهنگ یک فیلم جدید و معروف محصول کره شمالی به نام داستان یک سردار را خواند. بسیار زیبا آهنگ را اجرا کرد، با صدایی گرم و رسا. وقتی خواندنش تمام شد همه در واگن برایش کف زدند.

سر جایش نشست. مادر بزرگی روی صندلی کنار راهرو نشسته بود و نوه‌اش را بین خودش و دختر جوان نشانده بود. ناگهان افسر پلیس جوانی با یونیفرم سرمه‌ای بالای سرشان ایستاد. او با احترام زیاد، خودش را به مادر بزرگ معرفی

کرد. بعد، دختر بچه را بلند کرد و درحالی که کنار دختر جوان می‌نشست، او را روی پایش نشانده.

اولین چیزی که گفت این بود «اسمت چیه؟»

و این آغاز آشنایی پدر و مادرم بود.

پدرم اعتماد به‌نفس زیادی داشت. او با لهجه خوش‌آهنگ پیونگی‌انگی صحبت می‌کرد. همین باعث شد مادرم با لهجه شمالی هیسانی‌اش احساس حقارت و بی‌فرهنگی کند. اما پدرم خیلی زود خیالش را راحت کرد. گفت که خودش هم اهل هيسان است اما سال‌های زیادی را در پیونگی‌انگ گذرانده و متأسفانه لهجه هیسانی‌اش را از دست داده. مادرم چشمانش را به پایین دوخته بود اما گاه‌گذاری نگاهی به پدر می‌انداخت. پدرم چندان مرد خوش‌قیافه‌ای نبود- ابروهای کلفتی داشت و گونه‌های برآمده محکم- اما مادرم بیشتر جذب رفتار

شوهرگونه و اعتماد به نفس او شد.

به مادرم گفت که کت زیبایی به تن دارد. مادرم هم با خجالت لبخندی تحویلش داد. مادرم زنی خوش پوش بود. همیشه فکر می کرد لباس زیبا چهره ساده و معمولی اش را تا حدی جبران می کند. اما واقعاً زیباتر از آنی بود که فکر می کرد. آن سفر طولانی به سرعت سپری شد. در طول صحبت هایشان مادرم متوجه شد که پدر مرتب نگاه های معناداری به او می کند، نگاه هایی که تا آن زمان هیچ مردی به او نکرده بود. همین باعث شد صورتش داغ و سرخ شود.

پدرم سنش را پرسید. بعد، خیلی رسمی گفت «اجازه می دین براتون نامه بنویسم؟»

مادر پاسخ مثبت داد و آدرس منزلشان را برایش نوشت.

بعدها، مادر چیز زیادی از ملاقات با برادرش در پیونگ یانگ به یاد نمی آورد. فکر و ذکرش شده بود افسر داخل قطار و تشعشعات نور خورشید در واگن که از دل کوهستان پوشیده از کاج می تابید.

هیچ نامه ای نیامد. بعد از گذشت هفته ها، مادرم سعی کرد او را از ذهن خود بیرون کند. با خود فکر می کرد حتماً در پیونگ یانگ دوست دختر دارد و پس از سه ماه، فکر او را از سرش خارج کرد.

شش ماه بعد، یک شب، خانواده در هیسان دور هم نشسته بودند. دمای هوا زیر صفر بود اما آسمان هفته ها بود صاف مانده و تصویر زیبایی از پاییز و زمستان ساخته بود. آنها داشتند شامشان را تمام می کردند که صدای پوتین های پنجه فولادی که به سمت خانه می آمد به گوش رسید. همگی با وحشت نگاهی به هم انداختند. این وقت شب منتظر کسی نبودند. یکی از خاله هایم رفت تا در را باز کند. مادرم را صدا زد و گفت «یکی اومده تو رو ببینه.»

شوهرگونه و اعتماد به نفس او شد.

به مادرم گفت که کت زیبایی به تن دارد. مادرم هم با خجالت لبخندی تحویلش داد. مادرم زنی خوش پوش بود. همیشه فکر می کرد لباس زیبا چهره ساده و معمولی اش را تا حدی جبران می کند. اما واقعاً زیباتر از آنی بود که فکر می کرد. آن سفر طولانی به سرعت سپری شد. در طول صحبت هایشان مادرم متوجه شد که پدر مرتب نگاه های معناداری به او می کند، نگاه هایی که تا آن زمان هیچ مردی به او نکرده بود. همین باعث شد صورتش داغ و سرخ شود.

پدرم سنش را پرسید. بعد، خیلی رسمی گفت «اجازه می دین براتون نامه بنویسم؟»

مادر پاسخ مثبت داد و آدرس منزلشان را برایش نوشت.

بعدها، مادر چیز زیادی از ملاقات با برادرش در پیونگ یانگ به یاد نمی آورد. فکر و ذکرش شده بود افسر داخل قطار و تشعشعات نور خورشید در واگن که از دل کوهستان پوشیده از کاج می تابید.

هیچ نامه ای نیامد. بعد از گذشت هفته ها، مادرم سعی کرد او را از ذهن خود بیرون کند. با خود فکر می کرد حتماً در پیونگ یانگ دوست دختر دارد و پس از سه ماه، فکر او را از سرش خارج کرد.

شش ماه بعد، یک شب، خانواده در هیسان دور هم نشسته بودند. دمای هوا زیر صفر بود اما آسمان هفته ها بود صاف مانده و تصویر زیبایی از پاییز و زمستان ساخته بود. آنها داشتند شامشان را تمام می کردند که صدای پوتین های پنجه فولادی که به سمت خانه می آمد به گوش رسید. همگی با وحشت نگاهی به هم انداختند. این وقت شب منتظر کسی نبودند. یکی از خاله هایم رفت تا در را باز کند. مادرم را صدا زد و گفت «یکی اومده تو رو ببینه.»

برق شهر رفته بود. مادر شمعی برداشت و به سمت در رفت. پدرم با لباس نظامی جلوی در ایستاده بود. کلاهش را زیر بغلش زده بود و داشت از سرما می لرزید. به مادرم تعظیمی کرد و گفت که برای تمرین نظامی به جای دوری اعزام شده بوده و اجازه نامه نوشتن نداشته و از او عذرخواهی کرد. لبخندش لطیف اما کمی نگران بود.

مادر او را به داخل خانه دعوت کرد تا خودش را گرم کند. از همان شب، شروع به اظهار عشق و علاقه کردند.

دوازده ماه بعدی، برای مادرم مثل یک رؤیا گذشت. تا آن روز عاشق نشده بود. هنوز پادگان پدرم در پیونگیانگ بود، بنابراین آنها هر هفته برای هم نامه می نوشتند و قرار می گذاشتند. مادرم برای دیدن او به پادگان می رفت و پدرم برای دیدنش با قطار به هیسان می آمد، همان شهری که خانواده مادرم با او آشنا شده بودند. هفته های بین ملاقات برای مادرم پر از لحظات شیرین نقشه کشیدن

و رؤیاپردازی بود.

مادر یک بار به من گفت که همه چیز در آن موقع، حالتی پرزرق و برق و جادویی به خود گرفته بود. به نظر می رسید افراد دوروبرش همگی خوش بین هستند. مطمئن بود در این مورد خیال بافی نمی کند. جهان در اوج جنگ سرد به سر می برد اما کره شمالی در بهترین سال هایش بود. فراوانی محصول، آن هم چندین سال پشت هم، به این معنا بود که به اندازه کافی غذا وجود دارد. صنایع کشور طبق استانداردهای کمونیسم جهانی، مدرن شده بود. کره جنوبی، دشمن خونی ما، درگیر آشوبی سیاسی بود و سربازهای آمریکایی تازه در جنگی خونین با نیروهای کمونیستی در ویتنام شکست خورده بودند. به نظر می رسید نظام سرمایه داری جهانی در حال سقوط است. موج اعتماد به نفسی در کشور ما ایجاد شده بود و حس می کردیم تاریخ به سود ما حرکت می کند.

هنگامی که بهار از راه رسید و برف کوه ها کم کم آب شد، پدرم به هیسان آمد تا

از مادرم خواستگاری کند. مادرم هم با اشک پيشنهادش را قبول کرد و خوشبختي‌اش کامل شد. به‌علاوه، هر دو خانواده از سنگبون^۷ خوبی بودند و همین موقعيتشان را در جامعه تضمین می‌کرد.

سنگبون نوعی سیستم طبقاتی است که در کره شمالي اعمال می‌شود. براساس اینکه پدر یک خانواده قبل از تأسيس کشور در سال ۱۹۴۸، در آن سال و بعد از آن چه کاری می‌کرده، خانواده‌ها به طبقات وفادار، مردد و دشمن تقسیم‌بندی می‌شوند. اگر پدر بزرگ خانواده‌ای تبار کارگری یا دهقانی داشت و در جنگ کره، در جبهه درستی بود آن خانواده در طبقه وفادار قرار می‌گرفت. اما اگر اجداد خانواده‌ای از اربابان و مقامات رسمی بودند و هنگام اشغال و استعمار برای زاپنی‌ها کار می‌کردند، یا هرکسی از آن خانواده هنگام جنگ کره، به کره جنوبي گريخته بود، آن خانواده در طبقه دشمن قرار می‌گرفت. در زیرمجموعه این سه طیف گسترده، پنجاه‌ویک درجه‌بندی دیگر وجود دارد، از خانواده سلطنتی کیم در بالای فهرست گرفته تا زندانیان سیاسی در پایین آن که هیچ امیدی به

آزادی‌شان نیست. درواقع حکومت کمونيستی جدید، یک سری سلسله‌مراتب اجتماعی به‌وجود آورده بود که نسبت به زمان امپراتوري‌های فئودال بسیار دقیق‌تر و منظم‌تر طبقه‌بندی شده بود. کسانی که در طبقه دشمن قرار داشتند و حدود ۴۰ درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند، یاد گرفته بودند که آرزوی چیزی نداشته باشند. آنها باید در بخش‌های کشاورزی و معدن و کارهای یدی مشغول به کار می‌شدند. افراد طبقه مردد بیشتر معلم، مقامات جزء یا نظامیان دور از مراکز قدرت می‌شدند. فقط طبقه وفادار حق داشتند در پیونگ‌یانگ زندگی کنند، آنها شانس ملحق‌شدن به حزب کارگر را داشتند و در انتخاب شغل آزاد بودند. در سیستم سنگبون هرگز رتبه دقیق اجتماعی شخص را به او نمی‌گفتند ولی فکر کنم اکثر مردم به‌طور غریزی، خودشان می‌دانستند؛ همان‌طور که در یک گله با پنجاه‌ویک گوسفند، هر گوسفند دقیقاً می‌داند کدام گوسفند از او بالاتر است و کدام پایین‌تر. زیبایی مزورانه این سیستم این بود که هرکسی راحت به رتبه‌های پایین‌تر می‌رفت، اما بالا رفتن رتبه تقریباً غیرممکن بود، حتی با ازدواج. مگر با پادرمیانی شخص رهبر کبیر. نورچشمی‌ها که بین ۱۰ تا ۱۵

درصد جمعيت را تشکيل مي‌دادند بايد حواسشان را جمع مي‌کردند تا هرگز خطايي مرتکب نشوند.

زمانی که پدر و مادرم باهم آشنا شدند، سنگبون خانواده اهميت زيادی داشت چون تعيين کننده سرنوشت فرد و زندگي فرزندان بود.

خانواده مادرم از سنگبون بسيار خوبي بودند. پدربزرگم به خاطر کارهايش درطول جنگ جهاني دوم کاملاً معروف شده بود. وقتي کره مستعمره ژاپن بود، با نفوذ به پليس سلطنتي ژاپن و دادن اطلاعات به چريک‌هاي کمونيست که در کوه‌ها مستقر بودند و همچنين فراري دادن بعضي از آنها از سلول‌هاي پليس، به قهرمان تبديل شده بود. بعداز جنگ به او مدال دادند و قدرداني شايسته‌اي در ملاء عام از او کردند. او هم عکسي از خودش را با يونيفرم پليس ژاپن نگه داشته بود و از ماجرايش کتابي نوشته بود. اما مادربزرگ بعداز مرگ پدربزرگ آن را آتش زد چون معتقد بود شايد اين داستان يک زماني باعث سوءتفاهم شود و فاجعه‌اي

برای خانواده به‌همراه بياورد.

مادربزرگم درطول دوران دانشجويي، کمونيستي دواآشه شده بود. در دهه ۱۹۴۰ در ژاپن تحصيل کرده و بعد، به‌عنوان عضوي از نخبگان فکري به کره بازگشته بود. در آن زمان که حتي اکثر کره‌اي‌ها مقطع ابتدائي را هم تمام نمي‌کردند، برگشتن به کشور با آن‌همه تحصيلات و فرهيختگي امري بسيار نادر بود. در سن نوزده‌سالگي هم به حزب ملحق شد. بعداز ازدواج، به‌جاي اينکه پدربزرگم او را با خود به شهر خودش ببرد، به هيسان آورد، چراکه رسم آن روزگار اين بود. پدربزرگ يک کار دولتي گرفت. در پاييز سال ۱۹۵۰، وقتي سربازان آمريکايي در اولين سال جنگ کره وارد شهر شدند، به کوهستان گريخت تا دستگير نشود. آمريکايي‌ها خانه‌به‌خانه را مي‌گشتند تا اعضاي حزب را پيدا کنند. مادربزرگ که در آن زمان يکي از هشت بچه‌اش را روي دوشش حمل مي‌کرده کارت‌هاي عضويت حزب را بين آجرهاي داخل شومينه پنهان کرده بود.

همیشه می‌گفت «اگه آمريکايي‌ها کارت‌ها رو پيدا می‌کردن قطعاً اعداممون می‌کردن.»

پنهان کردن کارت‌ها در جايي امن تضميني شد تا خانواده سنگبون بالايي دريافت کند. آنهایی که با ورود آمريکايي‌ها، کارت‌هایشان را آتش زده بودند بعدها مورد سوءظن قرار گرفتند. برخي هم باخشونت از کار برکنار شده و به حبس سياسي محکوم شدند. مادر بزرگ تا آخر عمر، کارت حزبي را به نخي می‌بست و دور گردنش می‌انداخت و زير لباسش مخفي می‌کرد.

بعد از دوازده ماه نامزدی، وقتش رسیده بود که پدر و مادرم باهم ازدواج کنند، اما اوضاع این‌گونه پیش نرفت.

مشکل پیش رویشان مادر بزرگم بود که با ازدواج آنها مخالف بود. آینده پدر و شغلش در نیروی هوایی برای مادر بزرگ اهمیتی نداشت. می‌گفت مادرم می‌تواند

شوهر بهتری پيدا کند؛ مردی که بتواند زندگي راحت‌تری برایش فراهم کند. مادر بزرگ با وجود آن‌همه تحصیلات در ژاپن و داشتن مدرک کمونیست پیشگام، به نسلي تعلق داشت که عشق از نظرش اولویت اصلی نبود-مخصوصاً وقتی پای پيدا کردن همسر مناسبی در میان باشد. امنیت مالی بود که بیشترین اهمیت را داشت. زن و شوهر با کمی شانس می‌توانستند بعد از ازدواج عاشق هم بشوند. او هم وظیفه خودش می‌دانست که بهترین مرد را برای مادرم پيدا کند. به همین خاطر مادرم نمی‌توانست روی حرفش حرفی بزند. این کار غیرممکن بود.

سال پراز عشق مادرم به کابوس تبدیل شد.

مادر بزرگ از طریق چندین واسطه با زن بازیگر کلاس بالا و موقری آشنا شده بود که در سریال بسیار معروفی در پیونگ‌یانگ بازی می‌کرد. برادر آن زن مقامی در «شرکت تجاری ملی» در پایتخت داشت. قرار گذاشتند تا مادرم را به او معرفی کنند. مادر نمی‌توانست آنچه بر سرش می‌آمد را باور کند. هیچ علاقه‌ای به این

مأمور بلندپایه نداشت، بالینکه مرد پسندیده‌ای بود. او عاشق پدرم بود. بدون اینکه خبر داشته باشد، مادر بزرگ در حال تدارک مراسم ازدواج برای او بود.

مادرم دچار شکست عشقی شد و چشم‌هایش بر اثر گریه و بی‌خوابی هفته‌ها درد می‌کرد. این رنج از زندگی ناامیدش کرده بود. وادارش کرده بودند تا رابطه‌اش را با پدرم قطع کند. وقتی برای پدرم نامه نوشت تا این موضوع را به او اطلاع دهد، پدر چندان حرفی نزد. مادر فهمیده بود که دل او را هم شکسته.

مادرم در یکی از روزهای سرد بهاری سال ۱۹۷۹ با آن مقام پیونگیانگی ازدواج کرد. مراسم ازدواجشان کاملاً سنتی بود. یک چیماجئوگوری^۸ گل‌دوزی‌شده حریر به رنگ قرمز پوشیده بود که پیراهن ملی کره‌ای‌هاست-دامنی بلند که در قسمت بالاتنه با دو روبان بلند گره می‌خورد و کت کوتاهی رویش پوشیده می‌شود. داماد لباسی رسمی به تن داشت، یک دست کت‌وشلوار غربی. بعد از مراسم، طبق سنت، عکس‌های عروسی زیر تندیس بزرگ و برنزی کیم ایل‌سونگ

۹ که روی تپه مانسو^{۱۰} قرار داشت گرفته شد تا نشان دهد هر قدر هم که یک زوج عاشق هم باشند عشقشان به رهبر مهربانشان بیشتر است. هیچ‌کس لبخند نمی‌زد.

مادرم در ماه‌عسل من را باردار شد و در ژانویه ۱۹۸۰ در هیسان، من را به دنیا آورد. اسمم را کیم جی‌هائه^{۱۱} گذاشتند.

به‌نظر می‌رسید که آینده مادر و من تضمین شده. اما عشق راه خودش را رفت و نقشه‌های دقیق مادر بزرگ را نقش‌برآب کرد؛ درست مثل آبی که راهش را به دریا پیدا می‌کند.

مادرم در هیسان به دنیا آمده و بزرگ شده بود. هیسان، مرکز ریانگ‌گانگ^{۱۲} است و در شمالی‌ترین قسمت کشور قرار دارد-منطقه‌ای کوهستانی پر از کاج و صنوبر. زمین‌های زراعی زیادی ندارد و گاهی زندگی در آن سخت و طاقت‌فرسا

می‌شود. در فرهنگ کره، مردم هیسان شخصیتی قوی و سرسخت دارند. آنها شکست‌ناپذیرند. ضرب‌المثلی هست که می‌گوید اگر آنها را وسط اقیانوس هم بیندازی، راهشان را به خشکی پیدا می‌کنند. مثل تمام ضرب‌المثل‌ها، این هم فقط حرف است. اما من تمام این صفات را بی‌کم‌وکاست در مادرم می‌دیدم، به‌خصوص سرسختی‌اش را.

مادرم نتوانست با آن مقام که پدر خونی من بود زندگی کند و درست پس‌از تولدم، ترکش کرد. سن فرد در کره از زمانی محاسبه می‌شود که جنین داخل شکم مادر است. زمانی که بچه متولد می‌شود و در ابتدای سال اولش، یک سال دارد-درست برعکس اکثر کشورها که انتهای سال اول را یک‌سالگی بچه می‌نامند. بنابراین من یک‌ساله بودم.

خیلی زود طلاق جاری شد. حالا نوبت مادر بزرگم بود که شب‌ها از بی‌خوابی رنج بکشد. داشتن دختری مطلقه به‌اندازه کافی شرم‌آور بود، اما پیدا کردن همسری

مناسب برای این دختر با بچه‌ای برپشت تقریباً غیرممکن. مادر بزرگم اصرار داشت که من را به خانواده دیگری بپارند. یکی از دایی‌هایم موفق شد زوج جوان اصیلی در پیونگیانگ پیدا کند. آنها دنبال بچه‌ای می‌گشتند تا او را به فرزندخواندگی قبول کنند. آن زوج راهی طولانی را تا هیسان طی کردند تا هم من را ببینند و هم با خود ببرند. آنها یک جعبه اسباب‌بازی و چند دست لباس شیک برایم آورده بودند.

اما با صحنه وحشتناکی در خانه ما روبه‌رو شدند. مادرم گریه و زاری راه انداخت و ولم نمی‌کرد و نمی‌گذاشت مادر بزرگ من را از آغوشش جدا کند. من هم با صدای بلند به گریه افتادم. مادر بزرگم خشمش را روی مادرم خالی کرد، بعد با ضجه شروع کرد به التماس کردن. زوج پیونگیانگی مات‌ومبهورت به آنها خیره شدند. خیلی زود آنها هم عصبانی شده و خانواده من را به فریب‌کاری متهم کردند.

چيزی نگذشت که مادرم به پادگان پدر نظامی‌ام سفر کرد. در تجديد دیداری عاشقانه، پدرم بلافاصله با آغوش باز از مادر استقبال کرد و بدون کوچک‌ترین تردیدی من را هم به‌عنوان دخترش پذيرفت.

آنها به‌قدری عاشق هم بودند که مادر بزرگ کوتاه آمد و نظرش درمورد پدرم تغيير کرد. هرکس او را می‌دید می‌فهمید شخصیتی قدرتمند دارد، اما درعین‌حال مهربان و نجیب بود. هرگز لب به الکل نمی‌زد و کنترلش را از دست نمی‌داد. اما احساس شدید بین پدر و مادرم، مادر بزرگ را نگران کرده بود. او بر این باور بود که اگر زن و شوهری بیش از حد عاشق هم باشند، محبتی که باید تا آخر عمر خرج هم کنند را در مدت کوتاهی به هم ابراز می‌کنند و آن‌وقت است که یکی از آنها در جوانی می‌میرد.

بالاخره بنا شد پدر و مادرم باهم ازدواج کنند. اما این‌بار مشکل جدیدی داشتند- این‌بار، والدین پدرم.

قطعاً اگر آنها می‌فهمیدند که مادرم از مرد دیگری بچه دارد با این ازدواج مخالفت می‌کردند، بنابراین والدینم تلاش کردند تا وجود من را مثل یک راز، مخفی نگه دارند. اما در شهری مثل هیسان که اکثر مردم همدیگر را می‌شناختند، نگه‌داشتن چنین رازی آسان نبود. درنهایت راز فاش شد و تنها چند روز قبل از عروسی پدر و مادرم، مادر بزرگ و پدر بزرگ حقیقت را درمورد من فهمیدند و با ازدواج آن دو مخالفت کردند. پدرم عاجزانه به آنها التماس کرد. طاقت نداشت برای بار دوم با ازدواجش با مادر مخالفت شود.

درنهایت با اکراه بسیار رضایت دادند، اما تنها به یک شرط: اینکه اسم من کلاً عوض شود و به اسمی تبدیل شود که نماد پیوستن به یک خانواده جدید باشد. در کره شمالي، مثل جاهای دیگر، اگر مادری ازدواج مجدد می‌کرد می‌توانست نام خانوادگی فرزندش را تغيير دهد و این امری رایج بود، اما تغيير نام کوچک غیرعادی بود. مادرم چاره دیگری نداشت. بنابراین در سن چهارسالگی، درست پس از ازدواج والدینم، هویتم برای بار دوم تغيير کرد. نام جدیدم پارک مین‌یونگ

۱۳ شد.

عروسی بسیار بی‌سروصدا در هيسان برگزار شد. ديگر خبری از چيماجنوگوري
پُرزرق‌وَبَرَق نبود. مادرم کت و دامنی شیک پوشیده بود و پدر یونیفرم نظامی‌اش
را به تن داشت. والدین پدرم به‌هیچ‌وجه سعی نکردند تا نارضایتی‌شان را از
خانوادهٔ مادرم پنهان کنند.

من برای درک این تنش‌ها خیلی کوچک بودم. حتی از اصل‌ونسب خودم هم
چیزی نمی‌دانستم و تا سال‌ها بعد، یعنی دوران دبستان، از این راز باخبر نبودم.
بخشی از وجودم هنوز هم آرزو می‌کند ای‌کاش هرگز این راز آشکار نمی‌شد.
کشف حقیقت، هم برای من هم برای مرد مهربان و نازنینی که پدرم محسوب
می‌شد عواقب تلخی به‌همراه داشت.

فصل دوم

شهری در مرز جهان

چهار سال اول عمرم را در خانواده‌ای پرجمعیت با چند خاله و دایی در استان
ریانگ‌گانگ سپری کردم. قرار بود بعد از ازدواج پدر و مادرم خانه‌به‌دوش شویم
و به‌خاطر پدر به شهرها و پادگان‌های مختلف کشور سفر کنیم، ولی آن چهار
سال اول وابستگی عاطفی عمیقی نسبت به هيسان در من ایجاد کرد و این

وابستگی تا آخر عمر رهایم نکرد.

استان ریانگ گانگ مرتفع‌ترین قسمت کره است. منظره کوه‌هایش در تابستان دیدنی است. زمستان‌هایی برفی و سرد دارد. در دوران استعمار (۱۹۴۵-۱۹۱۰)، ژاپنی‌ها راه‌آهن و کارخانه‌های چوب‌بری را وارد کره کردند. بعضی روزها همه‌جا را بوی کاج‌های تازه‌بریده پر می‌کرد. این استان، هم اماکن مقدس انقلاب اطراف کوه پکتو^{۱۴}، بلندترین قله کره شمالی، را احاطه کرده بود، و هم برعکس، محلی بود که تبعیدی‌های منطقه بی‌محصول بیکام^{۱۵} از خانواده‌های خیانت‌کار به رژیم به آنجا فرستاده می‌شدند.

وقتی بچه بودم، هیسان مکان جالبی برای زندگی محسوب می‌شد. نه به‌خاطر هیجانش هیچ‌جا در کشور ما صحنه تئاتر، رستوران و خرده‌فرهنگ‌های به‌روزی نداشت. جاذبه شهر ما مجاورت آن به رودخانه باریک یالو^{۱۶}، مرز باستانی کره و چین بود. در کشور بسته‌ای مثل کره شمالی، هیسان شهری

در مرز جهان به‌نظر می‌رسید. برای شهروندانی که آنجا زندگی می‌کردند، این شهر دریچه‌ای بود که از طریق آن انواع و اقسام جناس خارجی عالی‌چه قانونی، چه غیرقانونی و چه بسیار غیرقانونی وارد کشور می‌شد. همین امر باعث شده بود آنجا کانون پررونق تجارت و قاچاق شود که سود و منفعت زیادی برای محلی‌ها داشت. بهترین منفعتش فرصت شرکت پردرآمد با چینی‌های آن‌سوی رودخانه بود که پول زیادی برای اهالی هیسان همراه داشت. گاهی اوقات به‌نظر می‌رسید مکان نیمه‌بی‌قانونی است که در آن قوانین سخت‌گیرانه دولت، زیاد هم سخت گرفته نمی‌شود. درواقع این موضوع به این دلیل بود که همگی، از رئیس حزبی شهرداری گرفته تا پایین‌ترین مرزبان‌ها، خواستار سهمی از ثروت بودند. هرچند، گاهی اوقات سخت‌گیری‌های بی‌رحمانه‌ای از سوی پایتخت اعمال می‌شد.

در نتیجه مردم هیسان ذهن تجاری پیدا کرده بودند و در این زمینه از دیگر مردم کره شمالی برتر بودند. بزرگ‌ترها به من می‌گفتند ما شانس آورده‌ایم

که در هیسان زندگی می‌کنیم. می‌گفتند بعداز پیونگیانگ اینجا بهترین شهر کشور است.

اولین خاطره‌ام مربوط به هیسان است و چیزی نمانده بود که آخرین خاطره‌ام هم بشود:

عجیب است که یادم مانده آن روز چه پیراهنی پوشیده بودم. پیراهنی زیبا به رنگ آبی روشن. پرسه‌زنان به سمت چمن‌های ساحل پشت خانه‌مان رفتم و روی تخته‌های راه‌آهن نشستم. از زمین سنگ جمع می‌کردم و روی دامنم می‌گذاشتم. دست‌ها و پیراهنم حسابی کثیف شده بودند. ناگهان صدای بلندی در آسمان پیچید و در کوه‌ها طنین‌انداز شد. سرم را چرخاندم و دیدم یک چیز سیاه به‌بزرگی یک ساختمان از پیچ خط آهن، بین درخت‌های کاج سمت من می‌آید. نمی‌دانستم چیست.

تصاویر گیج‌کننده‌ای از آن لحظه در ذهنم به‌جا مانده است چراغ‌جلوهای روشن، صدای غیرغیر آهن، بوی تند دود، صدای فریاد، و دوباره صدای بوق.

آن چیز سیاه درست مقابلم رسید و از رویم رد شد. من زیرش بودم. صدای آهن و بوی دود وحشتناک بود.

بعدها راننده قطار به مادرم گفت که سر پیچ متوجه من شده، حدوداً صد متر بالاتر از من، و می‌دانست فاصله به‌قدری کم است که حتی اگر ترمز کند بازهم به من برخورد می‌کند. گفته بود نزدیک بوده سخته کند. من از زیر چهارمین واگن بیرون خزیدم. نمی‌دانستم چرا می‌خندم. افراد زیادی کنار ساحل جمع شده بودند. مادرم هم بین آنها بود.

دست‌هایم را گرفت و بلندم کرد و شروع کرد به فریاد زدن «چندبار بهت بگم مین‌یونگ؟ هیچ‌وقت نرو اون پایین!»

بعد من را به سینه‌اش چسباند و بی‌وقفه شروع کرد به گریه کردن. زنی وسط جمعیت سمت ما آمد و به مادرم گفت «این نشونه خوبیه.» جان سالم به در بردن از چنین فاجعه‌ای آن‌هم در کودکی نشان می‌دهد که من زندگی طولانی‌ای خواهم داشت. مادرم آدمی خرافاتی بود. سالیان سال حرف آن زن را تکرار می‌کرد. برای من هم تبدیل به وحی آسمانی شده بود و در مواقع خطر آن را به یاد می‌آوردم.

مادرم یکی از هشت فرزند خانواده بود-چهار دختر و چهار پسر-که همه‌شان از کله‌شقی اهالی هيسان برخوردار بودند و هرکدام هم شغل متفاوتی داشتند. در یک سو دایپول‌دار بود. او مدیر یک کارخانه بازرگانی بسیار موفق در پیونگ‌یانگ بود که کارشان مربوط می‌شد به تجارت کالاهای لوکس غربی. او مایه افتخار خانواده بود. در سوی دیگر، درست برعکس او، دایفقیر بود. او پس از ازدواج با یک دختر مزرعه‌دار، در سیستم سنگبون تنزل رتبه پیدا کرده بود. ذاتاً هنرمند بود و می‌توانست یکی از معدود نخبگانی شود که اجازه داشت نقاشی رهبر را بکشد، اما به جای آن، روزهای زندگی‌اش را صرف نقاشی کردن پلاکارت‌های

تبلیغاتی بلند و قمرزنگی می‌کرد که در مزارع قرار می‌گرفت. پلاکارت‌ها به کشاورزان خسته نصیحت می‌کردند که «مرحله تکاملی رشد اقتصادی را آزاد کنند!» و چیزهایی از این قبیل. برادر دیگر دایی‌سینما بود که سالن سینمای محلی را اداره می‌کرد و دیگری داییشیره‌ای بود که شخصیتی پرنفوذ در هيسان محسوب می‌شد. سنگبون بالا مانع از بازجویی او می‌شد و پلیس محل از او رشوه می‌گرفت. همیشه من را روی زانوهایش می‌نشاند و داستان‌های عامیانه قشنگی از کوهستان، حیوانات و دیوهای افسانه‌ای می‌گفت. حالا که آن داستان‌ها را به یاد می‌آورم با خود می‌گویم احتمالاً در حال نشنگی آنها را می‌گفته.

خانواده برای مادرم بسیار بارزش بود. زندگی اجتماعی ما در همان جمع خانوادگی مان صورت می‌گرفت. مادرم بیرون از خانه دوست زیادی نداشت، از این رو کاملاً شبیه پدرم بود. سبک زندگی هر دوی‌شان کاملاً خصوصی بود. هرگز ندیدم دست همدیگر را بگیرند و یا در آشپزخانه یکدیگر را در آغوش بکشند. در کره شمالی کمتر کسی پیدا می‌شود که احساساتش را در ملاء عام بروز دهد.

با این وجود علاقه‌شان نسبت به هم کاملاً بارز بود. گاهی اوقات سر میز شام مادرم به پدر می‌گفت «خوش‌حالم که باهات آشنا شدم.»

و پدرم سمت من خم می‌شد و با صدای آهسته‌ای که مادر بتواند بشنود می‌گفت «اگه برام یه کامیون دختر می‌آوردن و ازم می‌خواستن یکی از اونها رو انتخاب کنم همه‌شون رو پس می‌زدم و مادرت رو انتخاب می‌کردم.»

در طول زندگی مشترکشان همیشه عاشق هم ماندند. مادرم می‌خندید و می‌گفت پدرت قشنگ‌ترین گوش‌های عالم را دارد.

وقتی پدرم سر خدمت نظامی می‌رفت، مادرم من را به مادر بزرگ یا یکی از خاله‌هایم می‌سپرد. بزرگ‌ترین خواهرش خاله‌پیر بود، زنی دل‌مرده و گوشه‌گیر، که سال‌ها بعد فهمیدم چه ازدواج غم‌انگیزی داشته. جوان‌ترین خواهرش، زنی دست‌ودل‌باز بود که به او خاله قد بلند می‌گفتم. زیباترین و با استعدادترین

خواهرش خاله‌زیبا بود. وقتی دختر بچه بود، دلش می‌خواست اسکیت‌باز روی یخ شود اما یک بار پایش سر خورد و یک دندانش شکست و مادر بزرگم به رؤیای او خاتمه داد. خاله‌زیبا مغز خوبی در تجارت داشت-استعدادی که مادرم هم از آن برخوردار بود-و با فرستادن کالاهای چینی به پیونگ‌یانگ و هامهونگ^{۱۷}، پول خوبی به دست می‌آورد. دختر محکم و قدرتمندی هم بود. یک بار در شرایطی که بیمارستان نه برق داشت و نه داروی بیهوشی کافی، با یک شمع زیر عمل جراحی آپاندیس رفت. خاله می‌گفت «صدای بریدن شکم رو می‌شنیدم.»

از ترس وحشت می‌کردم. «درد نداشت؟»

«معلومه که داشت، اما چاره‌ای نداشتم.»

مادرم ذاتاً تاجر بود. این جنبه از شخصیتش برای زنی که سنگ‌بون بالایی داشت بسیار غیرعادی بود. در دهه ۱۹۸۰ و اواخر ۱۹۹۰ اکثر زن‌هایی که تجارت

می کردند را فاسد می دانستند و خرید و فروش را دور از شأن زن ها. اما مادر من اهل هیسان بود و تجارت در خونش. در طول سال های بعد معامله های پرسود بزرگی کرد و توانست از چندین بحران، خانواده را از فقر نجات دهد. وقتی بچه بودم هنوز هم تجارت و بازاریابی واژه های کثیفی محسوب می شد اما بعد از چند سال، نگرش همه از بیخ و بن تغییر کرد و این به راهی برای زنده ماندن تبدیل شد.

مادر من در تربیت من بسیار سخت گیری می کرد و به همین دلیل من خوب تربیت شدم. استانداردهای بالایی برای هر چیز داشت و به من یاد داده بود که پریدن وسط حرف بزرگ ترها، صحبت کردن با صدای بلند و با عجله و دهان باز غذا خوردن بی ادبی است. یاد گرفته بودم که نباید با پاهای باز بنشینم. یاد گرفته بودم روی زمین چهارزانو بنشینم و دامنم را زیر پاهایم تا کنم، به روش ژاپنی ها، با کمری صاف و بدون قوز. مادر به من یاد داده بود صبح ها هنگام خدا حافظی، به او و پدرم تعظیم کنم آن هم با زاویه کامل نود درجه.

یک بار یکی از دوستانم هنگام تعظیم من را دید و پرسید «چرا این کار رو می کنی؟»

سؤالش من را متعجب کرد.

«مگه تو این کار رو نمی کنی؟»

دوستم از خنده غش کرد. از آن به بعد به خاطر تعظیم های رسمی و نود درجه ای مسخره ام می کرد.

مادر در خانه از بی نظمی متنفر بود و وسواس شدیدی روی تمیزی و انضباط داشت. همیشه در ملاء عام بهترین لباس هایش را می پوشید- هرگز لباس کهنه نمی پوشید و به مد بسیار اهمیت می داد، با این وجود به ندرت از ظاهر خودش راضی می شد. در جامعه ای که زن های صورت گرد و چشم درشت و لب بادامی زیبا

به نظر می‌رسیدند، مادرم غصه چشم‌های باریک و صورت زاویه‌دارش را می‌خورد و بعضی وقت‌ها خودش را مسخره می‌کرد «وقتی تو رو حامله بودم همه‌ش نگران بودم که نکنه شبیه من بشی.»

علاقه‌ام به مد را از او به ارث برده‌ام.

فکر می‌کردم مهدکودک را در هیسان سپری می‌کنم اما این‌طور نشد. یک شب در ماه دسامبر پدرم با لبانی خندان از سر کار به خانه برگشت. بیرون برف شدیدی می‌بارید و کلاه و یونیفرمش از برف سفید شده بود. دست‌هایش را به هم زد و یک لیوان چای داغ خواست، بعد، گفت که ترفیع گرفته و به او انتقالی داده‌اند. ما باید به آنجو^{۱۸} نقل مکان می‌کردیم، شهری نزدیک سواحل غربی کره شمالی.

فصل سوم

چشمان روی دیوار

اوایل سال ۱۹۸۴، به آنجو رفتیم. من چهارساله بودم. مادرم با دیدن شهر و رفت. صنعت اصلی آن منطقه کار در معدن زغال‌سنگ است. رودخانه چونگچون^{۱۹} که از داخل شهر می‌گذرد و به دریای زرد راه دارد، از شکاف‌های معدن و تفرقه‌های زغال‌سنگ کاملاً سیاه شده بود. حتی می‌گفتند تابستان‌ها بوی بسیار

بدی می‌دهد و در فصل‌های بارانی احتمال جاری‌شدن سیل زیاد است. آنجو هم مثل دیگر شهرهای کره شمالی، بعد از جنگ کره بازسازی شد. البته تمام شهرها ظاهری کثیف و بی‌روح داشتند. ساختمان‌های مسکونی از جنس بتون وسط جاده اصلی صف کشیده بودند و چندین ساختمان دولتی به سبک روسی و یک پارک عمومی با مجسمه کیم ایل‌سونگ هم به چشم می‌خورد. مابقی شهر را خانه‌هایی با سقف‌های سفالی شیب‌دار تشکیل می‌دادند. البته باید گفت که هیسان هم تفاوت زیادی با این شهر نداشت اما به دلیل وجود چشم‌انداز کوهستانی و زندگی پر جنب و جوش خانوادگی ما، برای همه ما به شهری افسانه‌ای تبدیل شده بود.

مادرم از ترک هیسان بسیار پشیمان بود، چون می‌دانست به سادگی نمی‌تواند مادر و خواهر و برادرانش را ببیند اما این را هم می‌دانست که زندگی ما از امتیاز ویژه‌ای برخوردار است. اکثر خانواده‌های کره شمالی نمی‌توانستند به جایی سفر کنند و تمام عمرشان را در یک منطقه می‌گذراندند. حتی اگر می‌خواستند از

محلشان به محله دیگری بروند، نیاز به اجازه‌نامه رسمی داشتند. اما شغل پدر من باعث شده بود به کالاهایی دسترسی داشته باشد که در دسترس دیگران نبود. ما در بیشتر وعده‌های غذایی گوشت و ماهی می‌خوردیم و من نمی‌دانستم اکثر مردم کره شمالی آن قدر دیر به دیر گوشت و ماهی می‌خورند که حتی آخرین باری که خورده بودند را به یاد نمی‌آورند-شاید فقط روز تولد رهبران، که جیره اضافی بین همه پخش می‌شد.

خانه جدیدمان را که در پادگان نظامی پدرم بود دوست نداشتیم. رادیویی روی یک دیوارش نصب شده بود که یک بلندگو هم داشت. این رادیو نه خاموش می‌شد و نه کنترل صدا داشت و گاه‌وبی‌گاه دستورات آموزشی حمله هوایی توسط بانجانگ ۲۰، رئیس یگان خلق محله‌مان، از طریق این رادیو اعلام می‌شد.

بانجانگ معمولاً زنی پنجاه‌ساله بود. شغلش این بود که اخطارهای صادره از سوی دولت را اعلام کند و چک کند کسی بدون اجازه تا دیروقت بیرون نماند و

خانواده‌های ساکن بخش خودش را زیر نظر داشته باشد.

روزی که ما وارد خانه جدیدمان شدیم، او دو تابلوی نقاشی برای منزلمان آورد و خودش را معرفی کرد. ما دقیقاً شبیه همین تابلوها را در خانه‌مان در هیسان داشتیم. حتی قبل از اینکه اولین غذایمان را در آن خانه بخوریم تابلوها را به دیوار زدیم.

تمام فعالیت‌های خانوادگی اعم از غذاخوردن، معاشرت کردن و خوابیدن زیر آن تابلوها انجام می‌شد. من زیر نظر آنها بزرگ شدم. مراقبت کردن از آنها اولین قانون هر خانواده بود. درواقع آن دو تابلو خانواده دوم همه محسوب می‌شد، که حتی از والدین خود آدم مهربان‌تر و داناتر بودند. آن تابلوها، نقاشی‌هایی بودند از چهره‌های رهبر کبیر کیم ایل‌سونگ، بنیان‌گذار کشورمان، و پسر دل‌بندش کیم جونگ‌ایل^{۲۱}، رهبر عزیزمان، که جانشین پدرش شد. صورت‌های جدی آنها در تابلوهای نقاشی باعث افتخار خانه ما و البته تمام خانه‌ها بود. در هر ساختمانی

که وارد می‌شدی آن تابلوها مثل شمایی مقدس آویزان بود.

از کودکی در تمیزکردن تابلوها به مادرم کمک می‌کردم. ما از دستمال مخصوصی که دولت در اختیارمان قرار داده بود استفاده می‌کردیم و نمی‌توانستیم از آن دستمال برای تمیزکردن چیزهای دیگر استفاده کنیم. حتی در کودکی هم، می‌دانستم آن دو تابلو مثل بقیه وسایل خانه نیست. یک بار وقتی با انگشت به آنها اشاره کردم مادرم با صدای بلند توبیخم کرد «دیگه هیچ‌وقت این کار رو نکن.» آنجا بود که فهمیدم اشاره کردن به کسی با انگشت کار ناپسندی است. اگر می‌خواستیم به آنها اشاره کنیم باید کف دستمان را به حالت احترام به سمت بالا رو به تابلو می‌گرفتیم. مادرم حرکت را نشانم داد و گفت «این جوری.»

تابلوها باید در یک ردیف، در بالاترین نقطه اتاق قرار می‌گرفتند و نمی‌بایست هیچ تابلو یا خرت‌وپرت دیگری روی آن دیوار قرار می‌گرفت. ساختمان‌های

عمومی و خانه‌های مقامات بلندپایه حزب هم باید تابلوی سومی را روی دیوارشان نصب می‌کردند- تابلوی کیم جونگ‌سوک^{۲۲}، بانوی قهرمان ضد ژاپنی که در جوانی فوت کرد. او اولین همسر کیم ایل‌سونگ و مادر مقدس کیم جونگ‌ایل بود. به‌نظرم زن بسیار زیبایی بود. این گروه سه‌نفره مقدس، سه سردار کوه پکتو نام داشتند.

تقریباً ماهی یک بار مقامات دولتی با دستکش‌های سفید، وارد تک‌تک خانه‌های هر ساختمان می‌شدند و تابلوها را واری می‌کردند. اگر گزارش می‌دادند که خانواده‌ای در تمیز نگه‌داشتن تابلوها کوتاهی کرده، آن خانواده مجازات می‌شد- حتی یک بار دیدیم که نور چراغ‌قوه‌شان را گوشه درزهای تابلو انداختند تا ببینند مبادا ردی از خاک روی شیشه نشسته باشد.

هر بار که آنها را برای تمیزکردن پایین می‌آوردیم، درنهایت دقت نگه‌شان می‌داشتیم، انگار که گنج‌هایی باارزش مقبره‌های کوریو^{۲۳} بودند، یا تکه‌های

ارزشمند اورانیوم غنی‌شده. آسیب‌هایی که بر اثر شرحی هوا به تابلوها وارد می‌شد و باعث به‌وجود آمدن لکه در تابستان روی ورق‌شان می‌شد قابل‌قبول بود. هر آسیب دیگری، به هر دلیلی برای صاحب‌خانه دردسر ایجاد می‌کرد. هر ساله داستان‌های قهرمانانه نجات‌دادن تابلوها در رسانه‌های عمومی منتشر می‌شد. پدر و مادرم از رادیو گزارشی را شنیده بودند که پدربزرگی هنگام سیلی خطرناک، تابلوها را روی سرش گرفته و راهش را به‌سختی از داخل آب باز کرده بود (او تابلوها را نجات داده و با این از خودگذشتگی، زندگی‌اش را به‌خطر انداخته بود)، و یا عکسی در روزنامه ملی رودونگ‌سینمون^{۲۴} از زوج جوانی دیده بودند که بعداز یک گل‌رود وحشتناک، با ترس‌ولرز روی سقف سوفاپوش کلبه‌شان نشسته بودند و تابلوها را محکم به خود چسبانده بودند. روزنامه به تمام شهروندان نصیحت می‌کرد که داستان‌های این قهرمانان واقعی را الگوی زندگی‌شان قرار دهند. وروده‌های سرزده دولت به خانه‌ها از نظرم غیرطبیعی و آزاردهنده نبود. دور از تصور بود که کسی برای وجود تابلوها اعتراض کند. در مهم‌ترین تاریخ‌های تقویم-روز تولد کیم ایل‌سونگ و کیم جونگ‌ایل-هر سه ما مقابل تابلو صف

می کشیدیم و تعظیم رسمی انجام می دادیم.

تنها در آن مهمانی کوچک خانوادگی بود که سیاست وارد زندگی ما می شد. پدرم از سر کار برمی گشت. میز شام با برنج، سوپ، کیمچی^{۲۵} و ترشی، که با هر وعده غذایی می خوردیم، چیده می شد. مادرم منتظر من می ماند تا قبل از برداشتن قاشق و چنگال های چوبی مان بگویم «پدر بزرگوارمان، رهبر کبیر، کیم ایل سونگ! از تو سپاسگزاریم برای غذا.» اما سر شام والدینم درمورد مسائل شخصی یا خانوادگی صحبت می کردند. معمولاً خبرهای بی ضرر خانوادگی از هیسان به اندازه کافی وجود داشت.

هرگز درمورد موضوعات جدی حرفی نمی زدند. من هم یاد گرفته بودم تا از آن موضوعات دوری کنم تا در معرض خطرات احتمالی قرار نگیرم. این کار برای محافظت از من بود. در این مورد ما با خانواده های دیگر هیچ تفاوتی نداشتیم. از آنجایی که هر جنبه ای از زندگی مان، چه خصوصی و چه عمومی، تحت قدرت

مستقیم حزب بود، هر بحثی سیاسی تلقی می شد و الزاماً خطرناک بود. پدر و مادرم هرگز بدون احتیاط حرفی نمی زدند تا مبدا من از روی سادگی آن را تکرار کنم یا باعث سوء تفاهم شود.

وقتی بزرگ تر شدم، بیشتر این خطر را حس کردم. می دانستم خطر همیشه در کمین است، اما در عین حال برایم عادی بود، مثل آلودگی هوا، و یا مثل آتش که خصلتش سوزاندن است. اما نه من و نه مین هو، وقتی که بزرگ تر شدیم، نگران این موضوع نبودیم. حتی به ندرت درمورد رهبری که روی دیوار بود و چشمانش به سمت ما برق می زد حرفی به زبان می آوردیم. می دانستیم اگر کسی گزارش می داد که اسم کیم ایل سونگ را بدون گفتن یکی از القابش-رهبر کبیر، رهبر و پدر بزرگوار، رفیق، رئیس جمهور یا ارتشبد-به زبان آورده ایم، تنبیه سختی در انتظارمان خواهد بود.

من با بچه های دیگر بازی و حتی دعوا می کردم، درست مثل تمام بچه های دنیا.

والدینم همیشه نگران من بودند، به‌خصوص مادرم، که استعداد خاصی در رفع کردن خطر داشت. بخشی از آن به‌دلیل داشتن اعتمادبه‌نفس در زنی بود که سنگبون بالایی دارد. بخشی از آن هم به‌دلیل داشتن درایت ذاتی در ارتباط‌برقرارکردن با مردم بود، که باعث شده بود بارها ما را از مخمصه نجات دهد. او با بانجانگ ساختمان رابطه خوبی برقرار کرده بود و سعی می‌کرد هر هفته در جلسات آپارتمان حاضر شود، او را همراهی کند و برایش هدایای کوچک ببرد. اکثر بانجانگ‌هایی که ما می‌شناختیم، زن‌هایی خشن و بی‌روح بودند که مادرم می‌توانست با آنها ارتباط برقرار کند. اما همیشه مراقب بود که توی دید نباشیم و نظر مقامات دولتی به ما جلب نشود و یا حسادتی صورت نگیرد.

اگر مادرم نمی‌توانست مشکلی را با دلیل و نیک‌خواهی حل کند، آن را با پول حل می‌کرد.

یک هفته بعد از اینکه به آنجو رسیدیم، پنج عضو کمیته حراست از شهروندان با بازوبندهایی قرمز، در خیابانی در مرکز شهر جلوی مادرم را گرفتند. این مأموران حراست در سطح شهر پرسه می‌زدند و به‌دنبال صدها کره‌ای متخلف می‌گشتند که قوانین اجتماعی را نقض کرده‌اند-هرکسی که شلوار جین می‌پوشید، مردهایی که موهایشان کمی بلند بود، زن‌هایی که گردن‌بند می‌انداختند یا از عطر خارجی استفاده می‌کردند-تمام اینها غیراجتماعی بود و نمادی از فساد اخلاقی و افتادن در دام نظام سرمایه‌داری به‌شمار می‌رفت. گاهی اوقات مأموران حراست به‌شدت خشن و خودخواه می‌شدند. کثیف‌ترین حیله آنها این بود که صبح‌ها در اوج شلوغی، افرادی را دستگیر کنند که نشان رهبر کبیر را در خانه جا گذاشته بودند، نشان گرد کوچکی با عکس چهره رهبر کبیر که تمام بزرگسالان کره شمالی سمت قلبشان سنجاق می‌کردند. این نوع دستگیری‌ها مشکلاتی جدی به‌همراه داشت. هیچ‌کس نمی‌توانست به‌راحتی بگوید که رهبر کبیر را فراموش کرده است.

آن روز صبح جرم مادرم این بود که در ملاء عام، آن هم خیلی تصادفی به جای دامن، شلوار پوشیده بود. پوشیدن شلوار برای خانم‌های کره‌ای ممنوع بود چون رهبری، آن را دور از شأن زنان اعلام کرده بود. مأموران دورش را گرفته بودند و برای شلوار پوشیدنش از او توضیح خواسته بودند. برای اینکه توجه کسی جلب نشود، مادرم جریمه را پرداخت کرده بود، بعد هم رشوهای کف دستشان گذاشته بود که این تخلف را در شناسنامه‌اش وارد نکنند.

مادرم مخفیانه به مردم رشوه می‌داد. رشوه‌دادن برای جلوگیری از دستگیری امری عادی بود. معمولاً در کره شمالی، رشوه‌دادن هر مشکلی را حل می‌کند و هر قانون سخت و ایدئولوژی مزخرفی را دور می‌زند.

دیگر کم‌کم به زندگی در پادگان عادت کرده بودیم. تازه فهمیده بودم که زندگی نظامی تفاوت چندانی با زندگی شهروندی ندارد. همه همدیگر را می‌شناختند و درصد امنیت بسیار پایین بود. پدرم به شوخی می‌گفت که تمام کشور یک پادگان

نظامی است. هیچ کدام از ما به راحتی با کسی دوست نمی‌شدیم.

مادرم هم درست مثل پدرم از معاشرت دوری می‌کرد. او می‌دانست چگونه فاصله‌اش را با دیگران حفظ کند. این قضیه در کشوری که هر چه بیشتر مردم را بشناسی، بیشتر مورد انتقاد و اتهام قرار می‌گیری، به او کمک زیادی می‌کرد. اگر یکی از دوستانم را به خانه می‌آوردم، مادرم بیشتر مهمان‌نوازی می‌کرد تا اینکه واقعاً روی خوش نشان دهد و با او گرم بگیرد. اما این شخصیت واقعی او نبود. یکی از مصیبت‌های کره شمالی این بود که همه نقابی در دست داشتند و در مواقع خطر آن را به چهره می‌زدند. نقابی که مادرم بیرون از جمع خانوادگی می‌زد، زنی سرسخت و مقتصد با رتبه سنگبون بالا بود. درحقیقت، شخصیت شوخ و قلب مهربانش را پشت نقاب پنهان می‌کرد. او برای عزیزانش همه نوع خطری را به جان می‌خرید. مرتب به خواهر و برادرهایش که وضعیت مالی خوبی نداشتند کمک می‌کرد، به خصوص به دایی فقیر و خانواده همسرش که روی زمین زراعی اشتراکی کار می‌کردند. به قدری از نظر غذا، لباس و پول به آنها می‌رسید

که متأسفانه باید بگویم من ناراحت می‌شدم و گله می‌کردم. او با تمام واقع‌بینی‌اش، ذاتی مقدس داشت. رابطه قلبی بسیار قوی با اجدادش داشت و همیشه برای شادی روحشان در قبرستان غذا و خیرات می‌داد، به‌خصوص در شب سال نوی قمری و همچنین در چوسئوک^{۲۶}، جشن پاییزی برداشت محصول. گاهی اوقات با خشم به من می‌گفت «مراقب حرف‌زدنت باش.» انگار که اجدادش صدای من را می‌شنوند.

صمیمی‌ترین دوستم در آن دوران سگ کوچکم بود-از آن نژاد سگ‌های کوچک و نازی بود که در کشورهای دیگر لباس تنش می‌کردند. اما من اجازه این کار را نداشتم، چون پوشاندن لباس تن سگ‌ها مثال بارزی از نظام سرمایه‌داری بود. سربازهای شغال آمریکایی به سگ‌هایشان بیشتر از انسان اهمیت می‌دادند. این جمله‌ای بود که معلم در مهدکودک به ما گفته بود «حتی اونها لباس‌های رسمی تن سگ‌هاشون می‌کنن. به‌همین دلیل که خودشون هم شبیه سگ‌ها هستن.»

شش‌ساله بودم که در آنجو به مهدکودک رفتم. مهدکودک باعث تغییر نامحسوسی در رابطه‌ام با پدر و مادر شد، اگرچه برای درک این موضوع خیلی بچه بودم. درواقع من دیگر به آنها تعلق نداشتم. بلکه متعلق به دولت بودم.

یونیفرم‌پوش، و یک سرباز اهل کره شمالی که در یک زمان یک سرباز آمریکایی، یک سرباز ژاپنی و یک سرباز اهل کره جنوبی را با سرنیزه تفنگش به چهارمیخ کشیده بود.

آموزش ایدئولوژی از روز اول شروع شد.

معلم‌ها برایمان داستان‌هایی خواندند از بچه‌های قهرمانی که در زمان استعمار کره شمالی علیه ژاپنی‌ها جنگیده بودند، و افسانه‌هایی گفتند از دوران کودکی کیم ایل‌سونگ-که چگونه به‌خاطر شادی مردمش رنج می‌کشید و حتی در کودکی غذا و کفش‌هایش را به کودکان فقیر می‌بخشید.

هر زمان حرف از رهبران می‌شد، معلم‌ها با صدایی آهسته و لرزان حرف می‌زدند، گویی نام خدایان زنده را بر لب می‌برند. روی دیوارها عکس‌هایی از کیم ایل‌سونگ به‌عنوان جنگجوی جوان، کیم ایل‌سونگ در بین یتیم‌های خندان،

فصل چهارم

زن سیاه‌پوش

سال تحصیلی با تعطیلات طولانی زمستانی به‌جای تابستان، در سپتامبر آغاز شد، چون گرم نگه‌داشتن مدارس در سرمای طاقت‌فرسای کره شمالی بسیار مشکل بود. مهدکودک من بخاری چوب‌سوز بزرگی وسط کلاس داشت و دیوارها پر بود از نقاشی‌های رنگی از صحنه اجرای ژیمناستیک بچه‌ها، بچه‌های

کیم ایل سونگ در یونیفرم سفید سپهبدی‌اش، به‌عنوان پدر ملت ما آویزان کرده بودند. او قدبلند و گिरا بود و همسر شجاعش، کیم جونگ‌سوک که پابه‌پای او می‌جنگید زنی افسانه‌ای به‌نظر می‌رسید. پرستش آنها کار مشکلی نبود.

داستان تولد پسرشان، رهبر عزیز، کیم جونگ‌ایل، مو بر تن آدم راست می‌کرد. تولدش با نشانه‌هایی از معجزه در آسمان‌ها پیشگویی شده بود-یک جفت رنگین‌کمان بر فراز کوه پکتو، پرستوهایی که با صدای انسان، آواز ستایش سر داده بودند، و ظهور ستاره‌ای روشن در آسمان. ما به این داستان‌ها گوش می‌دادیم و بدنمان از ترس می‌لرزید. این یک معجزه ناب بود. بعد، معلم‌ها تشویقمان می‌کردند تا کلبه چوبی و پوشیده از برف او را هنگام تولد، با کوه‌های مقدسی پشت کلبه و ستاره جدیدی در آسمان نقاشی کنیم. ۱۶ فوریه، روز تولدش، روز ستاره روشن نام گرفته بود. همچنین مهدکودک، ماکتی از کلبه او که برف رویش را پوشانده بود، زیر محافظی شیشه‌ای نگهداری می‌کرد.

من احساس شرف می‌کردم. ما فرزندان کیم ایل سونگ بودیم و همین باعث می‌شد بچه‌های بزرگ‌ترین ملت روی کره زمین محسوب شویم. سرود می‌خواندیم درمورد مانگیونگدائه ۲۷، دهکده‌ای که در آن متولد شده بود، می‌رقصیدیم و هنگام گفتن نام دهکده، دست‌هایمان را بالا می‌بردیم. تولدش، ۱۵ آوریل، روز خورشید نام داشت و کشور ما سرزمین خورشید ابدی بود.

این دو روز تولد، تعطیل رسمی بود و بین بچه‌ها هدیه و شکلات تقسیم می‌شد. ما از کودکی، رهبر کبیر و رهبر عزیز را نمادهایی از هدیه و هیجان می‌دانستیم، همان‌طور که بچه‌های غربی نظرشان درمورد بابا نوئل این‌گونه بود.

آن‌قدر کوچک بودم که نمی‌دانستم نباید هر حرفی را باور کرد. کاملاً بر این باور بودم که این خانواده قهرمان، سرزمین ما را نجات داده بودند. کیم ایل سونگ بود که همه‌چیز را در کشور ما خلق کرده بود. قبل از او هیچ‌چیز در کشور وجود نداشت. او پدر پدرمان و پدر مادرمان بود. او جنگجوی شکست‌ناپذیری بود که

دو قدرت بزرگ امپراتوري را در يك دوره از عمرش شکست داده بود، اتفاقي که هرگز پيش از آن در تاريخ پنج هزارساله ما رخ نداده بود. درطول ده سال، در صدهزار نبرد عليه ژاپني ها شرکت کرده بود-و اين جنگ ها همه قبل از نبرد او با سربازان آمريکايي بوده است. او مي توانست روزها بدون استراحت سفر کند. مي توانست هم زمان هم در غرب حضور داشته باشد هم در شرق. با حضورش گل ها مي شکفتند و برف ها ذوب مي شدند.

حتي از عروسک هايي که با آنها بازی مي کرديم به عنوان ابزار آموزش هاي ايدئولوژيکي استفاده مي شد. اگر من از آجرهاي ساختمان ها قطاري مي ساختم، معلم به من مي گفت که بهتر است قطار را به کره جنوبي برانم و بچه هاي گرسنه آنجا را نجات دهم. مأموريت من اين بود که آنها را به خانه و به آغوش رهبر کبير بزرگوار برگردانم.

اکثر شعرهايي که سر کلاس مي خوانديم درمورد متحد کردن کره بود. اين

موضوع خيلي روي قلب من تأثير مي گذاشت چون به ما مي گفتند که بچه هاي کره جنوبي لباس هاي پاره و کهنه مي پوشند، در انبارهاي اشغال دنبال غذا مي گردند و از ظلم زجرآور سربازان آمريکايي رنج مي کشند، چون آمريکايي ها آنها را هدف تمرينات نظامي خود قرار مي دهند، با جيب از رویشان رد مي شوند و يا آنها را مجبور مي کنند که کفش هاي شان را واکس بزنند. معلم نقاشي هايي از اين بچه ها به ما نشان مي داد که در زمستان با پاي برهنه مشغول گدايي هستند. دلم بي نهايت براي شان مي سوخت و آرزو مي کردم اي کاش مي توانستم آنها را نجات دهم.

معلم ها با ما مهربان بودند، چون طبق گفته و نظريات مکرر رهبر کبير، بچه ها اينده مملکت بودند و بايد مثل مقامات سلطنتي با آنها رفتار شود. تنبيه بدني در مدارس وجود نداشت. آهنگي به نام ما خوش حاليم را مي خوانديم و من تک تک واژه هايش را از ته دل مي خواندم. همگي ما احساس عشق، اعتماد به نفس و قدرداني مي کرديم.

والدينم هرگز جرئت نمي کردند جلوي من و بعدها جلوي مين هو از مدرسه مان انتقاد کنند. اين کار خطرناک بود. هيچ کدامشان نه نظري درمورد آنچه ياد مي گرفتيم مي دادند و نه ما را تشويق مي کردند. درواقع اصلاً حرفي از آن به ميان نمي آوردند. اما مادرم به من ياد مي داد که چگونه رهبر کبير را به خاطر تمام چيزهاي خوبي که در اختيارمان گذاشته پرستش کنم. البته اين از حس قوي هشياري او سرچشمه مي گرفت. اگر اين کار را نمي کرد ممکن بود بازتابش نمايان شود و جاسوسي متوجه کارش شود. و جاسوس ها همه جا حضور داشتند- در پادگاني که ما زندگي مي کرديم، در خيابان هاي شهر، و در مهد کودک من. آنها به بويبو^{۲۸}، دفتر اسناد وزارت امنيت ملي، گزارش مي دادند. درواقع بويبو همان وزارت اطلاعات بود. معني اين لغت به تنهائي نمي تواند قدرت واژه بويبو را انتقال دهد، چون حتي اسمش هم تن هر فرد اهل کره شمالي را مي لرزاند. به قول جانگ جين سونگ^{۲۹} شاعر، شنيدن اين لغت کافي ست تا بچه گريان را ساکت کند.

بويبو نه از گوشه و کنار خيابان ها و از داخل ماشين هاي پارک شده مردم را زير نظر مي گرفت، و نه از پشت ديوارها به حرف هاي مردم گوش مي داد. آنها نيازي به اين کار نداشتند، چون شهروندان خودشان تمام اين کارها را انجام مي دادند. همسايه اي جاسوسي همسايه اش را مي کرد، بچه ها جاسوسي همدیگر را مي کردند، کارگران و کارمندان جاسوسي همکاران خود را مي کردند. سرگروه هاي بخش ساکين، بانجانگ ها، سيستم نظارتي دقيقی روی هر خانواده درحوزه فعاليتي خود داشتند. و اگر مقامات از يکي از آنها مي خواستند که خانواده خاصي را دقيق تر تحت نظر بگيرد، آنها با مشارکت همسايه ها اين کار را انجام مي دادند. تمام اين جاسوسي ها براي بويبو قابل اعتماد بود. معمولاً جاسوس ها در ازاي کارشان سهم بيشتري از غذا دريافت مي کردند. بويبو به جرم هاي واقعي مثل دزدي، که بسيار هم متداول بود، و يا فساد توجهي نداشت. بلکه فقط مشتاق خيانت هاي سياسي بود و پيدا کردن کوچک ترين ردی از خيانت چه واقعي و چه در حد حدس و گمان تا کل اعضاي يک خانواده ناپديد شوند- مادر بزرگ و پدر بزرگ، والدين و بچه ها. دورتادور خانه شان را طناب مي کشيدند، آنها را شبانه

محصول باکیفیتی تبدیل می‌شد، یعنی هرویین-یکی از معدود محصولات که کشور با استانداردهای بین‌المللی تولید می‌کرد. این محصول به خارج فروخته می‌شد تا ارز کشور را بالا ببرد. اما تجارت با آن برای اهالی کره شمالی ممنوع بود. باوجود چنین سیستم اقتصادی پرازرشوه، به‌راحتی می‌شد مقدار زیادی از آن را بین افراد عادی پیدا کرد. دایی من به صورت غیرقانونی مواد را در هیسان و آن‌سوی رودخانه، در چین، که بازار تقاضا بالا بود خرید و فروش می‌کرد. مادر بزرگ هم مرتب از آن استفاده می‌کرد. اکثر مردم از آن استفاده می‌کردند، چون پیدا کردن مسکن و داروهای شیمیایی معمولاً دشوار بود.

دایی‌شیره‌ای چشمان درشت و براقی داشت، درشت‌تر از تمام دایی‌ها و خاله‌هایم. یک روز به من گفت که هروقت باران می‌بارد یک بانوی سیاه‌پوش از آسمان به زمین می‌آید. و آنجا بود که متوجه شدم چرا چشمان دایی آن‌قدر درشت و براق است.

با کامیون از شهر خارج می‌کردند و دیگر کسی آنها را نمی‌دید.

من هرگز متوجه نمی‌شدم که مادر و پدرم درمورد موضوعاتی که در مدرسه به ما یاد می‌دادند سکوت می‌کنند. سال‌ها بعد اهمیت این موضوع برایم روشن شد. من هم هرگز از آنها نپرسیده بودم که آیا به جان‌فشانی‌ها و دلیری‌های مافوق‌بشری کیم ایل‌سونگ برای نجات‌دادن ملت ما اعتقاد دارند یا خیر.

درطول تعطیلات تابستانی، مادرم من را برای دیدن خانواده‌اش به هیسان برد. این سفر برای من خاطره‌انگیز شد چون آنجا افسانه دیگری شنیدم که نگرش کودکی من را به جهان شکل داد. این افسانه را دایی‌شیره‌ای در خانه مادر بزرگ برایم تعریف کرد.

پیدا کردن تریاک در کره شمالی کار سختی نبود. کشاورزان از دهه ۱۹۷۰ کشت خشخاش می‌کردند و خشخاش‌ها در آزمایشگاه‌های ایالتی تصفیه می‌شد و به

درحالی که پُکی به سیگارش می‌زد و حلقه‌ای از دود زرد درست می‌کرد، گفت
 «اون زن لباس سیاه می‌پوشه. اگه پایین دامنش رو بگیری تو را با خودش به
 آسمون می‌بره.»

وقتی به آنجو برگشتیم، روزها منتظر باران ماندم. بالاخره وقتی صدای رعدوبرق
 را شنیدم، از خانه بیرون دویدم و به ابرهای بالای سرم نگاه کردم. قطرات باران
 به صورتم می‌خورد. اگر پدر بزرگوارمان رهبر کبیر می‌توانست در آن واحد هم در
 شرق باشد و هم در غرب، پس آمدن زنی سیاه‌پوش از لابه‌لای ابرها هم منطقی
 به‌نظر می‌رسید. سعی کردم او را در قلمروی پادشاهی‌اش در آسمان تصور کنم.
 حتی فکرکردن به این بانوی سیاه‌پوش از ترس لرزه بر اندامم می‌انداخت اما
 به‌قدری کنجکاو بودم ببینمش که نمی‌توانستم دنبالش نگرדם. محکم به پله‌ها
 چسبیده بودم از ترس اینکه نکند باسرعت باران پایین بیاید و من را برباید.

مادرم خیلی زود این تصور را خراب کرد. از جلوی در ورودی فریاد زد «چی‌کار

می‌کنی؟ بیا تو.»

«منتظر بانوی سیاه‌پوشم.»

«چی؟»

و ناگهان حالتش تغییر کرد، انگار که داشت چیزی را به یاد می‌آورد. قطعاً
 داستان دایی‌شیره‌ای را به یاد آورده بود، و تازه فهمید که من گول حرف‌هایش را
 خورده و داستان را باور کرده بودم و ناگهان زد زیر خنده. از خنده خم شد و با
 دست شکمش را گرفت. من را بغل کرد. لرزیدن بدنش را حس می‌کردم.
 ساعت‌ها بعد، وقتی پدرم از سر کار به خانه برگشت، مادر مشغول پختن برنج بود
 و هنوز هم می‌خندید و چشم‌هایش را با لبه‌ آستینش پاک می‌کرد.

انجا بود که حسابی گیج شدم.

قرار بود بعضی افسانه‌ها را با جان‌ودل باور کنم و هرگز به آنها شک نکنم. و باور کردن مابقی افسانه‌ها به قیمت آبرو و حیثیت تمام می‌شد. واقعاً دلم می‌خواست افسانه زن سیاه‌پوش را باور کنم.

دنیای داخل مهدکودک دنیای مشخصی بود. معلم‌ها برای هرچیز خوب و هر چیز بد جواب ساده‌ای داشتند اما دنیای بیرون از مهدکودک دنیای گیج‌کننده‌ای بود. شاید دایی‌شیرهای می‌توانست دنیای بیرون را برایم تفسیر کند، البته اگر می‌توانستم مکالمه‌ای عادی با او داشته باشم.

آنجو شهری کثیف و دلگیر بود، اما تپه‌های اطرافش زیبا بود. من سه تابستان دلبذیر دوران بچگی‌ام را در آنجو گذراندم. ما در بین علفزارها و گل‌های وحشی به پیک‌نیک می‌رفتیم. در ماه‌های خاصی از سال، هوا از وزوز سنجاقک‌ها پر می‌شد. آنها چرخ می‌زدند و رنگین‌کمانی از نورهای آبی و سبز می‌ساختند. ما روی چمن‌های دراز دنبالشان می‌کردیم. تمام بچه‌ها همین کار را می‌کردند. آخر

هفته‌ها پدر هم به ما ملحق می‌شد. بعضی از بچه‌ها سر سنجاقک‌ها را می‌کنند و آنها را می‌خوردند و می‌گفتند که مزه آجیل می‌دهند.

یک بار که برای پیک‌نیک بیرون رفته بودیم زیراندازمان را در بیشه‌زاری از درختان بلند کاج پهن کردیم. مادرم با شاخه بزرگی به درخت چندین ضربه زد و ناگهان بارانی از میوه کاج روی زمین ریخت. ما هرگز آن‌قدر باهم نخندیده بودیم.

آن صحنه خیلی واضح به‌عنوان لحظه‌های ناب خوشبختی در ذهنم باقی مانده است، آن‌هم درست قبل از آنکه مصیبتی بر سرم آید. وقتی به خانه برگشتم فهمیدم سگ کوچکم را کشته‌اند. یکی از کامیون‌های نظامی پادگان از رویش رد شده بود. خیلی گریه کردم. پدرم گفت که دیگر نمی‌تواند برایم سگ بگیرد چون پیدا کردن سگ خانگی بسیار مشکل بود.

اما مرگ سگم نبود که خاطرات کودکی‌ام را تحت‌الشعاع خود قرار داد. اتفاق بدتری افتاد.

فصل پنجم

مرد زیر پل

بعدازظهر یک روز گرم، وقتی هفت‌ساله بودم، مادرم من را برای انجام یک سری کارها به شهر فرستاد. هوا به‌شدت شرجی بود. رودخانه بوی تعفن می‌داد. همه‌جا پر از مگس بود. قدم‌زنان از کنار رودخانه سمت خانه می‌رفتم که کمی جلوتر جمعیتی را دیدم. تعداد زیادی از مردم زیر پل راه‌آهن جمع شده بودند. حس

غريزي عجيبي به من مي گفت که اتفاق بدی افتاده است، اما نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. از لابه لای جمعیت راهم را باز کردم و جلو رفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده. کسانی که جلو ایستاده بودند بالا را نگاه می کردند. مسیر نگاهشان را دنبال کردم و دیدم مردی از گردن آویزان است.

صورتش با یک کیسه پارچه ای کثیف پوشانده شده بود و دست هایش را پشتش بسته بودند. یونیفرم نیلی رنگی تنش بود که نشان می داد کارگر کارخانه است. تکان نمی خورد، اما بدنش با طنابی که از میله آهنی پل آویزان بود آرام تاب می خورد. چندین سرباز با صورتهای خشن و بی روح، اسلحه به کمر، اطرافش نگهبانی می دادند.

مردم آهسته و بی حرکت به تماشا ایستاده بودند، گویی در مراسم جشن حضور دارند. طناب غرغر می کرد. بوی بد عرق مردان به مشام می رسید. از دیدن صحنه متحیر شده بودم چون همه فقط تماشا می کردند اما هیچ کس تکان نمی خورد و

کسی به او کمک نمی کرد.

جزئیات جسته گریخته ای در ذهنم مانده است. یادم می آید که چطور مرد کناری ام سیگارش را روشن کرد و آن را کنارش گرفت و چطور موجی از دود، لای انگشتانش جمع شد. کوچک ترین نسیمی هم نمی وزید. ناگهان احساس کردم حتی هوا برای نفس کشیدن نیست.

باید از آنجا فرار می کردم. با زور خودم را از بین جمعیت بیرون کشیدم.

وقتی برای مادرم تعریف کردم که چه چیزی دیده بودم رنگش مثل گچ دیوار سفید شد. پشتش را به من کرده و وانمود کرد مشغول انجام کاری است. با غرولند گفت «دیگه هیچ وقت این صحنه ها رو نگاه نکن.»

در چند روز بعدی، موجی از اعدام در سرتاسر شهر پخش شد. مادرم عصبی شده

آماده‌باش ایستاده بودند. جمعیت در سکوت فرو رفته بود. دستانش را پشتش بسته بودند و صورتش از کتک باد کرده و سیاه شده بود، طوری که مادرم به‌سختی او را شناخت. سرگشته و حیران به‌نظر می‌رسید و نگاهش مثل حیوانی وحشت‌زده برق می‌زد.

اتهاماتش از طریق بلندگو اعلام شد.

زن روی زانوهایش افتاد و شروع کرد به گریه و زاری و گفت که چقدر بابت کارهایش متأسف و پشیمان است. مادرم می‌دانست که پسر آن زن افسر پلیس است. حتماً زن پیش خودش فکر می‌کرده که با کمک آشنایان پسرش نجات پیدا می‌کند.

«حکم این زن اعدام است.»

بود. او یکی از قربانیان را می‌شناخت-زنی به نام بیک کیونگ-سول^{۳۰}. آن زن را متهم به فریفتن یک مقام بانکی ایالتی و دزدیدن پول‌هایش کرده بودند و باید در دادگاه خلق محاکمه می‌شد. مادر من هم روز محاکمه آنجا بود. البته اینها اصلاً محاکمه خلقی به حساب نمی‌آمد-تمام اتهامات را بلند می‌خواندند و بعد، قربانی همان‌جا و همان لحظه اعدام می‌شد. اگر قربانی قبل از اعدام از ترس غش می‌کرد، محاکمه به روز بعد موکول می‌شد تا او آخرین لحظات زجرکشیدنش را هم حس کند.

نزدیک فصل باران بود و تمام صبح صدای غرش در آسمان آنجو می‌پیچید که بعدها روی اعصاب مادر من تأثیر گذاشت. او مین‌هو را باردار بود و اصلاً حال خوشی نداشت.

زن از پشت ماشین پلیس خارج شد و خودش را مقابل هشت قاضی دید که در میدان شهر پشت میزی نشسته بودند و اطرافشان حلقه‌ای از افسران پلیس،

روح آن زن بدون داشتن قبری اجدادی برای تکریم شدن توسط اولادش به آرامش نمی‌رسید. بدون قبر، روحش مدام در رفت‌وآمد بود.

آن تابستان شغل پدرم او را مجبور به سفرهای نظامی در سرتاسر کشور کرد. مادرم بعد از اعدام آن زن و بدون حضور دلگرم‌کننده پدر، مشکل بی‌خوابی پیدا کرده بود. سر صبحانه با چشم‌های گودرفته‌اش می‌گفت که روح‌های قربانیان را در کابوس‌هایش می‌بیند. حتی نمی‌توانست روی کار ساده‌ای تمرکز کند. به‌طور وحشتناکی روح‌زده شده بود و می‌خواست آنجو را ترک کند. نمی‌دانم به‌خاطر اصرارهای او بود و یا فقط یک تصادف غیرمنتظره، اما وقتی پدرم اعلام کرد که باید جابه‌جا شویم خیال مادر راحت شد- ما باید به دومین شهر بزرگ کره شمالی، هامهونگ نقل مکان می‌کردیم.

ما آنجو را ترک کردیم اما بلافاصله به هامهونگ نرفتیم. والدینم می‌خواستند فرزند جدید در زادگاه خانوادگی‌مان، هيسان، به دنیا بیاید، تا بتوانند مدارک

سر زن باتعجب به‌سمت بالا تکان خورد. با التماس به جمعیت نگاه می‌کرد. پشت ماشین پلیس دکلی چوبی قرار داشت که حلقه داری از آن آویزان بود و آن را دور از چشم جمعیت نگه داشته بودند. پلیس فوراً او را گرفت و سمت چوب اعدام کشاند. زن تقلا می‌کرد و لگد می‌پراند و ضجه می‌زد اما چیزی نگذشت که طناب دار بالای سرش قرار گرفت. طناب محکم کشیده شد و او را بالا برد. تکانی ناگهانی خورد و پس از چند ثانیه پیچ‌و‌تاب خوردن، آرام گرفت.

وقتی مادرم به خانه برگشت باران گرفته بود. حالتی منگ و عجیب در چشمانش بود. گفت که تا آن لحظه نمی‌دانست کشتن یک انسان به‌راحتی کشتن یک حیوان است. جسد آن زن را وحشیانه پشت یک کامیون پرت کرده بودند. مادرم از یک مقام قضایی پرسیده بود که او را کجا دفن می‌کنند.

«جسدش رو به سیاه‌چال زباله می‌برن و جسدهای دیگه رو روش می‌ندازن.» شنیدن این جزئیات مادرم را به مرز جنون کشانده بود.

تولدش را در آنجا ثبت کنند، درست مثل دیگر افراد خانواده. بنابراین برادر کوچکم در هیسان متولد شد. خانواده‌های کره شمالی برای گذاشتن اسم روی بچه از سنت یک‌بخشی پیروی می‌کنند و از آنجایی که اسم من مین‌یونگ بود، اسم برادرم مین‌هو شد. من هفت‌ساله بودم و به‌خاطر تمام قربان‌صدقه‌ها و عشق ورزیدن‌هایی که نصیب بچه تازه‌وارد می‌شد حسابی بهانه‌گیری می‌کردم. موجی از افراد فامیل با دست‌های پر از کادو برای دیدن او به منزل مادر بزرگ سرازیر شدند، خاله‌پیر، خاله‌زیبا، خاله‌قدبلند، دایی‌شیره‌ای، دایی‌سینما. مادر از اینکه دوباره خود را بین اعضای خانواده و همسایه‌های قدیمی‌اش می‌دید بسیار خوش‌حال بود و در پوست خود نمی‌گنجید.

تنها یک مشکل خانوادگی وجود داشت که مادرم انتظارش را نمی‌کشید. والدین پدرم می‌خواستند نوۀ جدید پسری‌شان را ببینند. در آن زمان من هنوز حقیقت را درمورد اصل و نسبم نمی‌دانستم. فکر می‌کردم والدین پدرم، پدر بزرگ و مادر بزرگ خونی من هستند، اما به دلایلی نامعلوم هرگز فرصت نشده بود

همدیگر را ملاقات کنیم.

خانه آنها زمین چوبی سردی داشت. من اصلاً از آنجا خوشم نمی‌آمد و حس می‌کردم مادرم هم آنجا را دوست ندارد. حضور پدر بزرگ کاملاً ما را معذب می‌کرد. او اصلاً کسی را به مکالمه دعوت نمی‌کرد. برای شام، دور از ما پشت میز دیگری می‌نشست. مادر بزرگ اول غذای او را سرو می‌کرد. باینکه این کار نشانه‌ای از احترام بود اما انگار فاصله‌ای بین ما و او قرار می‌داد. پدرم که معمولاً آدم کم‌حرف و با اعتماد به نفسی بود نگران به‌نظر می‌رسید و سعی می‌کرد تا با صحبت‌های زیاد و اضافی فضای سکوت را کمی پر کند. هیچ‌کدام از این حرف‌ها جای صحبت‌های خانوادگی‌مان را با خاله‌ها و دایی‌ها نمی‌گرفت.

به محض اینکه به خانه آنها رسیدیم حس کردم که هر دو مین‌هو را بیشتر از من دوست دارند. فقط وقتی مین‌هو را بغل می‌کردند یا وقتی او گریه می‌کرد و از خودش صدا درمی‌آورد، لب‌های پدر بزرگ و مادر بزرگ به خنده باز می‌شد. آنها با

این دستاورد می‌بالیدیم که شعرهای وطن‌دوستانه‌ای درموردش می‌سرودیم. این الیاف خیلی بدجور رنگ پس می‌داد، به‌سادگی آب می‌رفت، شق‌ورق می‌ایستاد و اصلاً در تن راحت نبود، اما به‌طرز شگفت‌انگیزی ضدحریق بود. همچنین هامه‌ونگ معروف بود به داشتن رستوران‌های متنوع و سینمایی باشکوه- بزرگ‌ترین سینما در کره شمالی.

آن‌قدر هیجان‌زده بودم که بی‌وقفه درمورد تعداد وسایل نقلیه در آن شهر صحبت می‌کردم. تعدادشان از آن‌جو خیلی‌خیلی بیشتر بود. همچنین تعداد زیادی دوچرخه وجود داشت. خیابان‌های پهن، بلوارهای مجلل با اتوبوس‌های برقی که با جرقه‌هایی بر فراز کابل‌ها آهسته در حرکت بودند، و ساختمان‌هایی که قراضه و مخروبه نبودند. اما هوا بسیار آلوده بود. بعضی صبح‌ها آسمان به رنگ گوگرد زرد درمی‌آمد و بوی گند مواد شیمیایی که از کارخانه بزرگ کودهای آمونیاکی بلند می‌شد همه‌جا را فرا می‌گرفت. رهبر کبیر خودش بارها از این کارخانه دیدن کرده بود و همان‌جا یک سری راهنمایی‌هایی به مسئولان داده بود. سخنانش

همه‌جا پخش بود، روی پلاکارت‌های نوشته‌شده با رنگ قرمز در سرتاسر شهر، حک‌شده روی لوح‌های سنگی، و حتی بر دیواره کوه ۱۸۲ سانتی‌متری تانگانگ ۳۲. عکسش هم همه‌جا دیده می‌شد، بر دیوارنقش‌های شیشه‌ای رنگی، بر مجسمه‌های مرمر و برنز و روی تابلوهای کنار ساختمان‌ها، که بعضی جاها او را سرباز و بعضی جاها دانشمند نشان می‌داد؛ یا اسطوره‌ای خشن و قدرتمند، و یا دوستی خوش‌اخلاق برای بچه‌ها.

باوجود مرتبه بالای پدرم در نیروی هوایی، به‌ندرت پیش می‌آمد که محل سکونت ما جایی مناسب باشد. این بار خانه ما در یک پادگان نظامی دیگری بود، در ساختمانی شش طبقه از جنس بتون و بدون آسانسور. ما سه اتاق خواب داشتیم و آب لوله‌کشی‌مان سرد بود. خانه با کاغذدیواری‌های زرد تزیین شده بود که بلافاصله مادرم آنها را با کاغذهای باکیفیت و قابل‌شستشو عوض کرد. همچنین دیوارهای حمام را با کاشی‌های آبی پوشاند. در زمستان لوله‌های آب یخ می‌زد؛ در تابستان دیوارهای بیرون خانه‌ها بر اثر کپک سیاه می‌شد.

با این حال شانس با من یار بود، هرچند کاملاً هم این موضوع را درک نمی‌کردم. رتبه پدرم نه تنها دسترسی او را به کالاهایی که اکثر مردم از آنها محروم بودند آسان کرده بود، بلکه حتی پدر مقدار زیادی غذا و وسایل خانه به عنوان هدیه و رشوه دریافت می‌کرد.

درواقع دولت موظف بود نیاز همه را از طریق سیستم پخش عمومی تأمین کند- غذا، سوخت، مسکن و لباس. کیفیت و مقداری که هرکس دریافت می‌کرد بستگی به اهمیت کارش داشت. هر دوماه یک‌بار، محل کار کوپن‌های سهمیه به کارکنان می‌داد که در قبال آنها می‌توانستند کالا دریافت کنند. هنوز تا چند سال پیش، حزب در فکر لغو کردن پول بود. هنگامی که سیستم عملی شد، پول نقد دیگر تنها به عنوان پول توجیبی و یا در سالن‌های آرایش استفاده می‌شد. اما اکثر اوقات، برنامه‌ریزی سیستم مرکزی کافی نبود چون مرتب ورشکست می‌شد، جیره‌ها کم می‌شد و یا بر اثر دزدی ناپدید می‌شد. همین امر مردم را وادار کرده بود برای تأمین نیازهایشان بیشتر و بیشتر به رشوه و بازارهای غیرقانونی رو

بیاورند- که در آنها پول نقد، و معمولاً ارزهای خارجی، و نه کره‌ای، مورد نیاز بود.

هامهونگ به خاطر نانگمیون^{۳۳} خوش مزه‌اش معروف بود، بنابراین ما اغلب برای خوردنش به رستوران می‌رفتیم. این غذا درواقع نودل‌هایی سرو شده در آش بیف یخ زده بود که با سس تند مزه‌دار می‌شد، البته انواع متفاوتی داشت. مادرم هنگام خوردن نانگمیون چشم‌هایش را می‌بست و با تمام وجود از آن لذت می‌برد. در حد اعتیاد عاشق این غذا بود.

یکشنبه‌ها با دخترهای همسایه در حیاط بتونی جلوی آپارتمانمان بازی می‌کردیم. گاهی جست‌وخیز می‌کردیم و گاهی به یک نوع بازی لی‌لی به نام سابانچیگی^{۳۴} مشغول می‌شدیم.

مابقی شش روز هفته را یا در مدرسه بودم و یا درگیر فعالیت‌های بعداز مدرسه. البته فقط وقت بچه‌ها نبود که با برنامه‌های مختلف پر می‌شد. بلکه همه-

کارگران کارخانه‌ها، گروهک‌ها، سربازان، کارگران بندرگاه، کشاورزان، معلمان، خانه‌داران، بازنشستگان، و پدر و مادر من-مداوم درگیر فعالیت‌های مختلف بودند: جلسات سازمانی بعد از ساعات کاری و یا فعالیت‌های شستشوی اذهان، مثل مطالعات گروهی ایدئولوژیکی و یا بحث‌هایی شامل حفظ کردن سخنان رهبر کبیر و رهبر عزیز، و یا شرکت در سخنرانی‌هایی که ساعت‌ها بعد از زمان کاری طول می‌کشید و از تاریخ انقلاب اولین حزب گرفته تا تکنیک‌های جدید پرورش خوک و نیروی برق و اشعار کیم جونگ‌ایل سخن به میان می‌آمد. این فعالیت‌ها بخشی از روش کمونیسم بود تا مطمئن شوند کسی به زندگی انفرادی و یا خصوصی خود منحرف نمی‌شود، اما درواقع نوعی سیستم نظارتی هم محسوب می‌شد. مشارکت‌های همگانی دائمی به این معنا بود که کم پیدا می‌شد درطول روز کسی ما را زیر نظر نداشته باشد.

من دبستان را در آنجو شروع کرده بودم، اما حالا باید به مدرسه جدیدی در هامهونگ می‌رفتم، که همین موضوع باعث ترسم شده بود. روز اول مادرم با هزار

بدبختی من را وارد ساختمان مدرسه کرد. بچه‌ها به نظر خشن می‌رسیدند و حتی لهجه‌شان متفاوت بود. حس و حال روستا که در فضای مدرسه آنجو وجود داشت در این مدرسه دیده نمی‌شد. پرچم‌هایی که در راهروهای مدرسه آویزان بود اولویت‌های ما را به‌طور واضح مشخص می‌کرد «بیا بید برای کشورمان درس بخوانیم!» و یا «همیشه آماده جان‌فشانی به سپهبد کیم جونگ‌ایل هستیم.»

من انسان خوش‌برخوردی بودم و کنجکاو برای آشناسدن با هم‌کلاسی‌های جدید. بنابراین خیلی زود از بین دخترها چندین دوست پیدا کردم. و این به‌خاطر حس اعتمادبه‌نفسی بود که خانواده‌ام در من ایجاد کرده بودند.

در مدرسه بود که برای اولین بار با دروس زمان پالایش زندگی و جلسات انتقاد از خود آشنا شدم. این کلاس‌ها از زمانی که کیم جونگ‌ایل آنها را در سال ۱۹۷۴ معرفی کرد، به خصوصیات بنیادی زندگی در کره شمالی تبدیل شدند که هنوز هم ادامه دارند-الزاماتی که همه با بی‌میلی مجبور به پذیرش آنها هستند.

این درس‌ها در مدرسه ابتدایی شروع می‌شوند و در تمام طول عمر فرد ادامه دارند. این کلاس‌های چهل نفره روزهای شنبه برگزار می‌شد. معلم ما بر این درس نظارت می‌کرد. همه به نوبت بلند می‌شدند، شخصی را متهم می‌کردند، و به کار خطایی اعتراف می‌کردند. خجالت هیچ‌کس قابل پذیرش نبود و هیچ‌کس اجازه نداشت بی‌تقصیر بماند.

قطعاً این کار برای بزرگسالان سخت‌تر بود. ایستادن در جمع و انتقاد از یک همکار درمورد مسائل کاری، و اعتراف به عیبی شخصی در مقابل تمام همکاران کاری بسیار تحقیرآمیز بود. درمورد بچه‌ها انواع و اقسام موضوعات وجود داشت که بتوانند خود را گناهکار اعلام کنند. جو کلاس بسیار جدی بود. معلم کوچک‌ترین سبک‌سری را تاب نمی‌آورد، حتی اگر اتهامات خنده‌دار به نظر می‌رسیدند. قاعده به این صورت بود که جلسه با بیاناتی از کیم ایل‌سونگ و یا کیم جونگ‌ایل آغاز می‌شد و بعد، هرکس بلند می‌شد و بچه‌ای را که فرمان رهبر را به هر نحوی نقض کرده بود مورد اتهام قرار می‌داد. تنها زمانی ما یکدیگر را به طعنه

رفیق خطاب می‌کردیم که اتهامات جریان پیدا می‌کرد و انگشت‌ها به سمت هم اشاره می‌رفت. این جلسات جوی ترسناک و تلخ به وجود می‌آورد، حتی برای بچه‌ها. اغلب به خاطر انسانی‌تی که در وجود همه ما موج می‌زد، هم بچه‌ها هم بزرگسالان، راه‌هایی پیدا می‌کردیم تا تلخی جلسات کمتر حس شود. اگر من قدرت مواجه شدن با متهم کردن کسی را نداشتم خودم را متهم می‌کردم، که البته اجازه این کار را داشتیم. یا من و دوستم باهم قرار می‌گذاشتیم که یک هفته او من را متهم کند و هفته بعد من او را، آن‌هم با موضوعاتی از پیش تعیین شده و ساختگی. بنابراین دوست من می‌ایستاد و می‌گفت «پدر بزرگوارمان رهبر کبیر گفته که بچه‌ها باید با تمام وجود و ذهنی باز روی درس‌هاشون تمرکز کنن.»

سپس به من اشاره می‌کرد و می‌گفت «هفته قبل دقت کردم که رفیق پارک سر کلاس به درس گوش نمی‌داد.»

معلم اين موضوع را به مدير و مدير به بويبو گزارش داد. پليس تحقيق کرد و فهميد آنها پسري دارند که از کشور فرار کرده بود و برای آنها از کره جنوبي پول می فرستد. بنابراین سه نسل از آن خانواده به عنوان وطن فروش دستگیر شدند.

درست مثل حضور هميشگی جاسوس ها در هر خانواده ای، من جلسات انتقاد از خود را هم بخشی عادی از زندگی به حساب می آوردم. اما هميشه یک حسی به من می گفت که هيچ نکته مثبتی درمورد اين جلسات وجود ندارد. بلکه به نظر من کاملاً منفي بودند.

مهم ترين رویداد دوران نوجوانی ام در سن نه سالگی در هامهونگ اتفاق افتاد. همراه تمام بچه های همسنم وارد سپاه جوانان پیشرو شدم، جنبش جوانان کمونیست کره شمالي. اين مراسم در سالن های همایش مدارس سراسر کشور به طور هم زمان برگزار می شد. والدین و معلم ها در مکان های بزرگ عمومی گرد هم جمع می شدند و اين رویداد را جشن می گرفتند. درواقع اين یکی از

من هم سرم را پایین می انداختم و خود را متنبه نشان می دادم. هفته آینده نوبت من می شد و از همین راه ما باهم دوست می ماندیم. مادرم هم با همکارانش سر کار همین قرار را گذاشته بودند؛ همین طور مین هو وقتی به مدرسه رفت. اين جلسات به من یاد دادند چگونه جان سالم به در ببرم. باید هر کاری را با احتیاط انجام می دادم و هر حرفی را با احتیاط می زدم و هشيارانه با دیگران ارتباط برقرار می کردم. درنتیجه نقابی را که بزرگ ترها پس از تمرین های سخت به چهره می زدند من خیلی زودتر به چهره زده بودم.

گاهی اوقات بچه ها از انتقادهای هم غافلگیر می شدند و کمر به انتقام می بستند که حتی در مواردی به مرگ منتهی می شد. یک بار، سال آخر راهنمایی بودم که پسری سر کلاس به پسر دیگر اشاره کرد و گفت «وقتی اومدم خونه تون وسایلتون جدید شده بود. قبلاً اين وسایل رو نداشتين. پولش رو را از کجا آوردين؟»

پرافتخارترین روزهای زندگي هر شخصي در کره شمالي به حساب مي آمد.

ملحق شدن به سپاه در سن نه تا چهارده سالگي اجباري بود، اما همه در يك زمان واحد پذيرفته نمي شدند. ابتدا يك آزمون دشوار حفظي برگزار مي شود. بايد نشان دهی که حقوق و وظائف جوانان پيشرو را کاملاً از حفظ هستی. از آن پس بايد دستورات رهبر کبير و رهبر عزيز را در هر مکان و زماني اطاعت کنی. بايد طبق آموزش های آنها فکر و عمل کنی. بايد با هرکسي که تو را برخلاف خواسته های رهبر هدايت مي کند برخورد کنی. حفظياتم قوي بود و به راحتی در آزمون قبول شدم. در درس های بسيار مهم مدرسه خوب عمل کرده بودم- تاريخ انقلاب کيم ايل سونگ و کيم جونگ ايل- من در سال ۱۹۸۹ در اولين مراسم فراخوانی سال، يعني ۱۶ فوریه، روز تولد کيم جونگ ايل انتخاب شدم.

چند روز قبل از مراسم، مادر برايم يك جفت کفش مخصوص به مناسبت آن روز خريد. کفش ها خارجي بودند و مادرم آنها را از مغازه دلار فروشي خریده بود-

مغازه های مخصوص افراي که به ارز خارجي دسترسي داشتند و مي خواستند ارزشان را خرج کنند. من به قدری به خاطر اين کفش ها هيجان زده بودم که مادرم براي آرام کردن من اجازه داد نگاهی به آنها بيندازم. کفش هاي ورنی مارک ماری جينز ۳۵، با يك سگک، به رنگ قرمز تيره و شاد- هيچ شباهتي به کفش های ملي که هميشه مي پوشيديم و فقط در رنگ مشکي توليد مي شدند نداشت. مادرم اجازه نداد تا شب قبل از مراسم آنها را از جعبه بيرون بياورم.

قرار بود روز مراسم يك روسري قرمز نخي و يك پلاک نقره با آرم پيشرو دريافت کنيم و آن را به پيراهنمان سنجاق کنيم. روسري قرمز براي من نشاني از بزرگ شدن بود و اين معنی را مي داد که من ديگر بچه نيستم. اما خيلي غيرمنتظره هيجان من براي دريافت روسري با هيجان پوشيدن کفش هايم جايزين شد. و اين انتظار رنج آور بود. شب قبل از مراسم کفش ها را کنار تختم گذاشتم و خوابيدم و چند باري بيدار شدم تا چک کنم که هنوز سر جایشان هستند يا نه.

دریافت کنم. الان که فکرش را می‌کنم تعجب می‌کنم که چرا هیچ‌کس درمورد کفش‌هایم حرفی نزد. قطعاً تمام حضار در سالن مدرسه متوجه آنها شده بودند. تا سال‌ها بعد هرگز به ذهنم نرسید که کفش‌ها چه هدیهٔ عجیبی بودند. اکثر بچه‌ها در مراسم، حدود صدها نفر، کفش‌های مشکی ملی به پا داشتند. مادرم زن محتاطی بود، اما از روی عمد یا غیرعمد، فردگرایی و متمایز بودن را در من برانگیخت.

عکس‌های دسته‌جمعی و خانوادگی زیادی گرفتیم. روز پرغروری برای خانواده‌ام بود. پدرم یونیفرم نیروی دریایی‌اش را پوشیده بود. مادرم هم مین‌هوی دوساله را به بغل داشت.

هم‌شاگردی‌هایم که آن سال برای مراسم انتخاب نشده بودند باید تا مراسم بعدی، یعنی ۱۵ آوریل، روز تولد کیم سونگ‌ایل صبر می‌کردند.

بالاخره صبح از راه رسید و من سر از پا نمی‌شناختم. مراسم در سالن همایش مدرسه‌مان برگزار می‌شد. برای آن روز دیوارها را با نقاشی‌ها و تکه‌کاری‌های بچه‌ها آراسته بودند، نقاشی‌هایی از پادگان مخفی چریکی در جنگل‌های کوه پکتو که رهبر عزیزمان آنجا متولد شده بود، و همچنین از ستارهٔ جدیدی که شب تولدش در عرش ظاهر شده بود. سخنرانی‌های وسیعی توسط مدیر و معلم‌های روی صحنه در سالن طنین‌انداز شد. وسط صحنه دسته‌گل بسیار بزرگی از گل‌های کیم‌جانگیلا^{۳۶} قرار داده بودند، گل‌های تازهٔ قرمزرنگ بگونیا که گل موردِ علاقهٔ کیم جونگ‌ایل بود و به‌همین دلیل آن گل‌ها را به این نام می‌خواندند. بعد، همه ایستادند تا سرود سردار کیم جونگ‌ایل را باهم بخوانند، و درنهایت سربازان پیشرو با تشریفات بسیار روی صحنه قدم گذاشتند تا روسری و نشان‌هایشان را دریافت کنند. والدین حاضر در سالن هم برای هر نفر دست می‌زدند.

من با غرور زیاد به‌خاطر کفش‌هایم، روی صحنه رفتم تا روسری و نشانم را

اين طور نبود؟

تحصيل در مدرسه در کره شمالي رايجان بود، اگرچه مدام از پدر و مادرها خواسته مي شد تا کالاهای خود را به مدرسه اهدا کنند که مدرسه بتواند براي تهيه امکانات، آنها را بفروشد. والدين دوستم قادر نبودند چيزي به مدرسه اهدا کنند، بنابر اين او مدام در مدرسه غيبت مي کرد. هيچ کدام ما در اين حد بدگمان نبوديم که بفهميم مدرسه مان در واقع رايجان نبوده است.

اهدا وظيفه اي ميهن پرستانه بود، خز خرگوش براي دستکش و کلاه سربازاني که امنيت ما را فراهم مي کردند؛ خرده هاي آهن براي تفنگ هايشان، مس براي گلوله هايشان؛ قارچ و توت به منظور صادرات به خارج از کشور براي به دست آوردن ارز. گاهي اوقات يک دانش آموز براي پرداخت نکردن اهدايي، توسط معلم در کلاس و در حضور همه مورد مؤاخذه قرار مي گرفت.

يکي از دخترهاي کلاس که دوست من هم بود در فراخوان فوريه پذيرفته نشده بود و اغلب اوقات در کلاس ها غيبت مي کرد. معلممان تصميم گرفت با چند تن از دوستان دختر به خانه او برويم و از حالش باخبر شويم. خانه آن دختر در منطقه اي خرابه نشين قرار داشت که مخصوص رفت و آمد اراذل و اوباش بود. خانه شان رنگ ورورفته و بدنما بود. سرزدن به او اشتباه بزرگي بود. در خانه تقريباً هيچ وسيله اي وجود نداشت و بوي گند فاضلاب همه جا را فرا گرفته بود. ظاهراً هميشه اميدوار بوده که بتواند فقرش را از ما پنهان کند، اما ما آنجا بوديم، کل جميعت در يکي از دو اتاق کوچکشان ايستاده و سرمان را پايين انداخته بوديم. درحالي که معلممان از شرم سرخ شده بود، به مادرش گفت که او بايد سعي کند هر روز در مدرسه حضور داشته باشد.

اين تجربه کاملاً من را گيج کرده بود. مي دانستم که زندگي ها بر اساس رتبه درجه بندي مي شدند، اما همه ما شهرونداني مساوي بوديم که در بهترين کشور دنيا زندگي مي کرديم. رهبرانمان زندگي شان را وقف آسايش ما کرده بودند. مگر

در اوایل ۱۹۹۰، وقتی ده‌ساله بودم، پدرم اعلام کرد که دوباره باید نقل مکان کنیم، این بار به هیسان برمی‌گشتیم. مادرم به‌اندازه کافی از آلودگی هوا و زندگی یکنواخت در هامهونگ خسته شده بود و دلش حسابی برای خانواده و هوای پاکیزه تنگ شده بود. او نمی‌دانست که شهری صنعتی مکان مناسبی برای بزرگ کردن مین‌هو است.

بار دیگر مشتاقانه منتظر روز حرکت ماندیم. والدینم پیوسته درمورد هیسان و مردمانش صحبت می‌کردند.

ما به خانه برمی‌گشتیم.

مین‌هو، مادرم و من از پنجره قطار با پدر و همین‌طور با هامهونگ خداحافظی کردیم. پدرم یکی دو روز بعد راه می‌افتاد. تنها دلیلی که این سفر به یادم مانده است، تجربه خاطره‌انگیزی است که در راه اتفاق افتاد و تأثیر ماندگاری روی من

و مادرم گذاشت.

در راه بازگشت به شمال باید خط عوض می‌کردیم و در شهری به نام کیلجو^{۳۷} در شرق اقیانوس سوار قطار دیگری می‌شدیم. ایستگاه‌های قطار در کره شمالی بازرسی‌های سفت‌وسختی روی مدارک مسافران انجام می‌دهند و هر مسافر باید از نوار حفاظتی پلیس و مأموران بلیت عبور کند. کسی نمی‌تواند بدون داشتن مجوز مهرشده سفر روی شناسنامه‌اش و همچنین بلیت قطار که البته فقط برای چهار روز اعتبار دارد، سوار قطار شود. و دوباره تمام مدارک در ایستگاه مقصد چک می‌شوند. مأمور زن، بلیت مادرم را چک کرد و بعد، با لحن تندی به او گفت که تاریخ بلیتش منقضی شده است. او از آن دسته مأمورانی بود که برای اکثر کره‌ای‌ها آشناست، رهبر کبیر کوچکی در لباس فرم. او شناسنامه و بلیت مادرم را گرفت و به او گفت که منتظر بماند.

مادرم با دست، صورتش را گرفت. معلوم بود به مشکل برخورده‌ایم. قبل از اینکه

دوباره بلیت بخریم، مجبور بودیم به هیسان برویم و اجازه‌نامه مجدّد بگیریم. این کار وقت زیادی می‌گرفت و برای مادرم با دو بچه و اثاثیه‌ای که به یدک می‌کشید کار مشکلی بود. گیر افتاده بودیم. مین‌هو بلند گریه می‌کرد. مادرم او را از پشتش برداشت و در آغوش گرفت و هر دو روی نیمکتی در ایستگاه ولو شدیم. من دست مادرم را گرفته بودم. قطعاً هر سه‌مان بی‌کس و مفلوک به‌نظر می‌رسیدیم، چون مردی میان‌سال با کلاهی طوسی و یونیفرم راه‌آهن دولتی کره با لبخندی سمت ما آمد. از ما پرسید که چه مشکلی پیش آمده و مادرم قضیه را برایش تعریف کرد، بعد، او به دفتر بازرسی بلیت‌ها رفت. آن مأمور زن آنجا نبود اما مرد با مدارک و بلیت مادرم برگشت و آنها را به او داد و با صدای آهسته‌ای گفت «وقتی قطار وایساد سریع سوار شین و اگه دنبالتون گشت قایم شین.»

مادرم به‌قدری سپاسگزار شد که از او خواست آدرسش را به ما بدهد تا بتواند به‌عنوان تشکر چیزی برایش بفرستد. مرد دستش را بالا آورد و گفت «وقت این کارها نیست.»

قطار با صدای جیغ به ایستگاه نزدیک شد و با خود بوی گند فاضلاب و فولاد را به‌همراه آورد. با صدای غیژی بلند توقف کرد و درها باز شد.

سوار شدیم. واگن پر از جمعیت بود. مادرم خیلی سریع گرفتاری‌مان را برای مسافران تعریف کرد و از آنها خواست اجازه دهند که ما پشتشان دولا شویم و خود را پنهان کنیم. و همان‌طور که انتظار می‌رفت، یک دقیقه بعد صدای مأمور زن به گوش رسید که از مسافران روی سکو درمورد ما می‌پرسید. می‌دانستیم که بعد از آن سوار قطار می‌شود.

و سوار قطار شد و پرسید «شماها یه زن با یه نوزاد و یه دختر بچه ندیدین؟»

با فریاد ادامه داد «ندیدین سوار قطار بشن؟»

دو مسافری که جلوی ما ایستاده بودند هم‌صدا گفتند «آره ما دیدیمشون. از اون

طرف رفتن.»

زن از قطار پیاده شد و هنوز چپ و راست دنبال ما می‌گشت. صدایش را می‌شنیدیم که از مسافران دیگر روی سکو سراغ ما را می‌گیرد. نفس‌هایمان را نگه داشته بودیم. چرا قطار حرکت نمی‌کرد؟ انگار که زمان نمی‌گذشت. بالاخره صدای تیز سوت قطار بلند شد. قطار خط عوض کرد و سر پیچ‌ها دلنگ‌دلنگ به هم خوردند. مادرم به من نگاهی انداخت و بالاخره نفس راحتی کشید. به‌قدری ترسیده بود که دوباره گریه مین‌هو بلند شد.

محبت به غریبه‌ها در کره شمالی به‌ندرت پیش می‌آید. کمک‌کردن به دیگران ریسک بزرگی است. نکته تمسخرآمیزش اینجاست که دولت با اجبارکردن شهروندان به‌خوبی، از همه ما متهم و جاسوس ساخته بود. به‌قدری آن اتفاق عجیب بود که مادرم بارها آن را تعریف می‌کرد و می‌گفت که چقدر از آن مرد و از مسافران ممنون است. چند سال بعد، هنگامی که کشور وارد تاریک‌ترین برهه

خود شد، یاد آن مرد افتادیم. انسان‌های مهربانی که دیگران را در اولویت قرار می‌دهند اولین کسانی هستند که می‌میرند. و ظالمان و خودخواهان جان سالم به‌در می‌برند.

رجا ۳۸، نوعی کفپوش، بر اثر گرم شدن بویی شبیه قارچ از خود ساطع کند، اما سیستم عایق‌بندی ساختمان ضعیف بود. زمستان‌ها، پشتمان گرم می‌شد ولی صورتمان یخ می‌زد. برای حمام کردن باید آب گرم می‌کردیم.

طبق معمول مادرم تغییرات لازم را انجام داد و کاغذدیواری‌ها و اسباب‌خانه را عوض کرد. برایش مهم نبود که هر بار باید درگیر این‌جور کارها شود چون از برگشتن به هیسان و ملحق‌شدن به جمع خانوادگی‌مان بسیار خوش‌حال بود. احساس می‌کردیم مستقر شده‌ایم.

در سال‌هایی که نبودیم، هیسان بسیار توسعه‌یافته بود. تجارت غیرقانونی که از سمت مرز چین انجام می‌شد به‌نظر وسیع‌تر از قبل می‌رسید، و مادرم می‌خواست در چند معامله شرکت کند. او در اداره دولتی محلی شغلی پیدا کرده بود اما حقوقش، مثل تمام کارهای دولتی، ناچیز بود. دلش می‌خواست مثل خاله‌زیبا، دایی‌پول‌دار و دایی‌شیره‌ای پول خوبی دربیاورد.

فصل هفتم

شهر توسعه‌یافته

خانه جدیدمان در هیسان هم مثل قبل، پادگان نظامی به ما اختصاص داد. همسایه‌ها عبارت بودند از دیگر مقامات نظامی و خانواده‌هایشان. محل سکونتمان مطابق بود با استانداردهای کره شمالی. دو اتاق خواب داشت و یک توالت. لوله‌کشی سیستم گرمایشی در کف زمین داغ بود که باعث می‌شد چسب زیر

به نظر می‌رسید همه چیز در هیسان قابل دسترس باشد. از نوشیدنی‌های باکیفیت و عطرهاى گران‌قیمت خارجی گرفته تا لباس‌های مارک غربی و وسایل برقی ژاپنی، البته همه به قیمت‌های بالا. قاچاقچیان کالاها را از سمت چین، شهرستان چانگبای در عرض رودخانه‌ای کم‌عمق و باریک رد می‌کردند و به یک واسطه کره‌ای تحویل می‌دادند و یا آنها را از راه پل بین‌المللی چانگبای هیسان^{۳۹}، (معروف به پل دوستی) وارد می‌کردند.

تجارت غیرقانونی از راه پل نیازمند رشوه‌دادن به مأموران گمرک کره شمالی بود، و از راه رودخانه نیازمند رشوه‌دادن به مأموران مرزی. وقتی رودخانه در زمستان یخ می‌زد، قاچاقچیان از روی یخ‌ها سینه‌خیز می‌رفتند. اما بقیه سال، یا شب‌ها به آب می‌زدند و یا روزها با مأموران معامله می‌کردند و رشوه می‌دادند، البته اگر بخت یارشان بود.

ما رونق را به وضوح می‌دیدیم. البته این رونق به هیچ وجه برای خارجی‌ها ملموس

نبود، چون کره شمالی‌ها فقیر هستند و نمی‌خواهند توجه دولت را به خود جلب کنند. هرکسی از چین نگاه می‌کرد، شهری خاموش را می‌دید که شب‌ها تنها چند چراغ نفتی از پنجره خانه‌ها سوسو می‌زد، و روزها شهری بی‌روح و کسل‌کننده بود که مردمش با دوچرخه، و غمگین به محل کار می‌رفتند. اما دوروبر ما نشانه‌های رونق به وضوح دیده می‌شد. هتل مخصوص خارجی‌ها پر بود از تاجران چینی. گاهی اوقات پدر و مادرم من و مین‌هو را برای یک شب اقامت به آن هتل می‌بردند تا دلی از عزا در بیاوریم (مدیر هتل یکی از دوستان مادرم بود)، صبح‌ها برای صبحانه به آنها ملحق می‌شدیم، اما کلمه‌ای با آنها حرف نمی‌زدیم که مبدا جاسوسی و یا مأموران پلیس مخفی حرف‌هایمان را بشنوند. مغازه دلارفروشی شهر که روبه‌روی ایستگاه هیسان بود مشتری‌های زیادی داشت که پول‌های خارجی خود را برای خرید کالاهایی خرج می‌کردند که هیچ‌جا، مخصوصاً در سیستم توزیع عمومی کشور، یافت نمی‌شد. رفتن به آن مغازه مثل رفتن به یک غار جادویی بود. بسته‌بندی کالاها به آن زیبایی و پرزرق و برقی باورنکردنی بود. شیرینی‌ها و شکلات‌های خارجی در کاغذهای بسته‌بندی نقره‌ای

و بنفش که بسيار هوس انگيز جلوه مي کردند، و آب میوه‌ها-پرتقال، سیب، انگور- در بطري‌های شیشه‌ای با مارک‌های غربي، که در تعداد بالا از سرزمين‌های دور وارد کشور می‌شد. بيرون از مغازه چند صراف غيرقانوني مثل مگس می‌پلکيدند. مادرم با بی‌توجهی از کنارشان رد می‌شد و هرگز کاری با آنها نداشت و می‌گفت آنها تکه‌های روزنامه را تا می‌کنند و چند اسکناس واقعی روی روزنامه‌ها می‌گذارند و حلقه‌ای دورش می‌پیچند و با آنها مردم را گول می‌زنند و می‌دانند به‌خاطر غيرقانوني بودن تبدیل پول، کسی حق شکایت ندارد. سالن‌های آرایش همیشه به‌طور کامل رزرو می‌شد و خانم‌ها موهایشان را فر می‌کردند-و نه رنگ، چون رنگ‌کردن مو ممنوع بود-و رستوران‌های محلی درآمد بسيارخوبی پیدا کرده بودند. از همه مهم‌تر، تجارت در بازارهای دست‌فروشان بود که حسابی پررونق شده بود.

بازار دست‌فروشان مکانی دوپهلو را در جامعه کره شمالي اشغال کرده بود. دولت چند بار سعی کرده بود تا خریدوفروش در این بازارها را ممنوع کند و یا ساعات

کاری‌شان را محدود کند، چون کیم جونگ‌ایل، که ديگر به‌طور رسمي به‌جای پدرش کشور را اداره می‌کند، اعلام کرده بود که این بازارها زمینه‌ساز رشد هر نوع مسائل ضداجتماعي هستند. (در این مورد حق با او بود.) اما به‌خاطر ورشکستگي سيستم توزيع عمومي و ضعف در تأمین احتياجات مردم، نمی‌توانست این تصميم را عملي کند. گهگاهی، در طی سخت‌گیری‌های پایتخت، بازارها بدون اطلاع بسته می‌شدند، اما دوباره مثل علف‌های بارور و تنومند درطول روز رونق می‌گرفتند. قوانین تجارت‌های بازار مثل باد تغییر می‌کرد. فروش برنج سال‌ها غيرقانوني بود چون برنج مقدس محسوب می‌شد و هدیه‌ای برای رهبر کبیر. اما گاهی‌اوقات که با مادرم به بازار می‌رفتم، می‌دیدم همراه گوشت و سبزی و ظروف آشپزخانه، برنج هم به فروش می‌رسید. همین‌طور اجناس مد روز چینی مثل لوازم آرایش-که البته زیر تشکچه‌ها مخفی می‌کردند چون ريسک بزرگی، هم برای دست‌فروش داشت، هم خریدار-و همچنین نوارهای موسيقي پاپ خارجي. کالاهای ژاپني بهترین کیفیت را داشتند. بعداز آن کالاهای کره جنوبي (برچسب‌های دشمن بزرگ و مارک‌های

تجاری به دقت برداشته می‌شد) و در آخر کالاهای چینی.

مادرم وقت را هدر نداد. خیلی‌زود با چند تاجر چینی آن‌سوی رودخانه در چانگبای ارتباطاتی برقرار کرد و قرار بر این شد که آنها کالاهایی را از چین بفرستند و مادرم آنها را بفروشد و سود خوبی نصیبش شود. شرکای تجاری اصلی‌اش آقای آهن ۴۰ و آقای چانگ ۴۱ بودند، هر دو کره‌ای‌چینی، و خانه‌شان در منطقه چینی کنار رودخانه قرار داشت.

به‌دلیل رشد فعالیت‌های تجاری مادرم بود که در دومین سالی که به هیسان برگشتیم، مادرم من را پیش فال‌بین برد.

ما صبح خیلی‌زود بیدار شدیم. هوا هنوز تاریک بود. پدرم و مین‌هو خواب بودند. بهار بود و جوانه‌های سبز خوش‌رنگ درطول خیابان‌های خاکی درحال‌شکفتن بودند. باعجله سمت ایستگاه رفتیم تا سوار اولین قطار به‌سمت دئوچئون ۴۲

شویم، دهکده‌ای که زن فال‌بین در آن زندگی می‌کرد.

مادرم تعدادی از این افراد را می‌شناخت و پول زیادی برای آنها خرج می‌کرد. صبح خیلی‌زود بیدار شدن من را عصبی می‌کرد، اما مادرم گفته بود که دریچه روح نزدیک طلوع خورشید باز است. «این وقت روز حرفاش دقیق‌تره.»

گاهی‌اوقات مادرم برای دیدن فال‌بین از صف جلو می‌زد. گاهی‌اوقات همه‌جا را دنبالش می‌گشت. یک بار همسایه‌ای به او گفته بود که ماشین مرسدس‌بنزی با شیشه‌های دودی به‌دنبال فال‌بین آمده و او را برای جلسه‌ای سری نزد یکی از اعضای بلندپایه حزب برده است. کره شمالی کشوری بی‌دین است. هرکسی را که با انجیل دستگیر کنند یا اعدام می‌شود و یا به زندان سیاسی می‌افتد. پرستش کیم تنها دریچه مجاز برای گرمی روح است. جادوگران و فال‌بین‌ها هم همین‌طور، غیرقانونی هستند، اما اعضای بلندپایه رژیم با آنها مشورت می‌کنند. حتی شنیده بودیم که کیم جونگ‌ایل خودش نصایح آنها را پیگیری می‌کند.

خانه فال‌بین بسیار قدیمی بود. خانه‌ای یک‌طبقه و چوبی با دیوارهای کاهگلی و سقفی پوشالی. نمی‌دانستم چنین خانه‌هایی هنوز وجود دارند. همچنین خانه‌اش کج بود و بوی نم می‌داد. فال‌بین پیرزنی بود با موهای ژولیده که نوه دخترش را به تنهایی بزرگ می‌کرد. مادرم با صدای آهسته‌ای گفت «من یه سؤال درباره تجارت دارم. شریک چینی‌م یه سری کالا داره. می‌خوام بدونم کی به دستم می‌رسه.»

درواقع مادرم همیشه می‌خواست بداند بهترین روز برای قاچاق چه روزی است که بی‌دردسر کارش انجام شود. بعضی وقت‌ها که تاریخ دقیق از آب درمی‌آمد، مادر برای مراسمی پول می‌داد تا بدشگونی را از خود دور کند.

فال‌بین یک مشت برنج روی میز ریخت و با ناخن‌هایش تک‌تک دانه‌ها را جدا کرد و در دسته‌های مجزایی گذاشت. بعد، بادقت به کوچک‌ترین دسته برنج‌ها نگاه کرد و شروع کرد به گفتن چیزهایی نامفهوم. نمی‌توانستم تشخیص دهم که

روی صحبتش با ماست یا با روح‌ها. چیزی درمورد خوش‌یمن‌ترین تاریخ برای دریافت کالاها گفت «وقتی صبح اون روز از خونه می‌آی بیرون، اول پای چپت رو بیرون بذار. بعد یه کم نمک دوروبرت بپاش و به درگاه ارواح کوه دعا کن تا برات شانس بیارن.»

مادرم سرش را به نشانه تأکید تکان داد. انگار راضی شده بود. «این هم دخترمه.»

و بعد، اسم و تاریخ تولدم را به او گفت. فال‌بین مستقیم به من نگاه کرد، طوری که وحشت کردم. بعد، چشمانش را به حالتی نمایشی بست.

«دخترت باهوشه. آینده‌ش به موسیقی وصله. در آینده برنج خارجی می‌خوره.»

وقتی سمت ایستگاه برمی‌گشتیم، خورشید بالا آمده بود و هوا صاف و پرتراوت

شده بود. تخته‌سنگ‌های بالای کوه در آسمان قد علم کرده بودند و مه سفیدی در کوهپایه لای درختان کاج به‌آهستگی حرکت می‌کرد. مادرم دست من را گرفته بود و آرام در کوچهٔ خاکی قدم می‌زد و به فال‌بینی فکر می‌کرد. از نظر او معنای برنج خارجی این بود که من در خارج زندگی خواهم کرد. بعد، آهی کشید و فهمید که شاید پولش را بیهوده هدر داده. هیچ انسان معمولی اهل کرهٔ شمالي اجازه ندارد به خارج سفر کند، چه برسد به مهاجرت. کار با فال‌بین‌ها همین‌گونه بود. آنها به تو چیزهایی می‌گفتند و تو طبق باورهایت یکی را انتخاب می‌کردی. اما آنچه را زن فال‌بین درمورد من گفته بود بیشتر باور داشتم تا فال‌بینی‌اش درمورد تاریخ قاچاق. من هم فکر می‌کردم آینده‌ام در موسیقی است. سال‌ها بود که تحت نظر یک معلم خصوصی آکاردئون یاد می‌گرفتم و در نواختنش خوب بودم. نواختن آکاردئون در کرهٔ شمالي بسیار محبوب است، میراثی از اواخر جنگ جهانی دوم، وقتی نیمی از شبه‌جزیرهٔ ما پر شده بود از نیروهای روسی و ارتش سرخ شوروی، گرچه حزب هرگز به تأثیر خارجی‌ها روی فرهنگ ما اعتراف نکرد. با خودم فکر کردم فال‌بینی زن به این معناست که من شغلی به‌عنوان یک

آکاردئون‌بست حرفه‌ای خواهم داشت و با مردی از استان دیگر ازدواج خواهم کرد. شاید در پایتخت زندگی می‌کردم. این رؤیایی بود که می‌توانست به حقیقت بپیوندد. تنها افراد خاص در پایتخت زندگی می‌کردند. من هفته‌ها در این مورد رؤیاپردازی می‌کردم تااینکه واقعهای، رؤیاهایم را نابود کرد و سایه‌ای روی تمام دوران بچگی‌ام انداخت.

مادربزرگ آن روز داستانی برایم تعریف کرد که من را ویران کرد.

تا امروز هم هرگز نفهمیدم چرا آن کار را کرد. اصلاً انسان بدجنسی نبود. فکر می‌کنم که ذهنش خوب کار نمی‌کرد تا بداند چه چیزی راز است و نباید گفته شود. تنها توضیحی که به ذهنم می‌رسد این است که فکر می‌کرده من تا جوانم باید حقیقت را بدانم چون دانستن حقیقت به‌عنوان یک دختر، بسیار راحت‌تر از کشف آن به‌عنوان یک زن پخته خواهد بود. اگر فکرش این بوده، اشتباه بزرگی مرتکب شده بود.

صبح شنبه یک روز گرم بود و درها و پنجره‌ها باز بودند. بیرون در حیاط، زاغ‌ها جیغ‌جیغ می‌کردند و از کاسه آب می‌نوشیدند. ما پشت میز مادربزرگ نشسته بودیم که با حالتی عجیب شروع کرد به نگاه‌کردن به من. بعد، با صدایی آرام گفت «می‌دونی، پدرت پدر واقعی‌ت نیست.»

فصل هشتم

عکس اسرارآمیز

چند ماه بعد از ملاقاتمان با فال‌بین، درطول تعطیلات تابستانی مدرسه، مادرم مین‌هو را جایی برده بود و آن روز من را نزد مادربزرگ گذاشت. مادربزرگ زنی دلربا و باهوش بود، پر از داستان‌های جالب. موهای نقره‌ای‌اش را به سبک کره‌های قدیم پشت‌سرش جمع می‌کرد و سنجاقی بلند را از آن رد می‌کرد.

نفهمیدم چه گفت.

دستش را سمت من دراز کرد و دست من را فشار داد. «فامیلی تو کیمه، نه پارک.»

سکوتی طولانی برقرار شد. نمی‌دانستم منظورش از این حرف‌ها چیست اما احتمالاً باتردید لبخندی زده بودم. شاید این هم یکی از شوخی‌هایش بود. او هم مثل مادرم حس شوخ‌طبعی بالایی داشت. با دیدن سردرگمی من گفت «این موضوع حقیقت داره.»

سپس ایستاد و به سمت کابینت شیشه‌ای که بهترین کاسه‌ها و بشقاب‌هایش را آنجا نگه می‌داشت رفت. پایین کابینت یک کشوی کوچک بود. به‌سختی خم شد. پشت گردنش نخ می‌دیدم که کارت حزب به آن آویزان بود. پاکت نامه‌ای مقوایی از کشو بیرون آورد و آن را به من داد. پاکت بوی نم و کهنگی می‌داد. «بازش

کن.»

دستم را داخل پاکت بردم و عکسی سیاه‌وسفید از آن بیرون کشیدم. عکس مراسم عروسی بود. همان لحظه مادرم را شناختم. او عروس بود در وسط عکس، با لباس زیبای چیماجئوگوری. اما صحنه برایم بی‌معنی بود. دامادی که کنارش ایستاده بود پدرم نبود. مردی بود قدبلند و خوش‌قیافه با موهای صاف و جذاب، که کت‌وشلواری غربی به تن داشت. پشتشان یک مجسمه بزرگ برنز از کیم ایل‌سونگ که مثل پلیس ترافیک دستانش را از هم باز کرده بود قرار داشت.

مادربزرگ به داماد اشاره کرد. «این پدرته، این زن هم...»

به زن زیبایی که سمت راست مرد ایستاده بود اشاره کرد. «.. خواهرشه. عمه‌ت. اون توی پیونگیانگ بازیگر سینماس. تو خیلی شبیه اونی.»

آهي کشيد. «پدر واقعي ت مرد خوبي بود و تو رو خيلي دوست داشت.»

احساس کردم اتاق تيره و تار شد. هرچيزي که تا آن لحظه من را به واقعيّت متصل مي کرد ناگهان قطع شده بود. من روی موجي از سردرگمي شناور شدم.

مادر بزرگ توضيح داد که مادرم بي نهايت عاشق پدرم بود و نتوانست با مردی که ازدواج کرده بود، يعني پدر خونی ام، زندگي اش را ادامه دهد، بنابراين از او طلاق گرفت.

پدرم پدر خودم نيست؟

چشمانم پر شد از اشک. چگونه مي توانست اين حرف را بزند؟

هيچ حرفي نزدم. به نظر مي رسيد مادر بزرگ سؤال بعدی ذهنم را خواند.

نمي توانستم دهانم را باز کنم تا سؤالي بکنم. اگر دهانم را باز مي کردم فرومي ريختم.

او سرش را تکان داد و گفت «مين هو برادر ناتنيته.»

به او خيره شدم. اما او همچنان آهسته جلو مي رفت. «چند سال پيش، وقتی مادرت براي ديدن دايي پول دار مي ره پيونگ يانگ، تصادفاً پدر واقعي ت رو توی خيابون مي بينه...»

لرزشي وجودم را فرا گرفت. دلم نمي خواست اين مرد را پدر من خطاب کند.

«... مادرت عکس تو رو توی کيفش داشته و بهش نشون مي ده. اونم حرفي نمي زنه. فقط چند دقيقه اي به عکس نگاه مي کنه و قبل از اينکه مادرت بتونه جلوش رو بگيره عکس رو مي ذاره توی جيبش و مي ره. اون عکس تو رو داره.»

و زير خورشیدی پرنور ايستاده‌ايم. درون خورشيد عکس مردی بود که عينک به چشم داشت-کيم ايل سونگ.

مين هو حالا پنج سال داشت. داشت خیلی خوب بزرگ می‌شد و کمک‌کردن به مادرم را دوست داشت. لبخند دل‌نشینی داشت. اما حالا احساس می‌کردم دیواری شیشه‌ای بینمان قرار گرفته است. او برادر ناتنی من بود.

رابطه ما از آن پس تغییر کرد. دیگر من خواهر بزرگ‌تری شده بودم که سرش داد می‌زد و با او دعوا می‌کرد و هرگز نمی‌گذاشت او پیروز شود. اکنون احساس پشیمانی می‌کنم برای رفتارهای آن دورانم. مادرم می‌گفت «تو چه مشکلی داری؟ چرا نمی‌تونی یه کم مثل مين هو رفتار کنی؟»

سال‌ها گذشت تا بتوانم اطلاعاتی که مادر بزرگ به من داده بود را هضم کنم و دوباره با مين هو ارتباط برقرار کنم.

آن شب سر شام هيچ حرفی نزدم. مادرم درمورد مشکلی تجاری که برای خاله‌زیبا به وجود آمده بود حرف زد. بعد، از مين هو خواست که قاشق و چنگالش را بالا نگیرد. پدرم مثل همیشه ساکت بود، انگار هيچ‌چیز عوض نشده بود. درنهایت گفتم «اتفاقی افتاده؟ امشب خیلی ساکتی.»

به بشقابم خیره شده بودم. نمی‌توانستم نگاهش کنم.

در کره شمالي، خانواده همه‌چیز آدم است. بستگان خونی همه‌چیزند. سنگبون، همه‌چیز است. او پدر من نیست.

کم‌کم شروع کردم به پس‌زدنش و از او فاصله گرفتم. احساس می‌کردم عشقم را به او از دست داده‌ام. دردی که در سینه داشتم این حس را به من می‌داد.

شروع کردم به دوری از او.

شروع کردیم به خواندن سرود:

«رزمنده‌ای که کارهایش بی‌نظیره کیه؟»

وطن‌پرستی که کارهایش موندنیه کیه؟»

در سپتامبر ۱۹۹۲ مقطع راهنمایی را در هیسان شروع کردم. هر روز صبح رأس ساعت هشت پیاده‌روی نظامی داشتیم. آن‌قدر سروده‌ایمان را خوب از بر بودیم که خودبه‌خود آوازه‌ها هماهنگ می‌شد.

«پاینده باد سردار باشکوه‌مان

کیم ایل‌سونگ عزیز جاودان»

فصل نهم

کمونیست خوب بودن

به بچه‌های دیگر که در خیابان دور هم جمع شده بودند ملحق شدم. هرگز کسی دیر نمی‌کرد. روسری‌های قرمزمان را صاف کردیم و در صف ایستادیم. سرگروه کلاس که سرگروه مارش نظامی‌مان هم بود پرچم قرمز را بلند کرد. ما هم پشت‌سرش راه افتادیم و درحالی‌که دستانمان را تکان می‌دادیم با صدای بلند

روسی قرمزی که مدت‌ها آرزو داشتم سر کنم دیگر برایم عذاب‌آور شده بود. اهمیت‌دادن به ظاهر و متمایز به چشم‌آمدن را از مادرم به ارث برده بودم. دلم نمی‌خواست لباس‌های کسل‌کننده کره شمالی را بپوشم. دوست داشتم متفاوت به نظر برسم. همچنین بعد از اتفاقی که در بهار برایم افتاد بیشتر مراقب اندامم بودم.

یک روز مادرم به مدرسه آمد تا باهم ناهار بخوریم. ما بیرون مدرسه زیر آفتاب کنار رودخانه نشسته بودیم و کوفته‌برنجی می‌خوردیم که ناگهان پسری از پنجره کلاس در طبقه دوم چنان بلند فریاد زد که صدایش تا چین هم رفت «هی، مین‌یونگ! چقدر مادرت زشته، برعکس تو.»

پسرهای پشت‌سرش زدند زیر خنده. من دوازده‌ساله بودم اما صورتم از خشم قرمز شده بود. هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که مادرم زیبا نباشد. من بیشتر از او احساس حقارت کردم. درواقع او خندید و به من گفت که آرام باشم. بعد، گونه

من را نیشگونی گرفت و گفت «پسرها بهت توجه می‌کنن.»

ما کلاس‌های کره‌ای، ریاضی، موسیقی، هنر، و اصول اخلاق کمونیستی داشتیم. ترکیبی از ملی‌گرایی کره شمالی و سنت‌های نامشخص که فکر می‌کنم هیچ ربطی به کمونیسم نداشت، البته با توجه به آنچه در غرب یاد گرفته بودم. همچنین شروع کردم به یادگیری روسی، خط چینی، جغرافی، شیمی و فیزیک. پدرم درمورد یادگیری خط چینی خیلی به من سخت می‌گرفت و می‌گفت که یادگیری‌اش بسیار مهم است. اکثر واژه‌های کره‌ای و ژاپنی ریشه در چینی باستانی دارند و اگرچه این زبان‌ها با گذر زمان از هم جدا شده‌اند اما معمولاً مردمشان از طریق خط باهم ارتباط برقرار می‌کنند. یادگیری خط چینی برای من بی‌معنی بود، چون مسائل مهم‌تری برایم وجود داشت که باید به آنها فکر می‌کردم، مثل لباس‌ها و پسرها. نمی‌دانستم زمانی می‌آید که در دعاهایم از پدرم تشکر کنم که من را وادار به خواندن زبان چینی کرده بود. این یک هدیه آسمانی از طرف او بود. روزی این موضوع جان من را نجات داد.

عظیم ژاپنی‌ها را دفع کرده بود، یکی از بزرگ‌ترین قهرمانان تاریخ کره محسوب می‌شد. در دورهٔ ما، قهرمانی او نزول رتبه پیدا کرد. به ما گفته بودند که دریاسالار لی تمام تلاشش را کرده بود، اما جامعه هنوز در آن زمان عقب‌افتاده بوده و هیچ شخصی در تاریخ قدم پیش نگذاشته تا اینکه کیم ایل‌سونگ به‌عنوان بزرگ‌ترین فرمانده ارتش در تاریخ بشریت نمایان شده بود.

درس‌ها با استدلال‌های قوی تدریس می‌شدند. معلم تنها فردی بود که اجازه داشت در کلاس سؤال کند، و وقتی می‌پرسید، دانش‌آموزی که از او سؤال شده بود می‌ایستاد، دست‌هایش را کنار بدنش قرار می‌داد و جواب را طوری فریاد می‌زد که انگار به رژیم خطاب می‌کند. از ما نمی‌خواستند که نظرات شخصی‌مان را بیان کنیم، یا سر موضوعی بحث و یا ابراز عقیده کنیم. تقریباً تمام تکالیف ما حفظیات بود، که من در این مورد خوب بودم و اغلب در کلاس ممتاز می‌شدم. شعارهای سیاسی در هر درسی نفوذ داشت. در کتاب جغرافی‌مان عکس‌هایی بود از قطعه‌زمین‌هایی بایر، که گل‌های آن از شدت خشکی ترک خورده بودند.

بازهم اصلی‌ترین درس‌ها و عمیق‌ترین موضوعات روی زندگی و افکار رهبر کبیرمان و رهبر عزیزمان تمرکز داشتند. بخش اعظم دورهٔ تحصیل اختصاص به آیین دینی کیم داشت. فعالیت‌های فوق‌برنامه درمورد کیم در دوران راهنمایی نسبت به دوران دبستان بسیار جدی‌تر شده بود. مدرسه کتابخانه‌ای داشت که وقف کیم ایل‌سونگ، کیم جونگ‌ایل و مادرش یعنی کیم جونگ‌سوک بود. آنجا پاکیزه‌ترین اتاق مدرسه بود که از بهترین مصالح ساختمانی و از مبالغ اجباری اهدایی توسط والدین ساخته شده بود. در و پنجره‌ها طوری ساخته شده بودند که گرد و خاک نمی‌توانست وارد اتاق شود و روی عکس‌ها بنشینند. ما بیرون اتاق کفش‌هایمان را درمی‌آوردیم و فقط اگر جوراب‌های نو و سفید پایمان بود اجازه داشتیم وارد شویم.

تاریخ درسی سطحی بود. گذشته خیلی هم قابل‌تغییر نبود و هر چندوقت یک‌بار از اول آن را می‌نوشتند. والدینم در مدرسه یاد گرفته بودند که دریاسالار، یی سون‌شین^{۴۳}، فرمانده نیروی دریایی که با تاکتیک‌هایش در قرن شانزدهم یورش

معلممان می‌گفت «این یه زمین زراعی معمولی توی کره جنوبیه. کشاورزها نمی‌تونن روی این زمین برنج بکارن. به‌خاطر همینه که مردمشون زجر می‌کشن.»

سؤالات کتاب ریاضی هم معمولاً جملات احساس‌برانگیزی داشت.

«در یکی از نبردهای جنگ نجات سرزمین بزرگ پدری، ۳ تن از سربازهای شجاع ارتش ۳۰ تن از استعمارگران پست‌فطرت آمریکایی را شکست می‌دهند. نسبت سربازانی که باهم نبرد کرده‌اند را حساب کنید.»

هرچیزی که درمورد آمریکایی‌ها یاد می‌گرفتیم منفی بود. در کارتونها آنها را شغال‌هایی وحشی نشان می‌دادند. در پوستره‌های شعاری آنها را لاغرمردنی مثل یک تکه‌چوب، با دماغی عقابی و موی بلند نقاشی می‌کردند. به ما می‌گفتند که آنها بوی بد می‌دهند. آنها کره جنوبی را به جهنم روی زمین تبدیل می‌کنند و

نقش عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی دولت را دارند. معلم‌ها از هیچ فرصتی دریغ نمی‌کردند تا به ما یادآوری کنند که آنها رذل و پست هستند.

یکی از معلم‌ها درحالی‌که انگشتش را در هوا می‌چرخاند به ما اخطار داد «اگه یه سرباز حرومزاده آمریکایی رو توی خیابون دیدین و اون بهتون شکلات تعارف کرد، ازش نگیرین! اگه این کار رو بکنین اون ادعا می‌کنه که بچه‌های کره شمالی گدا هستن. هروقت ازتون سؤالی کرد، حتی ساده‌ترین سؤال، جوابش رو ندین.»

همگی به هم نگاه کردیم. ما تابه‌حال حتی یک سرباز آمریکایی هم ندیده بودیم. حتی تعداد غربی‌هایی که به کشور ما می‌آمدند انگشت‌شمار بودند، چه برسد به آمریکایی‌ها. اما به‌دلایلی، تهدید آمریکایی‌هایی که تابه‌حال ندیده بودیم، اخطار معلم را جدی جلوه داد و ترسی وجودمان را فرا گرفت.

همچنین معلم به ما گفت که درمورد چینی‌های آن‌سوی رودخانه که دوست و متحد ما در زمینه کمونیسم بودند هم محتاط باشیم. آنها به ما حسادت می‌کردند و بنابراین قابل‌اعتماد نبودند. این حرف معلم برایم قابل‌درک بود چون اکثر کالاهای چینی که در بازارها می‌دیدیم جنس‌هایی بنجل و بی‌کیفیت داشتند. افسانه‌های ترسناک محلی که در هیسان گوش‌به‌گوش می‌چرخید هم حرف‌های معلم را تأیید می‌کرد. در یکی از داستان‌ها می‌گفتند که چینی‌ها از خون انسان برای درست‌کردن رنگ قرمز در پارچه‌هایشان استفاده می‌کنند. این داستان باعث شده بود شب‌ها کابوس ببینم. حتی این داستان‌ها روی مادرم هم تأثیر گذاشته بود. یک بار وقتی تخم‌های حشره‌ای را در آستر لباس‌خوابی که تازه خریده بود پیدا کرد، با خودش فکر کرد که تولیدکنندگان چینی عمداً آنها را در لباس جاسازی کرده‌اند.

یک روز اوایل ترم بود که یکی از معلمان موضوعی را اعلام کرد. تمرین و آمادگی برای جشن‌های همگانی به‌زودی شروع می‌شد. او گفت که این جشن‌ها برای

تحصیل ما بسیار ضروری هستند. تمرینات، سازمان‌دهی و نظم و انضباطی که برای این تفریحات لازم بود، از ما کمونیست‌هایی قوی می‌ساخت. منظورش را با مثالی از گفته‌های کیم جونگ‌ایل واضح‌تر بیان کرد. از آنجایی که هر بچه‌ای می‌داند لغزش تنها یک نفر در یک اجرای همگانی که هزاران نفر در آن شرکت دارند، باعث نابودی کل اجرا می‌شود، پس هر بچه باید یاد بگیرد که خواسته‌هایش را تحت فرمان خواسته‌های جمع دربیاورد. به‌بیانی دیگر-اگرچه ما به‌قدری جوان بودیم که این موضوع را نمی‌فهمیدیم-جشن‌های همگانی به ما کمک می‌کرد تا عقاید شخصی‌مان را خفه کنیم.

تفریحات بزرگ در مقدس‌ترین تاریخ‌های تقویم برگزار می‌شدند. ما به‌جز هفته‌های بسیار سرد، کل سال را در حال تمرین بودیم. تمرینات در زمین بازی مدرسه برگزار می‌شد، که در گرمای تابستان بسیار طاقت‌فرسا بود، و تمرین نهایی در استادیوم هیسان اجرا می‌شد. باشکوه‌ترین روز سال، ۱۵ آوریل، روز تولد کیم ایل‌سونگ بود. من در راهپیمایی طبل می‌زدم. این راهپیمایی توسط

ژیمناست‌ها در روز ۲ جون، که روز کودکان نام داشت برگزار می‌شد. ما داخل شهر راهپیمایی می‌کردیم و پرچم‌های قرمز بلند و موج‌دار را با خود به نمایش می‌گذاشتیم. بعد از آن، برای سال‌روز پیروزی جنگ آزادی سرزمین بزرگ پدری‌مان، (جنگ کره)، در روز ۲۷ جولای، به مدرسه‌های دیگر ملحق می‌شدیم و در گروهی بسیار عظیم سرود تمرین می‌کردیم. کمی بعد از آن نوبت جشن‌های همگانی می‌رسید که در ۱۵ آگوست، روز آزادی (که این روز را برای پایان حکمرانی ژاپن جشن می‌گرفتند) و ۱۰ اکتبر، روز تأسیس حزب برگزار می‌شدند. در طول سال وقت زیادی باقی نمی‌ماند تا به تحصیل واقعی و فعالیت‌های خصوصی بپردازیم.

من از این جشن‌های بزرگ و همگانی اصلاً خوشم نمی‌آمد. بسیار با اعصاب آدم بازی می‌کرد و پراسترس بود. اما هیچ‌کس شکایتی نمی‌کرد و عذر و بهانه هیچ‌کس هم پذیرفته نمی‌شد. من و دوستانم در تفریحات همگانی که در استادیوم هیسان برگزار می‌شد در قسمت کارت‌گردانی بودیم. این بخش از

هزاران بچه تشکیل می‌شد که نمایش تمرین‌شده بی‌عیب و نقصی از کارت‌های رنگی را به نمایش می‌گذاشتند. بچه‌ها کارت‌های رنگی را در هوا می‌گرفتند و تکان می‌دادند و با آنها تصویرهایی غول‌پیکر می‌ساختند-همگی با موزیک، حرکات ژیمناستیک‌کاران و یا رژه‌ها هماهنگ بودیم. هرچند هیچ‌کدامان این حرف را نمی‌زدیم اما همیشه نگرانی‌مان این بود که لغزش تنها یک نفر می‌تواند کل اجرا را خراب کند. این امر من را پر از هراس و وحشت می‌کرد. ما بی‌وقفه تمرین می‌کردیم تا جایی که بدون نقص اجرا کنیم. هرکدامان بسته بزرگی با خود داشتیم که مخصوص کارت‌ها بود و باید به‌ترتیب از آنها استفاده می‌کردیم. رهبر گروه جلوی صف می‌ایستاد و عددی را بالا می‌گرفت که نشان می‌داد کارت بعدی که باید از جعبه در بیاوریم چه رنگی‌ست. وقتی علامت می‌داد همه هم‌زمان باهم کارت‌ها را بالا می‌بردیم. آخرین تصویری که توسط کارت‌ها در مراسم نشان داده می‌شد، چهره رهبر کبیر بود با تاج گلی طلایی و براق و بچه‌ها کارت‌های طلایی را تکان می‌دادند تا درخشش تاج بیشتر شود. ما هرگز نمی‌توانستیم تصاویری را که خلق می‌کردیم ببینیم اما وقتی استادیوم پر می‌شد

و صدای غرش جمعیت بلند می‌شد، با ده‌ها هزار تشویق‌کننده که فریاد می‌زدند «عمرت دراز باد مرد بزرگ، مرد بزرگ، مرد بزرگ...» آدرنالین ما هم به هیجان می‌افتاد.

اواخر اولین سال مدرسه راهنمایی، مراسم‌هایی در سال‌روز جنگ کره برگزار شد که تأثیر عمیقی روی احساسات من گذاشت. روز مراسم با سخنرانی‌هایی توسط معلم‌ها و مدیر در حیاط مدرسه آغاز شد که صحبت‌هایشان را با جملاتی رسمی از طریق میکروفن شروع کردند «صبح ۲۵ ماه جون سال ۱۹۵۰، ساعت ۳ صبح، درحالی‌که مردم ما خواب بودند، دشمن ما، کره جنوبی، به ما حمله کرد و تعداد زیادی از مردم بی‌گناه ما را کشت...»

سپس عکس‌هایی به ما نشان دادند که تانک‌های بزرگ لب مرز حرکت می‌کردند و مردم ما را در خانه‌هایشان قتل عام می‌کردند. ما تا حد مرگ با دیدن این عکس‌ها گریه کردیم. اهالی کره جنوبی همه ما را قربانی کرده بودند. من از حس

کینه و انتقام این بی‌عدالتی می‌سوختم. تمام بچه‌ها همین حس را داشتند. بعد از آن مدام باهم بحث می‌کردیم که اگر یکی از اهالی کره جنوبی را ببینیم با او چه کنیم.

علی‌رغم فعالیت‌های همگانی خسته‌کننده و پایان‌ناپذیر، من قلمرویی خصوصی داشتم که می‌توانستم به آنجا پناه ببرم: به کتاب. کتاب‌خواندن عادت بود که از مادرم یاد گرفته بودم. کتاب‌هایی داشتم تصویردار از افسانه‌ها، اسطوره‌ها و داستان‌های قومی و اجدادی. همچنین یک جلد کتاب کنت مونت کریستو به زبان کره‌ای داشتم که عاشقش بودم، اما بعضی از صفحاتش را سانسور کرده و چنان به هم چسب زده بودند که بازکردنش محال بود. داستان قهرمانانی که علیه ستمگری می‌جنگیدند تا وقتی مجاز بود که با جهان‌بینی انقلابی کره شمالی مطابقت می‌کرد، اما اگر کوچک‌ترین تضادی وجود داشت از کتاب حذف می‌شد.

از سال دوم راهنمایی، من داستان‌های مهیج جاسوسی کره شمالی می‌خواندم.

بعضی از داستان‌ها به قدری جذاب بودند که با نور شمع من را تا دیروقت بیدار نگه می‌داشتند. بهترین داستان درمورد یک مأمور مخصوص اهل کره شمالی بود که در کره جنوبی فعالیت می‌کرد. آن جاسوس با همسرش که او هم اهل کره جنوبی بود زندگی می‌کرد اما هرگز درمورد هویتش به همسرش چیزی نگفته بود. او مستقیماً توسط رئیس سازمان جاسوسی مخفی کنترل می‌شد، شخصی که آن مأمور هرگز از نزدیک او را ندیده بود اما درطول زمان با رئیسش ارتباط تنگاتنگی برقرار کرده بود. اوج داستان آنجا بود که مأمور می‌فهمد رئیسی که او را کنترل می‌کرده، زن خودش بوده. بهترین داستان‌ها پایان‌هایی دارند که خواننده فکر می‌کند از ابتدا پایش واضح است اما درنهایت کاملاً غافلگیر می‌شود.

یک روز غروب، در آغاز دومین سال از مقطع راهنمایی، از مدرسه به خانه برگشتم و دیدم مادرم مشغول پختن شام مخصوصی است تا اولین روز پدر در شغل جدیدش را جشن بگیریم. مدت‌ها بود می‌دانستم پدر می‌خواهد نیروی

دریایی را ترک کند، اما من این روزها زیاد با او حرف نمی‌زدم، و علاقه چندانی به کارهایی که می‌کرد نشان نمی‌دادم. وقتی به خانه رسید برای اولین بار او را در کتوشلوار غیرنظامی دیدم. به نظر شیک و متفاوت می‌آمد. عادت داشتم او را در یونیفرم آبی طوسی‌اش ببینم. پدر دیگر در یک شرکت بازرگانی که توسط ارتش کنترل می‌شد کار می‌کرد. لبخند عمیقی به لب داشت و گفت که هفته آینده برای کار به چین می‌رود. بعد، پاسپورت جدیدش را به من نشان داد. تا به آن موقع از نزدیک، پاسپورت ندیده بودم، اما علاقه چندانی نشان ندادم. اگرچه مادرم بسیار ذوق‌زده بود. داشتن همسری با اجازه سفر به خارج از کشور، موقعیت اجتماعی بالای یک خانواده را نشان می‌داد. ما داشتیم به سمت جهان پیش می‌رفتیم.

تنها باری که سر شام با پدر صحبت کردم-آن هم نه با احترام زیاد-وقتی بود که از او پرسیدم کار جدید تجملاتی‌اش دقیقاً چیست. پاسخی نامفهوم و سربسته به من داد. مشخص بود که بناست رازی سربه‌مهر باشد. پشت پلک نازک کردم و از

جنوبی را می‌شود خیلی مخفیانه از دلالتان مطمئن خریداری کرد.

خیلی زود همگی ما صاحب چند عدد از این کالاهای ممنوعه شدیم. ما جزو اولین اهالی کره شمالی بودیم که به این آهنگ‌های داغ و پرترفدار گوش می‌دادیم.

گروه کوچکی از ما کم‌کم قرارهای مخفیانه گذاشتیم و آخر هفته‌ها خانه یکی جمع می‌شدیم و وقتی والدین و خواهرها و برادرهایمان بیرون بودند، می‌رقصیدیم و هم‌صدا با خوانندگان کره جنوبی جو هیئون می‌۴۴ و هیئون‌چول ۴۵ می‌خواندیم و می‌چرخیدیم، البته با صدای آهسته. در رقص از خودمان حرکات جدید می‌ساختیم. درحقیقت چیز زیادی درمورد اینکه مردم چگونه با موسیقی پاپ می‌رقصند نمی‌دانستیم. می‌دانستیم که اجازه نداریم از موسیقی دشمن بزرگمان لذت ببریم، اما خبر نداشتیم جرممان تا چه حد سنگین است تا اینکه خبر در هیسان پیچید که چند زن محلی به جرم مهمانی‌گرفتن و پخش

فصل دهم

سرزمین سنگی

چند ماه قبل از آتش‌سوزی، یکی از بهترین دوستانم عده‌ای از دوستان صمیمی‌مان را در حیاط جمع کرد. من عادت داشتم با دخترهای بزرگ‌تر از خودم که در زمینه موسیقی فعالیت داشتند دوست شوم. این دوستم دختر رئیس‌پلیس شهر بود. شنیده بود که نوارکاست‌های غیرقانونی موسیقی پاپ کره

موسیقی کره جنوبی، به زندان صحرایی فرستاده شده‌اند. یکی از اعضای گروهشان آنها را لو داده بود.

از آن به بعد دیگر روی تختم دراز می‌کشیدم و در تنهایی به نوارها گوش می‌کردم.

آهنگ مورد علاقه‌ام سرزمین سنگی نام داشت که خواننده‌اش کیم ویئون جونگ ۴۶ بود و درمورد زنی بود که کیم عاشقش شده. گروه کر کیم را همراهی می‌کردند.

«حتی اگه دوسم نداشته باشی، تا بی‌نهایت دوست دارم

حتی اگه از خواب بیدار نشم، تا بی‌نهایت دوست دارم»

عاشق این همه احساس بودم. درمورد عشق‌های نوجوانی بود و طوری قلبم را نوازش می‌کرد که وجودم پر از عشق و اشتیاق می‌شد. این احساسات داشتند من را عوض می‌کردند. احساس می‌کردم دارم بزرگ می‌شوم. موسیقی کره‌ای هرگز چنین حسی به من نمی‌داد. کشور ما موسیقی پاپ خود را داشت اما با آهنگ‌هایی مثل خوشبختی ما در آغوش سردارمان است و یا جوانان! به پیش. از گوش دادن به آنها چندشم می‌شد.

خودم یاد گرفتم که چگونه سرزمین سنگی را با آکاردئونم بنوازم. در و پنجره‌ها را می‌بستم و مراقب بودم که صدا بلند نباشد. اما یک روز صبح وقتی مشغول تمرین بودم یک نفر محکم در خانه‌مان را کوبید.

خشکم زد.

یکی از همسایه‌ها جلوی در ایستاده بود. می‌خواست به محل کارش برود. به من

گفت که صدای نواختنم را شنیده است.

ترس وجودم را گرفت. می‌خواست من را لو دهد؟ یا فقط اخطار بود؟ با کمال تعجب دیدم که لبخند زد و گفت که صدای نواختنم او را احساساتی کرده و به او انرژی داده. بعد هم سوار دوچرخه‌اش شد و رفت. حرفش خیلی عجیب بود. حالا فکر می‌کنم که او کاملاً می‌دانست من موسیقی کره جنوبی می‌نواختم و می‌خواست با من ارتباط دلی برقرار کند، علامتی بدهد، مثل دست‌دادنی مخفیانه.

چند ماه بعد، قبل از اینکه نوارکاست‌های قاچاقم با شعله‌های آتش نابود شوند، تمام آهنگ‌ها را حفظ شده بودم، مخصوصاً شعر و آهنگ سرزمین سنگی که بعدها مایه آرامشم شد.

آهنگ‌های پاپ کره جنوبی نوعی آگاهی مبهم از جهان آن‌سوی مرزهای کره

شمالي به من داد. اگر در کل آگاهی بیشتری داشتم امکان داشت دنبال سرنخ‌هایی بگردم که نشان دهد جهان بیرون دستخوش تغییرات شگرفی است- تغییراتی بزرگ که حکومت را تحت فشاری می‌گذاشت که هرگز تجربه‌اش نکرده بود. یادم نبود که روس‌ها اجازه داده بودند تا کمونیسم در شوروی سقوط کند- آن‌هم به قول کیم جونگ‌ایل «بدون شلیک حتی یک گلوله». اما این کار چنان تأثیری روی کشور می‌گذاشت که کم‌کم مخفی کردنش برای رژیم سخت شده بود. شغل والدینم و معاملات تجاری‌شان به این معنا بود که ما غذای کافی داشتیم. هنوز متوجه این موضوع نشده بودم که سهمیه غذای ضروری هر فرد که توسط سیستم پخش عمومی تأمین می‌شد در حال کاهش بود و یا توزیعش بی‌حساب و کتاب شده بود. حتی به این موضوع هم توجه نمی‌کردم که دولت در سال ۱۹۹۲ کمپینی تبلیغاتی راه انداخته بود با شعار بیايد دو وعده غذا در روز بخوريم، که می‌گفت دو وعده غذا سالم‌تر از سه وعده است. تمام کسانی که برای به‌دست‌آوردن پول به خودشان هیچ تکانی نمی‌دادند، کماکان برای تهیه مایحتاجشان جیره‌خوار دولت شده بودند و کم‌کم به رنج و مصیبت افتادند.

و این‌گونه شد که جابه‌جایی بعدی خانواده‌مان، ما را به لبهٔ جهان بیرون کشاند، به‌قدری نزدیک به جهان بیرون که هرکسی می‌توانست به‌سویش برود. انگار بخت‌و‌اقبال تدبیر کرده بود ما به جهان بیرون نگاهی بیندازیم. خانه جدیدمان درست مقابل ساحل رود یالو قرار داشت. من می‌توانستم از جلوی در خانه، سنگی در آب‌های چین پرتاب کنم.

فصل یازدهم

این خانه نفرین شده است

در مجاورت خانهٔ ما چندین خانهٔ یک‌طبقه بود که با کوچه‌هایی باریک از هم جدا شده بودند. این خانه بزرگ‌تر از خانه‌های قبلی‌مان بود. خانه‌ای سفید با سقفی سوفال‌پوش و دیوارهای سفید بتونی. سه اتاق‌خواب داشت، هرکدام در عرض ساختمان، بنابراین باید از آشپزخانه عبور می‌کردیم تا به اتاق بزرگ برسیم

و از اتاق بزرگ رد شویم تا به اتاق پستی-که هر چهار نفر در آن اتاق می‌خوابیدیم-برسیم.

مادرم پول زیادی بابت این خانه پرداخت کرده بود. به‌طور رسمی، ملک شخصی در کره شمالی وجود ندارد، همچنین تجارت ملک و املاک، اما در اصل کسانی که خانه‌های قابل‌پسندی سهمشان شده و یا منزلشان در منطقه راحت و خوبی قرار دارد، معمولاً یا خانه‌هایشان را به قیمت خوبی می‌فروشند و یا با خانه دیگری عوض می‌کنند.

محل این خانه برای تجارت کالاهای قاچاق مادرم بهترین مکان بود. او می‌توانست از چند متر آن‌طرف‌تر، درست آن‌سوی رودخانه روبه‌روی در ورودی خانه‌مان، که کشور چین بود، هماهنگی قاچاق کالاها را انجام دهد. برای امنیت در برابر دزدی‌های شایع آن زمان، مادرم داده بود دیوار خانه را حدود شش متر بالاتر ببرند و همین‌طور یک سگ وحشی تربیت‌شده از ارتش خریداری کرده بود.

در ورودی خانه به دروازه‌ای که در دیوار جلو قرار داشت باز می‌شد و قفلی سنگین داشت. بنابراین هر وقت می‌خواستیم به خانه رفت‌وآمد داشته باشیم باید از سه در و پنج قفل عبور می‌کردیم. مقابل خانه‌مان مسیری قرار داشت که در امتداد رودخانه کشیده می‌شد و فاصله‌اش با ما تنها چند متر بود. مرزبانان هم همیشه دوبه‌دو در عرض رودخانه قدم می‌زدند. همان روز اول دایی‌شیره‌ای و خاله‌زیبا سری به ما زدند و به مادر تبریک گفتند. به گفته آنها موقعیت مکانی از این بهتر وجود نداشت.

مین‌هو به‌خاطر خانه جدیدمان بسیار ذوق داشت. فصل پاییز بود و هوا گرم و مطلوب. روزی که به خانه جدید آمدیم مین‌هو پسر بچه‌هایی را دید همسن خودش، که در رودخانه بازی می‌کردند و با پسرهای چینی آن‌سوی رودخانه قاطی شده بودند و مادرهایشان مشغول شستن لباس در رودخانه بودند. از نظر اکثر مردم کره شمالی، مرزها موانعی غیرقابل‌عبور هستند. درهای کشور ما به کشورهای همسایه مهر و موم است. با این وجود در این مکان بین دو ساحل

داریم.

تنها وسیله لوکسی که برای خانه جدیدمان خریدیم یک تلویزیون رنگی توشیبا بود که طبقه بالای اجتماعی یک خانواده را نشان می‌داد. تلویزیون افق دید من و مین‌هو را به طرز چشمگیری وسیع کرد. نه به خاطر اخباری که پخش می‌کرد-ما تنها یک کانال داشتیم، تلویزیون مرکزی کره، که مرتب برنامه‌های طولانی و تکراری نشان می‌داد از بازدیدهای رهبر کبیر و رهبر عزیز از کارخانجات و مدارس و زمین‌های کشاورزی و اظهاراتشان درمورد همه‌چیز، از کودهای شیمیایی گرفته تا کفش‌های زنان. و نه حتی به خاطر برنامه‌های سرگرم‌کننده‌اش، که مختص بود به فیلم‌های قدیمی کره‌ای، یا پیشروهایی که به‌طور دسته‌جمعی موسیقی اجرا می‌کردند، و یا دسته‌های خوانندگان ارتش که برای تکریم انقلاب و حزب، سرود می‌خواندند. جذابیت تلویزیون به خاطر این بود که ما می‌توانستیم کانال‌های تلویزیون چین را تماشا کنیم که سریال‌های چینی پخش می‌کرد و تبلیغات مسحورکننده برای محصولات خوش‌مزه و دوست‌داشتنی

نشان می‌داد. هرچند که ما از زبان ماندارینی سردر نمی‌آوردیم، اما تماشا کردنش کافی بود تا پنجره‌ای کاملاً متفاوت از زندگی را به روی ما باز کند. تماشا کردن کانال‌های تلویزیونی خارجی کاملاً غیرقانونی بود و جرمی جدی. مادرم هر وقت مج را هنگام دیدن این کانال‌ها می‌گرفت به شدت توبیخ‌مان می‌کرد. اما من سرکش بودم. هرگاه مادرم خواب بود و یا از خانه بیرون می‌رفت، پتو روی تلویزیون می‌انداختم و برنامه‌ها را تماشا می‌کردم.

اکنون ما از نظر سیاسی در منطقه بسیار حساسی زندگی می‌کردیم. دولت می‌دانست کسانی که در کنار رودخانه زندگی می‌کنند، معمولاً با سم نظام سرمایه‌داری از پا درمی‌آیند، کالا قاچاق می‌کنند، برنامه‌های مخرب تلویزیون‌های خارجی را تماشا می‌کنند، و حتی از کشور فرار می‌کنند. بنابراین پلیس مخفی خانواده‌های این مناطق را نسبت به جاهای دیگر با دقت تحت نظر می‌گرفت که شاید ردی از خیانت پیدا کند. خانواده‌ای که مظنون واقع می‌شد، روزانه توسط پلیس محلی تحت کنترل قرار می‌گرفت و به پلیس مخفی گزارش داده می‌شد.

و یکی از بچه‌ها با اشتیاق نام یک فیلم جذاب کره جنوبی را گفته بود. در این جور موقعیت‌ها، خرافه‌پرستی مادرم به نفعلش تمام می‌شد. او نمی‌خواست با روح‌های آشفته سربازان آمریکایی تسخیر شود، بنابراین به مرد گفته بود که نمی‌تواند کمکش کند.

اواسط نوامبر، چند هفته بعد از اینکه به خانه جدیدمان نقل مکان کردیم، اولین برف پاییزی با دانه‌های نرم شروع به باریدن کرد و صورت‌هایمان را سوزاند. ما روی زمین چمباتمه زده و ژاکت‌های خانگی پوشیده بودیم تا کمی گرم شویم که پدرم به خانه آمد. هر بار که از چین برمی‌گشت با خودش اجناس لوکس کوچکی می‌آورد که از دسترس اکثر مردم دور بود. بعضی وقت‌ها دستمال‌توال باکیفیت، موز و یا پرتقال می‌آورد که تقریباً در کره پیدا نمی‌شد. این بار با خودش یک بسته بسیار بزرگ آورده بود که با دیدنش نتوانستم مثل همیشه نسبت به حضورش سرد برخورد کنم. بسیار کنجکاو بودم بدانم درونش چیست. داخلش هدایایی بود برای من و مین‌هو. هدیه من یک عروسک بزرگ‌تر از خودم

گاهی اوقات برای به دام انداختن مجرمین از ترفندهایی استفاده می‌کردند. یک روز صبح، که هنوز چیزی از ورودمان به خانه جدید نگذشته بود، مردی موقر با چهره‌ای مهربان در خانه ما را زد و به مادرم گفت که شنیده است سربازان آمریکایی بابت گرفتن باقی‌مانده اجساد سربازانشان که در جنگ کره کشته شدند پول خوبی می‌دهند. او گفت که استخوان‌هایی از آنها دارد که از مقرهای مختلفی در استان جمع‌آوری کرده است. می‌خواست بداند آیا مادرم می‌تواند برای قاچاق استخوان‌ها به آن سوی مرز به او کمک کند یا نه.

مادرم درخواست‌های کمک را بادقت می‌سنجید. می‌دانست که مأموران مخفی پلیس همیشه در حال فعالیت بودند، و با پیشنهادهای وسوسه‌انگیز به خانه‌های مردم سر می‌زدند. آنها از هر نوع ترفندی استفاده می‌کردند. شنیده بودیم که یک خانواده از طبقه بالای اجتماعی، دچار مشکلاتی جدی شده بود، چراکه بازپرسان به مهدکودک بچه‌هایشان رفته و با زیرکی پرسیده بودند «بهترین فیلمی که این اواخر دیدی چی بوده؟»

با موهای سفید بلوند ابریشمی، چشمان آبی، و صورتی سفید و غربی بود. لباس زیبایی به تن داشت، از پارچه پنبه‌ای طرح‌دار و تزئین‌شده با تور. آن‌قدر بزرگ بود که به‌سختی جابه‌جایش کردم. آن را سرپا یک گوشه اتاقم گذاشتم. کادوی مین‌هو یک آتاری دستی پسرانه بود. از تعجب ماتش برده بود. این وسیله خیلی جدید بود و ما می‌دانستیم که هیچ‌کس چیزی شبیه این ندارد.

الان فقط می‌توانم درنهایت غصه به آن عروسک فکر کنم. کمی سنم برای عروسک داشتن زیاد بود اما آن هدیه بسیار زیبا و سخاوتمندانه بود. حالا می‌فهمم که پدرم حس کرده بود بین ما فاصله افتاده است و سعی داشت به‌نوعی با من ارتباط برقرار کند. می‌دانست چیز بدی بین ما قرار گرفته و احتمالاً فهمیده بود چه‌چیزی. من واقعاً لیاقت آن کادو را نداشتم.

این آخرین چیزی بود که پدر به من داد.

فصل دوازدهم

فاجعه‌ای روی پل

نزدیک چهارده‌سالگی بودم، البته بر حسب اندازه‌گیری کره‌ای‌ها. ژانویه سال ۱۹۹۴ بود، آغاز سالی مصیبت‌بار و پرواقعه که باعث شد خیلی زود بزرگ شوم.

تقریباً هم‌قد مادرم شده بودم. خوش‌اندام و فعال بودم و مدام ورزش می‌کردم و

بسیار لذت می‌بردم-اسکیت روی یخ. به‌قدری حرفه‌ای شده بودم که به‌عنوان نمایندهٔ مدرسه‌مان در تورنمنت انتخاب شدم، و همچنین تکواندو داخل سالن، برای مواقعی که هوا سرد بود. دوندهٔ خوبی هم بودم، و کل هیسان را به‌صورت ماراتون طی کرده بودم.

اما آن سال، جشن تولدم آغاز بدی را رقم زد.

شانس مدت‌ها با من یار بود و معلم‌ها به ظاهرم گیر نمی‌دادند و وقتی می‌دیدند یونیفرم مدرسه تنم نیست زیاد توجه نمی‌کردند-آنها می‌دانستند برای احتیاجات نقدی مدرسه و یا سوخت برای سیستم گرمایش می‌توانند روی مادرم حساب کنند. اما من دیگر بچه نبودم و سنت‌گریزی‌ام کم‌کم انگشت‌نما شده بود.

و آنچه فکرش را هم نمی‌کردم اتفاق افتاد.

چند ماه پیش معلم جدیدی به مدرسهٔ ما آمد. نامش خانم کانگ ۴۷ بود و فیزیک درس می‌داد. زن جوانی بود با چشم‌های ریز و تیز و صدایی گوش‌خراش. صبح روز تولدم بود. برای ما روز خوبی را آرزو کرد و ناگهان چشمش به من افتاد. تمام دخترها یونیفرم مدرسه به تن داشتند و موهایشان کوتاه بود، حداکثر تا سر شانه. اما من با کت صورتی چینی و موهای فر و چکمه‌های بلند و به‌روز، خیلی با آنها فاصله داشتم و کاملاً متمایز بودم.

چشم‌هایش به چکمه‌هایم خیره ماند، و همان‌جا بود که فهمیدم حسابی زیاده‌روی کرده‌ام.

جلوی تمام بچه‌ها به من گفتم «چرا این چکمه‌ها رو پوشیدی؟ درضمن، چرا مثل بقیه یونیفرم تنت نیست؟»

قبل‌از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم حرف از دهانم پرید «چرا شما با لباس

پوشیدن من مشکل دارین؟ مادرم هیچ مشکلی نداره.»

اوضاع وخیم شد.

درحالی که می لرزید سمت میز من آمد «چطور جرئت می کنی جوابم رو بدی؟
دلت می خواد عین سرمایه دارای گندیده به نظر برسی؟ اشکالی نداره!»

دستش را در هوا بلند کرد و کشیده ای به صورتم خواباند.

دستم را روی گونه ام گذاشتم. خون از گوش هایم راه افتاده بود. می لرزیدم و
سراپا خشم شده بودم. مادرم هرگز به من سیلی نزده بود. با غیظ از کلاس بیرون
رفتم و گریه کنان سمت خانه دویدم.

آن روز برای اولین بار پس از مدت ها حسرت آرامش و امنیتی را خوردم که پدرم

همیشه برایمان فراهم می کرد. اما بازهم خانه نبود، و برای سفر کاری دیگری به
چین رفته بود. هر بار که به خانه برمی گشت بیشتر و بیشتر خسته و تسلیم
به نظر می رسید. مادرم می گفت او شب ها نمی خوابد. یک اتفاقی افتاده بود. به
مادرم گفته بود که حس می کند تحت نظر است.

الان می فهمم که پوشیدن آن چکمه ها و فرکردن موهایم نشانه هایی از حس
آرمان زدایی و بیداری از خواب و توهم بوده است. دیگر عشقم را به آن زندگی
سازماندهی شده و فعالیت های دسته جمعی که هیچ کس در کشور از آنها معاف
نبود، از دست داده بودم. اکنون که چهارده ساله بودم دیگر یک پیشرو به حساب
نمی آمدم و باید به لیگ سوسیالیستی جوانان ملحق می شدم. این مرحله مهم
دیگری در زندگی ام بود. به ما گفته بودند که کم کم باید به فکر آینده تان باشید و
اینکه چگونه می خواهید به کشورتان خدمت کنید. دوران بچگی ام تمام شده بود.

اعضاء لیگ سوسیالیستی جوانان باید تحت آموزش های نظامی قرار می گرفتند.

فرق داشت. من همیشه برای کارهای بدنی عذر و بهانه می‌آوردم و دلم نمی‌خواست لباس‌های قشنگم کثیف شوند. تنها نقطه اشتراکمان، سرسخت بودن اهالی هيسان بود، مثل مادر.

چند روز بعد از بازدیدمان از کوه پکتو، وقتی به خانه برگشتم دیدم مادرم با اضطراب در خانه قدم می‌زند. درحالی‌که دست‌هایش را باز و بسته می‌کرد گفت «پدرت هنوز برنگشته خونه.»

قرار بود پدرم روز پیش از آن از سفر کاری‌اش به چین برگردد. مادر می‌گفت که پدر قبل از سفر بسیار نگران به‌نظر می‌رسید.

دو روز گذشت ولی او بازهم برنگشت.

روز سوم دیگر مادرم طاقتش را از دست داد. نمی‌توانست استراحت کند، بخوابد،

غذا بخورد یا حتی بنشیند. بارها سعی کرد با دفتر شرکت تجاری که پدر برایشان کار می‌کرد تماس بگیرد اما هر بار پاسخش را نمی‌دادند و می‌گفتند باید صبر کند.

یک روز دیگر هم در برزخی از غم گذشت. مین‌هو مدام از این و آن درخواست می‌کرد شاید کسی بتواند از پدرمان خبری بگیرد.

بالاخره یکی از همکارانش از شرکت برایمان خبری آورد.

خبر خوبی نبود.

پدرم چهار روز پیش در حال عبور از مرز به‌سمت کره شمالي، روی پل دوستی دستگیر شده بود.

ده روز دیگر گذشت و هیچ خبری از پدر نشد. فقط می دانستیم که تا بازجویی ها درمورد مسائل شغلی اش تمام نشود او بازداشت خواهد بود. در دنیای بیرون از خانه، مادرم ماسک سرسختی و دل سنگی اش را به چهره می زد. اما در خانه به زنی شکننده و گریان تبدیل می شد. او خودش را برای بدترین خبرها آماده کرده بود. می دانست افراد اندکی از این بازداشت ها جان سالم به در می برند. من هرگز مادرم را این گونه ندیده بودم.

با همین حال بدش برای من داستانی خانوادگی تعریف کرد که هرگز نشنیده بودم. قضیه مربوط به خاله پیر، بزرگ ترین خواهر مادر بود. او قبل از به دنیا آمدن من ازدواج کرده بود و سه فرزند داشت- که من خبر نداشتم. همسرش مردی کره ای چینی بود که در اواخر دهه ۱۹۶۰ از انقلاب فرهنگی در چین، می گریزد و به خیالش به کمونیسم ایدئال کره شمالی پناه می آورد. مادرم می گفت او مرد مهربانی بود با ذاتی صاف و بی شیله پيله. مادر بزرگم با ازدواج آنها مخالفت کرده بود چراکه او خارجی بود، اما خاله پیر گفته بود که ترجیح می دهد بدون او

فصل سیزدهم

پرتویی بر دریای تاریک

گروهی از مردان اهل پیونگ یانگ روی پل منتظر پدر من ایستاده بودند. آنها مأموران فرماندهی امنیت نظامی بودند. این سازمان از وزارت امنیت کشور، یعنی بویبو جداست. این پلیس مخفی، نظارت ارتش را بر عهده دارد.

بميرد، و اين شد که آنها باهم ازدواج کردند.

بعد از چند سال، همسرش مي گويد که از اين شعارها خسته شده و مي خواهد به چين برگردد. خاله پير موافقت نمي کند که وطن را ترک کند بنابر اين او تنها مي رود و لب مرز جلويش را مي گيرند. اگر او به پليس هاي مرزبان گفته بود که مي خواهد براي ديدن خانواده اش به چين برود و دوباره به کره شمالي برگردد، او را خيلي راحت رها مي کردند. اما صداقتش او را گير مي اندازد. با صداقت به بازجويان مي گويد که ديگر شيفته کره شمالي نيست. آنها هم بدون محاکمه او را مستقيماً به زندان صحرابي مي فرستند. مادر بزرگم قدم پيش مي گذارد تا از خانواده حمايت کند و قضيه را حل و فصل کند، تا اينکه خاله پير توانست از همسرش طلاق بگيرد و هر سه فرزندش را براي سرپرستي به ديگران واگذار کند. تنها از اين راه بود که خانواده توانست از جرم همکاري با یک عنصر جنایت کار دوري کند، وگرنه هم باعث مي شد سنگبون خانواده نزول کند و هم خانواده را تا چند نسل نابود مي کرد. وقتي یک زوج به زندان مي افتد، اين

مقدمات کاملاً رايج است.

هر سه بچه توسط خانواده هاي خوبي به سرپرستي گرفته شدند. يکي از آنها افسر ارتش شد. وقتي بزرگ شد خاله پير به ديدنش رفت و داستان را برايش تعريف کرد. او به گريه افتاد و مادرش را بغل کرد و قسم خورد که پيشينه خانوادگي برايش اهميت ندارد و دلش مي خواهد از اين پس مادر واقعي و خواهر و برادرانش، خانواده اش باشند.

اين پسر به زندان صحرابي سفر مي کند تا بتواند پدرش را ببيند، اما جلوي دروازه او را برمي گردانند. دو نوع زندان در زندان سياسي وجود دارد. يکي براي زندانياني است که محکومند به تحصيل مجدد انقلابي از طريق کار بدني. اگر آنها از تنبيه ها جان سالم به در ببرند مي توانند به جامعه بازگردند اما تا آخر عمر از نزديک زير نظر قرار مي گيرند. ديگري منطقه اي است بدون بازگشت- زندانيان آنجا آن قدر کار مي کنند تا بميرند. پسر مي ترسد که نکند پدرش جزو دسته دوم

مادر من نمی‌خواست من و مین‌هو جلوی دست و پایش باشیم، چون هر روز ساعت‌ها به بیمارستان می‌رفت و از پدر پرستاری می‌کرد. بنابراین ما را به ساحل شرقی نزد دایی‌سینما فرستاد تا چند روزی نزد او، همسرش و بچه‌هایش بمانیم.

یک روز بعد از ظهر دایی‌سینما زود به خانه برگشت. من و مین‌هو با زن دایی و بچه‌ها در اتاق نشیمن نشسته بودیم. او کفش‌هایش را درآورد، وارد خانه شد و در را با احتیاط پشت سرش بست و گفت «مین‌یونگ، مین‌هو، متأسفانه خبر بدی براتون دارم.»

غمگین به نظر می‌رسید. می‌دانستیم اتفاق بدی افتاده بود. گفت که مادرمان به محل کارش زنگ زده و گفته که پدر در بیمارستان حسابی مریض شده و در نهایت فوت کرده است.

مین‌هو شکست. به اتاق خواب دوید و در را پشت سرش بست.

من با کرختی سمت ساحل قدم زدم و نگاهم را به دریای شرق دوختم. اشعه‌های تیز و برنده از پشت ابرها، دشتی از نور روی دریای تاریک درست کرده بودند. از فاصله‌ای نه‌چندان دور، قایق‌های بارکش پوسیده در افق به چشم می‌خورد. دریا آرام بود.

رنجشی که در دل از پدرم پرورانده بودم دیواری بین ما ایجاد کرده بود. چرا این کار را کرده بودم؟ من با این درک بزرگ شده بودم که هیچ چیز مهم‌تر از خانواده و روابط خونی نیست. اما ناگهان کشف این حقیقت که من از خون او نیستم من را شوکه و گیج کرده بود. من او را از خود رانده بودم. حقیقتی که از من پنهان کرده بودند آزارم می‌داد.

به این فکر کردم که چطور با مادرم آشنا شده بود، سال‌ها پیش، در قطاری که به سمت پیونگ‌یانگ می‌رفت. به قدری مادرم را دوست داشت که با وجود اینکه مادر طلاق گرفته بود و از مرد دیگری بچه داشت با او ازدواج کرد. خاطرات

به‌سویم حمله‌ور شدند، صدها خاطره، وقتی با خوش‌حالی روی چمنزار کنار آنجو به‌دنبال سنجاقک‌ها می‌دویدیم، و زندگی خانوادگی‌مان در هامه‌هونگ، و لحظات شادی که در کنار هم مادر را نگاه می‌کردیم که چگونه با ولع نانگمیون می‌خورد، و اینکه چقدر به پدرم افتخار می‌کردم وقتی به جشن نظامی‌ام آمد، و اینکه چقدر همیشه در حضورش احساس امنیت می‌کردم.

خیره به دریا، میزان حماقتم را می‌سنجیدم.

او من را با عشق بزرگ کرده بود، مثل فرزند خودش. تکبرم باعث شده بود نتوانم ببینم که چقدر عاشقش هستم.

روی زانوهایم افتادم و گریه سر دادم، و با دست شنه‌های ساحل را چنگ زدم.

به‌نظر می‌رسید ساعت‌ها گذشته بود، خورشید در حال غروب بود که دیگر به

خانه برگشتم. می‌دانستم تا آخر عمر حسرت خواهم خورد که چرا با پدرم این‌گونه رفتار کرده بودم. می‌دانستم هنگام مرگ به این فکر می‌کرده که من از او دلخورم، و همین فقدانش را برای همیشه دردناک‌تر می‌کرد.

مرگ پدرم برای تمام کسانی که او را می‌شناختند شوک بزرگی بود. او هنوز جوان بود، حول‌وحوش چهل سال. وقتی که مرد هیچ‌کس کنارش نبود.

اما قبل از اینکه مادرم فرصت پیدا کند تا در مرگ پدر خودش را خالی کند، خبر ویران‌کننده دیگری رسید. گواهی مرگ بیمارستان اعلام کرده بود که پدر با استفاده از قرص‌های دیازپام (والیوم) خودکشی کرده است. این دارو به‌راحتی در هر بازاری یافت می‌شد. حتماً خودش به‌تنهایی بیرون رفته و آن را خریده بود.

در کره شمالی، خودکشی حرام محسوب می‌شود. نه‌تنها برای بازماندگان بسیار تحقیرآمیز است، بلکه حتی باعث می‌شود بچه‌های آن شخص در سیستم

سنگبون در طبقه دشمن قرار بگیرند و نتوانند وارد دانشگاه شوند و شغل خوبی پیدا کنند. خودکشی در فرهنگ کره نوعی اعتصاب احساسی محسوب می‌شود. از نظر رژیم، خودکشی نوعی فرار از کشور و اعتراض به حکومت است. بنابراین با تنبیه کردن بازماندگان تلاش می‌کند تا از اعتراض‌های دیگر در قالب خودکشی جلوگیری کند.

این شوک بزرگ باعث شد مادر غمش را فراموش کند. او به سرعت وارد عمل شد تا از ما محافظت کند.

باید بی‌معطلی مدارک بیمارستان را تغییر می‌داد و این کاری سخت و حساس بود اما آینده ما به این کار بستگی داشت. و درنهایت درایت و سیاست موفق شد. این کار به قیمت تمام پس‌انداز و ارزشهایش تمام می‌شد اما این کار را کرد. او به مقامات بیمارستان رشوه داد. آنها هم موافقت کردند تا دلیل مرگ پدرم را به سکه قلبی تغییر دهند. مراسم ختم به سرعت برگزار شد، قبل از اینکه فرصت

سؤال وجواب پیش بیاید، و حتی قبل از رسیدن من و مین‌هو از خانه دایی. حتی فرصت این را پیدا نکردیم که با او خداحافظی کنیم. حتی بدتر از آن، والدین پدرم در مراسم ختم، مادرم را با عصبانیت نفرین کرده و گفته بودند برای خانواده‌شان بدیمنی و نحسی به همراه آورده بود.

و آخرین تیر تحقیر از سمت مقامات بازجویی نظامی زده شد. آنها در نامه‌ای برای مادرم نوشتند که پدر را رسماً از مقامش اخراج کرده‌اند.

بعد از مرگ پدر، احساس نزدیکی بیشتری به مین‌هو کردم. انگار برای اولین بار بود که بعد از سال‌ها او را واضح می‌دیدم. همان افکار غلطی که من را از پدرم دور کرد، باعث شده بود نزدیکی‌ام را به برادر خودم از دست بدهم. تازه داشتم او را همان‌طور که بود می‌دیدم-برادرم، که به اندازه من سوگوار و داغدار بود.

دیگر حس خوبی نسبت به خانه کنار رودخانه نداشتم. درطول زمان کوتاهی از

به جای رفتن به خانه خودمان، با دوستم به خانه او رفتیم که نزدیک مدرسه بود. تلویزیون را روشن کردیم و چیزی نگذشت که خبرنگار معروف ری چون هویی^{۴۹} با لباس سیاه روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. چشم‌هایش از گریه قرمز شده بود. بعد، خبری را اعلام کرد که در نظر من غیرممکن بود. کیم ایل سونگ، رهبر کبیر، پدر ملت ما، از دنیا رفته بود. خبری که از رادیو پخش شد هم به همین اندازه تأثیرگذار بود «قلب بزرگ از تپیدن ایستاد.»

دوستم شروع کرد به ضجه و زاری و قادر نبود جلوی خودش را بگیرد. گریه‌اش کمی من را تحت تأثیر قرار داد اما این ذهن من بود که متأثر شد، نه قلبم. او چگونه می‌توانست بمیرد؟ به نظر باورنکردنی می‌رسید. هرگز به ذهنم هم خطور نمی‌کرد، حتی به ذهن خیلی از اهالی کره شمالی هم نمی‌رسید که این خدای پادشاهی، که قادر بود با قدرتش هوا را کنترل کند، ممکن بود بمیرد. او بی‌عیب و نقص بود و قادر مطلق. او مدت‌ها قبل از بشر می‌زیسته و حتی بخشی از وجودم فکر می‌کرد او واقعی نباشد. حتی ما فکر نمی‌کردیم که او نیاز به

خوابیدن یا ادرار کردن داشته باشد. اما او مرده بود.

دریچه‌ای به ذهنم باز شد.

با خودم فکر کردم او یک مرد هشتاد و دو ساله بود. پیر و ضعیف شده بود. پس او هم یک بشر بود. نشستیم و به گریه‌های دوستم گوش کردم، اما چشم‌های من خشک بود. هنوز غم سوگ پدرم به قدری تازه بود که دیگر اشکی برای رهبر کبیر نداشتم.

صبح روز بعد همه جلوی ساختمان مدرسه جمع شدیم. در صف‌هایی طولانی و منظم ایستادیم. آسمان رنگی آبی‌شیری داشت و هوا به طرز آزاردهنده‌ای گرم بود. سخنرانی‌هایی احساسی توسط مدیر و معلمان که همگام با نواختن نی اشک می‌ریختند و خود را از گریه خفه می‌کردند ارائه شد. ساعت‌ها یکی‌یکی سپری می‌شد. اول کمی ناراحت بودم اما بعد از سه ساعت سرپا ایستادن زیر آفتاب داغ،

تشنه و خسته شده بودم.

هیچ کس به ما امر نکرده بود که گریه کنیم. هیچ کس به ما هشدار نداده بود که اگر گریه نکنیم مورد سوءظن قرار می گیریم. اما می دانستیم که به اشک هایمان نیاز داریم. از اطراف من صدای فین فین و ضجه و ناله می آمد. به نظر می رسید همه در غم و ماتم فرو رفته اند. حس غریزی ام برای نجات تلنگری به من زد. اگر مثل بقیه گریه نمی کردم حتماً به دردسر می افتادم. صورتم را به حالت اندوه درآوردم، پنهانی سر انگشتانم را تف زدم و به چشمانم مالیدم. بعد، بریده بریده نفس کشیدم و امیدوار بودم این طور به نظر برسم که از شدت غم نفسم بند آمده است.

بعد از مدتی طولانی که این کار را تکرار کردم، حس کردم دیگر نمی توانم بیش از این سرپا بایستم. حالا آفتاب درست بالای سرم بود. خیلی گرم شده بود و کمی تلوتلو خوردم. معلم ها فکر کردند که دارم غش می کنم، بنابراین من را در

آمبولانسی گذاشتند که همان نزدیکی پارک بود. خیالم راحت شد.

روز بعد هم یک چنین مراسمی با حضور تمام مدارس شهر در قسمت یادبود جنگ پیروزمندانه پوچونبو در پارک هیسان برگزار شد. این بار هزاران دانش آموز و معلم باهم به گریه و زاری پرداختند. به نظر می رسید این غم با گذشت هر ساعت بیشتر می شد. صدای گریه شدیدی در کل شهر پیچیده بود. مدارس تعطیل شده بود. کارخانجات فولادسازی و چوب ببری، شرکت ها، مغازه ها و بازارها همه تعطیل بودند. تک تک شهروندان موظف بودند هر روز در مراسم سوگواری شرکت کنند تا این مصیبت تسکین ناپذیر را به نمایش بگذارند. هر روز یک معلم ما را به تپه ها می برد تا گل های وحشی بچینیم و کنار مجسمه برنز کیم ایل سونگ در پارک هیسان بگذاریم. بعد از چند روز تمام گل ها چیده شده بودند، اما مجبور بودیم از هرجایی که شده پیدا کنیم. برگشتن با یک گل اهانت به رهبر کبیر محسوب می شد.

طرفداران زیادی داشت و بین اراذل و اوباش هواخواهان بسیار. جرمش این بود که به مردم کمک می‌کرد تا به چین فرار کنند و همچنین کالاهای ممنوعه می‌فروخت. اما جرم اصلی‌اش این بود که در طی مراسم سوگواری فوت کیم ایل‌سونگ، مشغول کارهای خلافش بوده است.

قرار بود او و سه نفر دیگر در فرودگاه هیسان، مکان همیشگی اعدام، به گلوله بسته شوند. سه مرد را از پشت جمعیتی که در گرمای سوزان منتظر ایستاده بودند، از پشت وانت پلیس بیرون کشیدند. همان لحظه مردم اطراف من شروع کردند به پیچ‌پیچ. گروهی از افسران پلیس، این افراد را بلند کردند و روی زمین به سمت محل تیراندازی می‌کشیدند، طوری که نوک پاهایشان روی زمین کشیده می‌شد. به نظر نیمه‌جان می‌رسیدند.

سر، سینه و کمر هر سه را به ستونی چوبی بستند. دست‌ها و پاهای او را هم پشت چوب بسته بودند. خیلی سرسری حکمشان قرائت شد و قاضی اعلام کرد

که آنها به جرمشان اعتراف کرده‌اند. از آنها خواسته شد که اگر حرفی دارند برای آخرین بار بزنند. از او انتظار پاسخی نمی‌رفت، چون دهان هر سه‌شان را پر از سنگ کرده و با دهان‌بند بسته بودند تا با نفس آخرشان نتوانند به رژیم ناسزا بگویند.

سپس سه تیرانداز یونیفرم‌پوش مقابل آنها صف کشیدند و به سمتشان نشانه رفتند. متوجه شدم که صورت تیراندازها قرمز شده بود. گفته می‌شد که تک‌تیراندازها قبل از انجام کارشان الکل می‌نوشند. صدای شلیک‌ها در هوای خشک کمانه کرد-سه شلیک، اولی در سر، دومی در قفسه سینه، و سومی در شکم. وقتی گلوله به سر آنها شلیک شد، سر او هم منفجر شد و دودی صورتی به هوا برخاست. خانواده‌اش را به اجبار در ردیف اول قرار داده بودند تا از نزدیک تماشا کنند.

حتی همدیگر را نمی‌بوسیدیم. تنها خلافتان گرفتن دست‌های هم بود. حتی در همین مورد هم محتاط بودیم. خانواده‌هایمان از احساس عاطفی بین ما خبر نداشتند و بنابراین مشکلی نبود که من به خانه آنها بروم. اگر مادرم می‌فهمید که او دوست‌پسر من است قطعاً سکت می‌کرد.

آن سال، وظایف لیگ جوانان سوسیالیست طاقت‌فرساتر از همیشه شده بود. در بهار مجبور بودیم برای کاشتن دانه‌های برنج کمک کنیم، در تابستان باید علف‌های هرز را جدا می‌کردیم و کود می‌پاشیدیم، و در پاییز، فصل درو فرامی‌رسید که دانش‌آموزان و کارگران سراسر کشور برای برداشت محصول کمک می‌کردند. این تشکیلات وسیع اقتصادی، با پرچم‌های قرمز در مزارع، گونه‌بارزی از آرمان‌گرایی کمونیستی بود.

در تابستان دستور رسید که باید اطراف مدرسه تونل‌هایی حفر کنیم. تمام کشور بسیج شده و همه در حال آماده‌باش بودند. آذیرهای خطر تقریباً هر روز با

تمرینات حمله هوایی به صدا درمی‌آمد و هرکس هرچه دستش بود زمین می‌گذاشت و با دیوانگی این‌سو و آن‌سو می‌دوید. به ما این‌طور گفته بودند که قرار است آمریکا و کره جنوبی موشک‌های هسته‌ای پرتاب کنند و اعلام حمله کرده‌اند. هر لحظه امکان داشت جنگ آغاز شود. فکر جنگ هسته‌ای من را می‌ترساند. مادرم وحشت کرده بود و بسیاری از وسایلمان را بخشید. تمام پتوها و بالش‌های اضافی‌مان را به دایی فقیر و خانواده‌اش در مزرعه اشتراکی داد.

پسرها دیوانه‌وار با بیل زمین می‌کنند و دخترها خاک جابه‌جا می‌کردند. من از لحظه‌به‌لحظه‌اش متنفر بودم. اگر جنگ شروع می‌شد و ما هنوز در مدرسه بودیم، باید ما صدها دانش‌آموز در این تونل‌ها مخفی می‌شدیم. من نگران مهندسی ابتدایی دانش‌آموزان بودم که ممکن بود فاجعه بیافریند و همه ما زنده‌زنده دفن شویم. حتی به عمق تونل‌ها هم شک داشتم که آیا می‌توانست ما را در برابر حمله‌های هسته‌ای محافظت کند یا نه. سال‌ها بعد کشف کردم که شعارهای حمله واقعی بوده. آمریکا واقعاً قصد داشته به تأسیسات اتمی ما حمله کند.

کوچکش توانسته بود ما را تأمین کند. ما، هم غذا داشتیم و هم پول. شغلش در ادارهٔ محلی دولت باعث شده بود به محصولاتی که اداره به کارکنان می‌داد هم دسترسی داشته باشیم. همین برایش فرصت مناسبی شده بود تا اختلاس و رشوه‌گیری را یاد بگیرد. خیلی زود پس از فوت کیم ایل‌سونگ دولت پرداخت حقوق‌ها را متوقف کرد و فقط کوپن‌های سهمیه‌ای به کارمندان می‌داد اما آنها هم بی‌مصرف شده بودند. به دلایلی میزان کالاهایی که در ازای کوپن دریافت می‌کردیم کمتر و کمتر می‌شد.

یک روز با خودش نامه‌ای آورده بود از طرف یکی از همکارانش در اداره. این نامه را خواهر زنی نوشته بود که در استان هامگیونگ شمالی^{۵۲} در شرق استان ما، زندگی می‌کرد. مادر می‌خواست این نامه را به ما نشان بدهد.

«می‌خوام تو و مین‌هو موضوعی رو بدونین. مردم زمان سختی رو سپری می‌کنن. شما مدام گله می‌کنین که این رو نداریم و اون رو نداریم. چیزایی که ما داریم رو

فصل شانزدهم

زمانی این نامه را می‌خوانی که پنج نفر از ما دیگر در
این دنیا نخواهیم بود

مادرم با خستگی و حالی پریشان به خانه بازگشت. از زمان فوت پدرم زیاد نمی‌خوابید و چروک‌های زیر چشم و دور لب‌هایش بیشتر شده بود. ماه‌ها از آخرین باری که لبخندش را دیده بودم می‌گذشت. اما حداقل با معاملات تجاری

خیلی‌ها ندارن.»

او نامه را به من داد.

«خواهر عزیزم

زمانی این نامه را می‌خوانی که پنج نفر از ما دیگر در این دنیا نخواهیم بود. ما هفته‌هاست که چیزی نخورده‌ایم. همه نحیف و لاغر شده‌ایم و بدن‌هایمان خشک شده. منتظر مرگ هستیم. آخرین آرزویم قبل از مرگ این است که کمی کیک ذرت بخورم.»

جا خوردم.

چرا هفته‌ها بود چیزی نخورده بودند؟ ما یکی از ثروتمندترین کشورهای دنیا

بودیم. هر شب اخبار کارخانه‌ها و زمین‌های زراعی را نشان می‌داد که به‌وفور محصول تولید می‌کنند، مردم شکم‌سیری که از اوقات فراغتشان لذت می‌برند، و فروشگاه‌های زنجیره‌ای در پیونگیانگ که پر از کالاهای مختلف است. و چرا آخرین آرزوی این زن خوردن کیک ذرت است-آن‌هم کیکی نامرغوب؟ نباید آرزو کند خواهرش را برای آخرین بار ببیند؟

کم‌کم داشتم متوجه می‌شدم.

به یاد دوستم سون‌ای افتادم که چقدر به او بی‌اعتنایی کرده بودم فقط به‌خاطر اینکه در خانه‌اش به من چیزی برای خوردن تعارف نکرده بود. احساس شرم می‌کردم.

پس خانواده‌اش برای پیدا کردن غذا در مضیقه بوده‌اند.

کمونست‌های خوبی می‌ساخت، اما درنهایت بی‌فایده بود. دست مردم خالی بود و باید اول به خانواده‌شان می‌رسیدند. درست است که من یک اسکناس صدي به آن مادر و بچه داده بودم، اما این فقط مشکلشان را برای چند روز حل می‌کرد. این فکر حسابی افسرده‌ام کرد.

ظلمتی سراسر هیسان را دربرگرفت. سائیلین همه‌جا ظاهر شدند، مخصوصاً اطراف بازارها. این صحنه‌ها را هرگز در کشورم ندیده بودم. بچه‌های آواره همه‌جا دیده می‌شدند. اول فقط دو سه گروه بودند اما مدتی نگذشت که تعدادشان زیاد شد، چون از حومه شهرها به هیسان پناه آورده بودند. والدینشان از گرسنگی تلف شده و آنها بی‌سرپرست و بی‌قوم و خویش مانده بودند و باید خودشان امرار معاش می‌کردند. به آنها لقب کوت‌چچی^{۵۴} (پرستوهای شکوفه‌دار) داده بودند چون مثل پرندگان در دسته‌هایی جمع می‌شدند. یکی از ترفندهای زنده‌ماندنشان این بود که یکی از آنها سر دوره‌گردی را گرم می‌کرد و همدستش غذا را می‌قاپید و فرار می‌کرد. قسمت تمسخرآمیز قضیه آنجا بود که بچه‌ها معمولاً در اشغال‌های

زباله‌دان دنبال دانه، پوست میوه و اشغال گوشت می‌گشتند-دقیقاً همان کاری که به ما گفته بودند بچه‌های کره جنوبی برای زنده‌ماندن انجام می‌دهند. در مدرسه هم بچه‌هایی که والدینشان برای غذا در مضيقه بودند مرتب غایب می‌شدند و بعد از چند روز، دیگر به مدرسه نمی‌آمدند. جمعیت کلاس ما به یک‌سوم رسیده بود. بعضی از معلم‌ها هم دیگر نیامدند. آنها هم برای امرار معاش به بازارهای تجاری روی آورده بودند.

تنها مشکل کمبود غذا نبود. هیچ کودی هم برای محصولات زراعی وجود نداشت. در دهکده‌ها بچه‌ها باید سهم فضولات خود را به‌عنوان کود تحویل می‌دادند. خانواده‌ها درهای حیاط‌های مجاور را قفل می‌کردند تا همان مقدار اندکی که داشتند در دسترس دزدها قرار نگیرد. سوختی وجود نداشت. کارخانجات فولاد و چوب‌بری راکد شده بودند. دیگر از دودکش هیچ کارخانه‌ای دود بلند نمی‌شد، و خیابان‌های شهر درطول روز ساکت و خالی از مردم شده بود. درخت‌های کاج و صنوبر که کوهپایه را زیبا می‌کردند کم‌کم از بین رفتند.

سپس دستش را درجيب جلوي کتش کرد و يک دسته اسکناس آبي چيني از آن بيرون کشيد. تنشي ناگهاني در جمعيت موج زد. شروع کرد به پخش کردن اسکناس. انگار که با سوتي همه را بسيج کرده باشد، مستمندان با لباس‌هاي پاره از هرطرف ظاهر شدند و دست‌هايشان را سمت او دراز کردند. او تمام اسکناس‌ها را بين تک‌تک افراد توزيع کرد.

سؤالش در ذهنم ماند.

دقيقاً داشت چه اتفاقي مي‌افتاد؟ هيچ جنگي در کار نبود. در اصل، همه جنگ هسته‌اي را که وقت زيادي براي کندن زمين و تمرينات حمله‌هاي هوايي صرف کرده بوديم از ياد برده بودند. قحطی از همه‌جا مثل آفت بيرون زده بود.

توضيح رسمي براي اين وضعيت مشقت‌بار، که شعارهاي تبليغاتي با کنايه آن را قحطی ناميده بودند، تحریم اقتصادی سازمان ملل در حمايت از آمريکايي‌ها بود

که با کمبود محصولات و جاري شدن سيل، تشديد شده و اوضاع را وخيم‌تر کرده بود. وقتي اين خبر را شنيدم، باورم شد که کيم جونگ‌ايل تمام تلاشش را در اين اوضاع نابه‌سامان به‌کار گرفته بود. مردم بدون او بايد چه مي‌کردند؟ دليل اصلي اين اوضاع، که من سال‌ها بعد فهميدم، و تعداد اندکي در کره شمالي از آن اطلاع داشتند، بيشتري مربوط مي‌شد به فروپاشي اتحاد جماهير شوروي، و نپذيرفتن ادامه کمک‌هاي سوخت و غذا به کشور ما توسط دولت جديد روسيه.

اکنون کيم جونگ‌ايل اداره کشور را به عهده داشت. گزارشگر تلويزيون با صداي لرزان و پر از احساس توضيح مي‌داد که چطور رهبر عزيزمان در همدردی با مردم مصيبت‌کشیده‌اش، غذاهاي ساده مثل کوفته‌برنجی و سيب‌زميني مي‌خورد. اما در صفحه تلويزيون مثل هميشه چاق‌وچله و پروار به‌نظر مي‌رسيد.

برای اینکه دولت حواس مردم را از وضعيت اقتصادی پرت کند، خبرهاي طولاني و بي‌وقفه‌اي نشان مي‌داد از بازديدهاي کيم جونگ‌ايل به پايگاه‌هاي نظامي و

پدافندها، که البته بی تأثیر به نظر می رسید. همه جا صحبت از این بود که تنها راه حل، جنگی است به منظور متحد شدن با کره جنوبی.

از لهجه های مستمندان می شد فهمید که اهل هيسان نبودند-آنها از استان های شمالي و جنوبي هامگيونگ آمده بودند. شنیده بودیم که وضعیت آنجا بسیار بد بود و تنها زمانی که در بهار آن سال، سال ۱۹۹۶، برای دیدن خاله زیبا به هامگيونگ رفتم این موضوع را درک کردم.

این سفر، سفری از درون چشم انداز جهنم بود.

بهار در کره شمالي کم حاصل ترین فصل سال است، چراکه محصول سال قبل تمام شده و محصول سال جدید هنوز به عمل نیامده است. زمین ها بایر و قهوه ای رنگ بودند. به نظر زنگ زده و نفرین شده می رسیدند. روی هر تپه ای، درخت ها بر زمین افتاده بودند و کیلومترها اطراف زمین، مردم را می دیدی که

مثل مرده های متحرک، بی حوصله پرسه می زدند و بی هدف به دنبال غذا می گشتند؛ و یا در امتداد خط راه آهن روی ریل قطار می نشستند، بدون اینکه کاری انجام دهند یا منتظر چیزی باشند.

قبل از قحطی، هیچ کس اجازه نداشت بدون مهر داخل شناسنامه، که توسط مأموران ایستگاه چک می شد، سفر کند. اما دیگر هیچ کنترلی نبود. قانون همه جا شکسته شده بود. سربازها دزد شده بودند. پلیس ها غارتگر. قطارها بی برنامه حرکت می کردند. در هر ایستگاه صدها مسافر بیشتر از صندلی ها وجود داشت که سفر را وحشتناک می کرد. در یک ایستگاه مردم شیشه های واگن ها را شکستند و از پنجره ها وارد قطار شدند چون رفت و آمد از درها مشکل بود. من به زور خودم را کنار کشیدم تا شیشه خرده ها روی سرم نریزند. واگن به طرز وحشتناکی پر شده بود. مردم بیکار و گرسنه، به امید فروختن چیزی برای غذا، به این سو و آن سو سفر می کردند. جمعیت به قدری زیاد بود که من مجبور شدم در ایستگاه هامهونگ از روی سر همه عبور کنم تا به در برسم.

پلیس فریاد زنان گفت «همین الان بیا پایین، هرزه پیر.»

زن برای پایین آمدن کمک خواست.

افسر پلیس دستش را سمت او گرفت. همین که زن دست او را گرفت، دست دیگرش را به سمت بالا برد و سیم برق بالای قطار را محکم چسبید و هر دو جابه‌جا کشته شدند.

حتما پیش خودش فکر کرده حالا که دارم می‌میرم، توی حرومزاده رو هم با خودم می‌برم.

وقتی وارد شهر شدم، احساس کردم حافظه‌ام فریبم می‌دهد. هامه‌هونگی که من به‌عنوان یک دختر بچه در آن زندگی می‌کردم، شهری پر از همه‌مه و کانون صنعت بود، با کارخانه‌های زیادی که از دودکش‌هایشان دود بیرون می‌زد و

روی سکو که رسیدم به پشت‌سرم نگاه کردم. صدها نفر روی سقف واگن‌ها نشسته بودند. مردم با کالای قاچاق، وسایل شخصی‌شان را می‌فروختند تا بتوانند روی سقف بنشینند. هیچ افسری جرئت نمی‌کرد برای بازرسی بلیت روی سقف برود.

در همین‌اوضاع بود که مادرم برای دیدن دایی‌سینما به وانسان ۵۶ رفت. او در راه، افسر پلیسی را دیده بود که به زن پیری دستور می‌داد پایین بیاید. زن کالاهای قاچاقی که امید به فروششان داشت را زیر لباسش گذاشته بود و لباسش بالا آمده بود. پلیس‌ها همیشه درمورد کالاهای قاچاق هشیار بودند، چرا که می‌توانستند کالاهای را برای خود مصادره کنند و بفروشند.

زن از بالای قطار به افسر پلیس التماس می‌کرد «لطفاً منو بازرسی نکن. این تموم دارایی‌مه.»

او هم هر بار با ادب سرش را خم می کرد و می گفت «ممنون، غذا خورده‌م. اما اگه زحمتی نیست یه کاسه آب و یه کم دوئنجانگ^{۵۷} می خورم.»

مادرم به زور قبول می کرد، اما به نظرش خیلی عجیب می رسید. هیچ کس آب با چاشنی سویا که برای طعم دار کردن سوپ استفاده می شد نمی خورد. هر بار هم در چند ثانیه آب را سر می کشید. بعد از یک ماه تدریس، دیگر نیامد. مادرم شنیده بود از گرسنگی تلف شده. واقعاً جای تعجب داشت. چرا غذایی که به او تعارف می شد را قبول نمی کرد؟ مشخص بود وقارش را به زندگی اش ترجیح می داده.

یک روز بعد از ظهر تابستان همان سال، وقتی من و مین هو از مدرسه به خانه آمدیم، سربازی را دیدیم لاغر مردنی با پوستی چاله چوله دار که برای دزدی به خانه ما آمده بود و سعی داشت تلویزیون توشیبای ما را با خود ببرد، اما بازوهایش توان کافی نداشت. سربازها در سرتاسر هیسان دزدی می کردند و اگر

آنها را می گرفتند به مقامات پلیس تحویل می دادند، اما مادر من کمی پول به او داد و گفت برای خودش غذا بخرد.

با عمیق تر شدن قحطی، شایعات در مورد آدم خواری در سرتاسر استان پیچید و پلیس اخبارهایی جدی در این مورد صادر کرد. شنیده بودیم مرد پیری، بچه ای را کشته، با گوشتش سوپ پخته و در دکه ای فروخته. مشتریان گرسنه هم آن را با ولع خورده بودند. جرم زمانی کشف شد که پلیس استخوان های بچه را پیدا کرد. همیشه فکر می کردم این آدم کش ها بیماران روانی باشند، چون یک انسان عادی متوسل به چنین جنایتی نمی شود. اما اکنون زیاد مطمئن نیستم. حرف زدن با افراد زیادی که در زمان قحطی تا لب مرگ رفته بودند نشان می دهد که گرسنگی می تواند مردم را تا مرز دیوانگی بکشاند. می تواند باعث شود والدین غذا را از دهان بچه هایشان بیرون بکشند، مردم اجساد مردگان را بخورند، و مهربان ترین همسایگان مرتکب قتل شوند.

دایی پول‌دار از دیدن حالت صورتم خندید. «اکثر مردم توی کل زندگی‌شون شانس خوردن این غذا رو پیدا نمی‌کنن. اگه الان امتحانش نکنی شاید دیگه هیچ‌وقت گیرت نیاد.»

زن دایی چنان لباس‌های مد روز می‌پوشید که اصلاً به‌نظر نمی‌رسید اهل کره شمالی باشد. او مدیر یک فروشگاه زنجیره‌ای درجه‌یک با قفسه‌های پر از محصولات رنگی در پایتخت بود که معمولاً تبلیغاتش در تلویزیون پخش می‌شد. اما وقتی در فروشگاه به دیدنش رفتم، گفتم که محصولات روی قفسه‌ها برای فروش نیست و تنها برای جذب مشتری‌های خارجی چیده شده و نمایشی هستند، چون فروشگاه برای اجناسی که می‌فروخت هیچ جایگزینی نداشت.

به او گفتم که دلم می‌خواهد برای مادرم هدیه‌ای بخرم، مثل ست لوازم آرایش کوچکی که زیر شیشه کانتیر قرار داشت.

زن دایی به فروشنده چشمکی زد و او هم جعبه را درآورد و به من داد.

وقتی به هيسان برمی‌گشتم فکر کردم تمام این سفر مثل یک رؤیا بود. نمی‌توانستم تصور کنم پیونگ‌یانگ در همان کشوری قرار دارد که مردمش در هامهونگ، کنار پیاده‌روها در حال مردن هستند و بچه‌های آواره به بازارها هجوم می‌برند. اگرچه درنهایت پیونگ‌یانگ هم جان سالم به‌در نبرد. رژیم نتوانست از ورود قحطی به قلب پایگاه قدرت‌ش جلوگیری کند.

«تا از کشورمون در برابر آمریکایی‌های حرومزاده دفاع کنم.»

پسر سر جایش نشست. آخرین سال تحصیلی من در مقطع راهنمایی بود و معلم‌ها از تک‌تک ما درمورد شغل‌مان می‌پرسیدند.

درست مثل تمام جوانان سوسیالیست مطیع، چیزی را به معلم می‌گفتم که دلش می‌خواست بشنود. از مدت‌ها پیش به ما یاد می‌دادند که رهبر کبیر گران‌قدرمان تمام زندگی‌اش را وقف مردمش کرده و چه سختی‌هایی بر دوش کشیده تا کشور را از شر دشمنان در امان نگه دارد، بنابراین حتی یک بچه مهدکودکی هم می‌دانست هیچ معلمی دلش نمی‌خواهد تو دستت را بالا ببری و بگویی که می‌خواهی یک خوانندهٔ پاپ شوی.

البته صحبت‌های دوستانه بین بچه‌ها درمورد شغل آینده‌شان صادقانه‌تر بود، و اینکه می‌خواهند با زندگی خود چه کنند. و این موضوع تا حدی هم اتفاق

فصل هفدهم

نورهای چانگبای

پسر با فریاد پاسخ داد «می‌خوام رانندهٔ تانک بشم.»

لبخند رضایتی روی لبان معلم نشست. «و چرا می‌خوای رانندهٔ تانک بشی؟»

وضعشان از ما بدتر است. من سال‌ها بر اين باور بودم-گرچه شواهد درست برخلاف اين همه‌جا مقابل چشمم بود از وفور محصولات چيني در بازارهايمان گرفته، تا لباس‌هاي مد روز چيني که مردم مي‌پوشيدند و در هيسان قدم مي‌زدند. درنهايت، حرفي که خاله‌زيبا به من زد باعث شد جرقه‌اي در ذهنم روشن شود. او گفت مردم گرسنه به هيسان مي‌آيند چون مي‌دانند هميشه در شهرهاي مرزي غذاي بيشترى پيدا مي‌شود.

غذا از چين؟ مگر چيني‌ها بيشتر از ما غذا داشتند؟

درطول قحطى، هيسان هر شب در تاريكي فرو مي‌رفت، اما ابرها بر فراز چانگباي، به‌علت وجود چراغ‌هاي مختلف در شب به رنگ زرد کهربايي مي‌درخشيدند. من کم‌کم متوجه شدم که هيچ‌کدام از افراد چيني که من مي‌ديدم-نه مرزبانان آن‌سوي رودخانه که با يونيفرم‌هاي سبزشان بسيار جذاب بودند و نه بچه‌هايي که در رودخانه بازي مي‌کردند-لاغر و گرسنه به‌نظر

نمي‌رسند. مشخص بود وضعشان کاملاً بهتر از ماست-خيلي بهتر. کشف اين موضوع باعث شد اعتقادي را که سال‌ها به آن چنگ زده بودم از سر بيرون کنم-که کشورم بهترين کشور دنياست.

من اصلاً نمي‌توانستم به زبان مانداريني صحبت کنم، اما خط چيني را آن‌قدر بلد بودم که متوجه زيرنويس‌هاي برنامه‌هاي چيني بشوم. سال‌ها بود که برنامه‌هاي غيرقانوني چيني را تماشا مي‌کردم. اما حتي زماني که متوجه نمي‌شدم، بازهم مجذوبش مي‌شدم.

ستاره‌هاي پاپ کره جنوبي را مرتب در تلويزيون چين نشان مي‌دادند. ستاره‌هايي مثل سئو تائجي^{۵۹} و پسران و اچ‌اوتي^{۶۰}، گروه معروف موسيقي پسران، که در برابر جيغ هزاران تماشاچي دختر برنامه اجرا مي‌کردند. من هرگز چنين چيزهايي را در کره شمالي ندیده بودم. باينکه زبان کره‌اي را مي‌دانستم اما اصلاً نمي‌فهميدم چه مي‌خوانند و درمورد چه‌چيزي رپ مي‌کنند. مد آنها، موها و

حرکات رقصشان برایم ناآشنا بود، آن قدر عجیب و غریب که اصلاً به نظرم جالب نمی‌آمد. من بیشتر مسحور سریال‌های چینی می‌شدم. هر شخصیت در خانه‌ای زیبا و مجهز زندگی می‌کرد، با چندین خدمتکار و راننده، و آشپزخانه‌هایی که مجهز بودند به مایکروفر و ماشین لباس‌شویی. مادرم لباس‌های ما را در رودخانه می‌شست. آیا واقعاً چینی‌ها این‌گونه زندگی می‌کردند؟ من بیشتر و بیشتر کنجکاو می‌شدم.

دوستم خیلی زود نسبت به عبور از مرز همراه من نگران شد. اول اینکه رودخانه کاملاً یخ زده بود. دوم اینکه من از روی سادگی، فکر می‌کردم مادرم به این قضیه رضایت خواهد داد. او همیشه من را در انجام کارهایی که می‌کردم تشویق می‌کرد. اما وقتی به او گفتم اخم‌هایش در هم رفت و گفت «به هیچ وجه.»

باورم نشد. «هیچ کس نمی‌فهمه.»

«اصلاً، اصلاً، از رودخانه رد نشو. جرم بزرگیه.»

«اما مین‌هو که می‌ره.»

«مین‌هو برای مجازات شدن خیلی کوچیکه. در ضمن اون پسره و باید یاد بگیره چه جوری روی پای خودش وایسته. تو دیگه یه زنی. یه ماه دیگه هجده سالت می‌شه.»

شور و هیجانم فروکش کرد. حتماً من در دنیا تنها نوجوانی بودم که اصلاً دلش نمی‌خواست هجده‌ساله شود. «اما هنوز که هجده سالم نشده.»

مادرم گفت فرقی نمی‌کند. زن‌ها باید نسبت به همه چیز محتاط‌تر از مردها عمل کنند. به هیچ عنوان قانع نمی‌شد. می‌گفت فقط والدین گرسنه اجازه می‌دهند دخترشان به چین برود. من هیچ دلیل و بهانه‌ای برای انجام دادن این کار

خطرناک نداشتیم.

سعی کردم آخرین حرفم را بزنم. «خب به هر حال من یه روز می‌رم.»

مادرم با فریاد گفت «تو این کار رو نمی‌کنی. هرگز کشورت رو ترک نمی‌کنی. فهمیدی؟»

یکی دو روز بعد برای رام کردن من، با یک جفت کفش بسیار شیک به خانه آمد. «با پول این کفش‌ها می‌تونستم هفتاد کیلو برنج بخرم.»

دلش می‌خواست باوقار و قدرشناس باشم، اما نمی‌توانست دست از لوس کردن من بردارد.

درک می‌کردم که چرا مخالفت می‌کرد اما نمی‌توانستم آرزوی رفتن را از خودم

دور کنم. می‌خواستم گوشه‌ای از دنیا را ببینم، و برای من چین تمام دنیا بود. بیش از همه دلم می‌خواست ببینم آیا آنچه در تلویزیون نشان می‌داد واقعی بود یا نه.

روی تشکم دراز کشیده بودم به این فکر می‌کردم که چطور سال‌ها پیش در آنجو، از خانه بیرون دویده بودم و در طوفان منتظر زن سیاه‌پوش ترسناک بودم تا همراه باران پایین بیاید. به آن روزی فکر کردم که با زور راهم را از درون جمعیت زیر پل باز کرده بودم تا چیزی را ببینم که یک دختر بچه هفت‌ساله نباید می‌دید، مردی که از گردن آویزان بود. همیشه کنج‌کاوی‌ام بیشتر از ترسم بود- صفتی که در کره شمالی به نفع نیست، چون ترس در آن کشور باعث می‌شود هوش و حواست جمع شود و بتوانی زنده بمانی. قسمتی از وجودم می‌دانست که رد شدن از مرز چین ریسک بالایی دارد. می‌توانست عواقب بدی به همراه داشته باشد، و نه تنها برای من.

اما هنوز هفده ساله بودم. و چند ماه بعد به دانشگاه می‌رفتم. بعد از آن دیگر فرصتش پیش نمی‌آمد.

الان بهترین فرصت بود.

فصل هجدهم

روی یخ

رودخانهٔ یالو مقابل خانهٔ ما تنها حدود نه متر عرض داشت و زیاد عمیق نبود- عمقش در وسط تا کمر یک بزرگسال می‌رسید. قبل از آنکه مردم در زمان قحطی از کرهٔ شمالی فرار کنند، مرزها به‌طور جدی کنترل نمی‌شد. اما اواخر نوجوانی‌ام، نگرهبانی از مرزها بسیار جدی و سخت شد. آزادی زندگی رودخانه‌ای، دیگر از

بین رفت. هرگونه فعالیت کنار رودخانه باعث ظن می‌شد. دیگر بچه‌ها جای دیگری بازی می‌کردند. مرزبانان، زنانی را که به پایین رودخانه می‌آمدند تا آب ببرند و لباس بشورند، کاملاً زیر نظر می‌گرفتند که مبادا کالای قاچاقی دریافت کنند یا منتظر فرصتی برای رد شدن از مرز باشند. تا آن زمان، زنانی که واقعاً قصد تجارت داشتند، با مرزبانان به توافق مخفیانه رسیده بودند و به آنها باج می‌دادند. رودخانه آرام‌تر از قبل جریان داشت، انگار او هم از ایفای نقش دیوار زندان افسرده شده بود.

کمی پس از آنکه به کنار رودخانه اسباب‌کشی کردیم، نگهبانی که مراقبت از چهل و پنج متری مسیر رودخانه-که اطراف منزل ما بود-را به عهده داشت با ما دوست شد. مرتب برای گپی کوتاه به منزل ما می‌آمد و مادرم چیزی برای خوردن و نوشیدن برایش می‌آورد. اسمش ری چانگ‌هو ۶۱ بود. شش سال از من بزرگ‌تر بود، قد بلندی داشت و بسیار خوش‌قیافه بود، شبیه سربازان پوسترهای تبلیغاتی. درواقع اکثر مرزبانان خوش‌قیافه بودند، چون آنها نماینده کشور ما در

مقابل چینی‌های آن‌سوی رودخانه به حساب می‌آمدند. سنگبون آنها مربوط به طبقه وفادار جامعه بود. این مردهای جوان امتیازهای ویژه‌ای داشتند، اما اغلب تنها بودند و دور از خانه.

چانگ‌هو ذات بسیارخوبی داشت. وظایف نظامی به‌هیچ‌عنوان با شخصیتش جور در نمی‌آمد. دوست نداشت موردِ امرونی قرار بگیرد و معمولاً به‌عنوان تنبیه اضافه‌خدمت دریافت می‌کرد. وقتی مرزبانان سر پست نبودند، باید در پادگان می‌ماندند. اما او همیشه از پادگان جیم می‌شد و به خانه ما می‌آمد. پسر جذابی بود اما گاهی اوقات ساده به‌نظر می‌رسید. یک بار به من گفت که در یکی از تمرینات نظامی، فیلم مستندی از جنگ‌افزارها نشان داده بودند.

«ما بی‌نظیرترین تسلیحات رو داریم، مین‌هو.»

مانند یک پسر بچه کوچک، ذوق زده به‌نظر می‌رسید.

«ما مي‌تونيم کره جنوبي رو شکست بديم. و همين‌طور آمريکايي‌ها رو. بي‌صبرانه
منتظر جنگم. به يه چشم‌به‌هم‌زدن تموم مي‌شه.»

مي‌دانستم که مي‌توانم به چانگ‌هو اعتماد کنم. يک شب سرد در بهار سال
گذشته، وقتی شانزده‌ساله بودم، نصفه‌شب از خانه يکي از دوستانم برمي‌گشتم.
براي دختری تنها، آن وقت شب خيلي دير بود. وقتی نزديک خانه شدم او را از
نيم‌رخ ديدم که کنار جاده نشسته. با تعجب پرسيدم «اينجا چي کار مي‌کنی؟»

«منتظر بودم.»

«منتظر چي؟»

«منتظر تو. نگرانت شدم.»

او مثل برادر بزرگ‌تری بود که هرگز نداشتم. آن‌قدر ساده بودم که علاقه‌اش را به
خودم درک نکردم. او نامه‌اي از جيب کتش بيرون آورد و از من خواست تا به
مادرش در هامهونگ تحويل دهم. مي‌دانست قرار است براي ديدن خاله‌زيبا با
قطار به هامهونگ بروم.

با حالي عجيب و لبخندي مرموز گفت «بازش نکن.»

من آدرس را در هامهونگ پيدا کردم و نامه را به مادرش تحويل دادم. مادرش
نامه را جلوي من باز کرد و خواند و او هم لبخند مرموزي تحويلم داد. «مي‌دونی
توی نامه چي نوشته؟»

«نه، گفت شخصيه.»

به‌نظرش جالب آمد، و با مهرباني زيادي با من برخورد کرد، و از مغازه دلارفروشي

برایم خوراکی و آبمیوه خرید. او زن زیبایی بود. مشخص بود چانگ‌هو زیبایی‌اش را از چه کسی به ارث برده.

وقتی به هیسان برگشتم، چانگ‌هو با لبخندی به من گفت که داخل نامه چه نوشته بوده «مادر، آرزومه با این دختر ازدواج کنم، باهاش خوب رفتار کن.»

من آمادگی ازدواج را نداشتم. با شوک به او خیره شدم و ناگهان صورتش وا رفت. خیلی رک‌وراست درحالی‌که یک قدم از او فاصله می‌گرفتم گفتم «من برای ازدواج خیلی جوونم.»

همان لحظه دلم به حالش سوخت. او عشقش را به من اظهار کرده بود و من می‌توانستم با حساسیت بیشتری موضوع را حل‌وفصل کنم. به‌خاطر شخصیت بالایش، بسیار خوب با این قضیه برخورد کرد. همین باعث شد بیشتر از قبل از او خوشم بیاید. از آن پس ما دوست ماندیم و او بازهم به خانه ما سر می‌زد.

هنوز آن سالی که من برای فرار به چین نقشه می‌کشیدم، او نگهبان مرز بود. دوستم دیگر از صبرکردن برای من ناامید شده بود چون می‌دانست مادرم هرگز قانع نمی‌شد، بنابراین به‌تنهایی از مرز عبور کرد. این موضوع ناامیدم کرده بود، اما باعث شد در تصمیمم به رفتن مصمم‌تر شوم، حتی اگر به‌قیمت تنها رفتنم تمام می‌شد. هرچه بیشتر درموردش فکر می‌کردم، جرئتم بیشتر می‌شد. چرا فقط باید برای چند ساعت از خانه دور می‌شدم؟ چرا نباید به دیدن بستگان پدرم در شنیانگ ۶۲ می‌رفتم؟ سفر طولانی‌تری می‌شد، اما شاید آقای آهن و آقای چانگ من را با خود می‌بردند. بازهم می‌توانستم چهارپنج‌روزه به خانه برگردم. تصمیم گرفتم از آقای آهن درخواست کنم. او از آقای چانگ مهربان‌تر بود.

شروع کردم به آماده‌کردن صحنه. به مین‌هو گفتم که اگر یک شب خانه نیامدم به‌این‌دلیل است که از مرز رد شده‌ام تا آقای آهن و همسرش را ببینم. از کنار رودخانه می‌توانستیم خانه کوچکشان در میان درختان را ببینیم. مین‌هو با

شنیدن جمله‌ام ساکت ماند. معلوم بود از حرفم خوش حال نشده. او آن زمان ده سال داشت؛ به اندازه کافی بزرگ شده بود که احساس کند باید از من محافظت کند.

تاریخی که انتخاب کردم دومین هفته از ماه دسامبر بود. تصمیم گرفته بودم بعد از شام بروم. نمی‌توانستم چیز زیادی با خودم ببرم، پول چینی که نداشتم، و نمی‌توانستم جلوی مادرم با ساک بزرگی از لباس‌های اضافی خانه را ترک کنم.

آن شب مادرم به طرز عجیبی مشغول پختن غذاهای زیاد و پردردسری بود. «چرا این همه غذا پختی؟»

بیشتر از آنچه همیشه می‌خوریم تهیه کرده بود. آشپزخانه گرم بود و بوی مطبوعی از خورشت ادویه‌دار و گوشت سرخ‌کرده مزه‌دار شده می‌داد. حتی نان هم در ظرف‌های بخارپز پخته بود. وقتی غذا را هم می‌زد پشتش به من بود.

خیلی ساده جواب داد «فقط خواستم به هر دوتون غذای خوبی بدم.»

دلم لرزید. فکر نمی‌کنم فهمیده بود که می‌خواستم چه کاری انجام دهم، اما انگار که شام خداحافظی بود. آن شب تا جایی که می‌توانستم خوردم. بعد از اینکه میز را جمع کردیم کتم را پوشیدم، انگار یادم افتاده باشد که باید جایی بروم.

«این موقع شب کجا می‌ری؟»

بدون اینکه نگاهش کنم پاسخ دادم «خونه یکی از دوستانم. چند ساعت دیگه برمی‌گردم.»

کتش را پوشید، چراغی نفتی برداشت و تا در جلویی همراهی‌ام کرد. «زیاد دیر نکن. زود برگرد.»

لبخندی به من زد.

درطول تمام این سال‌ها، هرگز نتوانستم خاطره آن لحظه و نگاهش را زیر درخشش نور لامپ فراموش کنم. عشق در چشمانش برق می‌زد. در چهره‌اش حس اعتماد به من موج می‌زد.

با عذاب وجدان رویم را برگرداندم و رفتم.

صدای بسته‌شدن در را پشت‌سرم شنیدم. تمام شد. قلبم شروع کرد به کوبیدن. آن شب آسمان صاف بود و هوا به‌قدری سرد که دماغم می‌سوخت و نفسم به توده‌هایی از بخار تبدیل شده بود. روسری‌ام را سفت کردم و زیپ کتم را تا زیر چانه بالا کشیدم. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستادم و گوش سپردم. سکوتی کُشنده. حتی نسیمی نبود تا شاخه درختان را تکان دهد. هیچ‌کس آن اطراف دیده نمی‌شد. بالا را نگاه کردم. ستاره‌ها، طاق آسمان را روشن کرده بودند.

شروع کردم به قدم‌زدن. صدای پاهایم بلند به‌نظر می‌رسید. بالاخره، ده متر آن‌طرف‌تر، چانگ‌هو را در پالتوی بلندش تشخیص دادم که اسلحه بر پشت کنار رودخانه گشت می‌زد. خوشبختانه تنها بود.

نور به‌قدری کم بود که فقط جلوی پایت را می‌دید. رودخانه کنار من به جاده‌ای یخبندان و مارپیچ تبدیل شده بود-بی‌روح و مات، انگار نور ستاره‌ها را به خود جذب می‌کرد.

خیلی آهسته چانگ‌هو را صدا زدم. چرخید و خیزی برداشت و چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد.

قبل از اینکه حرفی بزند گفتم «می‌خوام برای دیدن بستگانم برم اون ورِ مرز.»

دیدم ابروهایش را بالا انداخت. قبلاً هرگز حرفی از بستگانم به او نزده بودم. کمی

فکر کرد و سرش را تکان داد و با تردید گفت «نه، خیلی خطرناکه.»

دهانش با نگرانی تکان می‌خورد. «امکان داره به دردسر بیفتی. چه‌جوری می‌خوای تا جایی که بستگانت زندگی می‌کنن بری؟ تو که زبون چینی نمی‌دونی. تازه، تنها هم هستی.»

با سر سمت خانه آقای آهن اشاره کردم و گفتم «اون طرف مرز دو تا آشنا دارم که بهم کمک می‌کنن.»

چند ثانیه‌ای به من خیره ماند. انگار داشت به فرد متفاوتی نگاه می‌کرد. آهسته و از روی اجبار گفت «باشه. اگه مطمئنی. فقط بیشتر از چند ساعت طول نکشه.»

«با این کفش‌هایی که پوشیدم، زیاد هم نمی‌تونم دور بشم.»

و به پاهایم اشاره کردم. نور چراغ‌قوه‌اش را به کفش‌های گران‌قیمتم که در نور می‌درخشیدند انداخت.

«اینها رو پوشیدم تا یه کم شبیه اونها بشم.»

ناگهان صدای شکستن شاخه‌ای از آن‌سوی رودخانه به گوش رسید. هر دو سرمان را چرخانیدیم. سایه‌هیکلی آن‌سوی رودخانه در کمین نشسته بود، مسلماً یک قاچاقچی چینی در انتظار رابطش به‌سر می‌برد تا کالایی مبادله کند. چانگ‌هو به‌سمتش فریاد زد. «هی!»

به‌نظر می‌رسید سایه قصد فرار دارد، بنابراین قطعاً شگفت‌زده شد وقتی چانگ‌هو ادامه داد «می‌تونی به این خانم کمک کنی از رودخونه رد بشه؟»

سکوتی برقرار شد. بعد، صدای خفه‌ای گفت «حتماً.»

فقط چند قدم لغزنده مانده بود. تنها زیر یک دقیقه دیگر از مرز رد می‌شدم.

برای اولین بار ترسیدم.

فقط اگر مأموران دیگر من را می‌دیدند، بدون لحظه‌ای معطلی من را برمی‌گرداندند، حتی شده از قسمت مرز چین، جایی که اجازه نداشتند قدم بر آن بگذارند. این اولین باری بود که با وقاحت تمام جرمی غیرقانونی انجام می‌دادم.

دیگر در آن لحظه احساس عذاب وجدان نمی‌کردم- بلکه احساس آشفتگی داشتم و خطری هولناک.

با کفش‌های جدیدم روی یخ پا گذاشتم، یک پا، بعد، پای دیگر، می‌لرزیدم و سر می‌خوردم. پیش رویم، غریبه‌ای چینی از سایه درختان بیرون آمد، دستش را

سمت من دراز کرد تا کمکم کند.

با خودم گفتم اتفاقی برای مادر نخواهد افتاد. آخر شب مین‌هو به او می‌گفت که من کجا رفته‌ام. تا وقتی برگردم عصبانیتش فروکش می‌کند. فقط چند روز می‌مانم. آن قدر از این بابت مطمئن بودم که حتی پشت‌سرم را نگاه نکردم.

پس چرا این حس را داشتم که زندگی‌ام برای همیشه در شرف تغییر بود؟

فصل نوزدهم

دیدار با آقای آهن

در باز شد، پرتویی از نور زرد از لای در روی زمین یخزده افتاد. سرم را خم کردم
و گفتم «شب‌به‌خیر آقای آهن.»

هیكل درشت آقای آهن كل در را گرفته بود. اخم كرد. لحظه‌ای طول كشید تا

بخش دوم

در قلب اژدها

فصل نوزدهم

دیدار با آقای آهن

در باز شد، پرتویی از نور زرد از لای در روی زمین یخزده افتاد. سرم را خم کردم
و گفتم «شب‌به‌خیر آقای آهن.»

هیكل درشت آقای آهن كل در را گرفته بود. اخم كرد. لحظه‌ای طول كشید تا

بخش دوم

در قلب اژدها

من را بشناسد. باحیرت گفت «سلام. تو مین یونگی، درسته؟»

دندان‌هایم به هم می‌خورد. از پوشیدن کفش‌های شیکم حسابی پشیمان بودم. انگشت‌های پایم بادکرده و بی‌حس شده بودند. او من را به داخل دعوت کرد. مرد درشت‌هیکلی بود با چند دانه تار مو روی سر تاسش، و چشم‌های درشت برآمده. مین‌هو همیشه به شوخی می‌گفت «صورتش مثل یه ماهی چاق دریاییه.» مادرم او را از طریق آشنای پدربین مرزبانان می‌شناخت. آنها می‌گفتند او بهترین و قابل‌اعتمادترین تاجر چینی است. او را به آقای چانگ، همسایه ترش‌رویش، دیگر همکار تجاری مادرم، ترجیح می‌دادم.

جوّ خانه آقای آهن بسیار گرم و صمیمی بود. او و همسرش با دخترشان که همسن من بود، و پسرشان که همسن مین‌هو بود زندگی می‌کردند. آنها کره‌ای‌چینی بودند و لهجه‌شان از من ریتمیک‌تر بود. وقتی دیدم همگی پشت میز کوتاهی دور هم روی زمین نشسته‌اند، متوجه شدم که خانواده‌ای

دوست‌داشتنی و خونگرم هستند. خانم آهن نسبت به همسرش ریزنقش و کوتاه بود با حرکاتی فرز و عصبی، مثل یک پرنده. بعداز آنکه با چای گرمی از من پذیرایی کرد، حال مین‌هو را که بسیار دوستش داشتند پرسیدند، و بعد، در انتظار توضیحی مناسب به من نگاه کردند. آخر من آنجا چه می‌کردم؟

توضیح دادم که می‌خواهم چند روزی به دیدن اقوامم در شنیانگ بروم.

«خواستم ببینم می‌تونم شب رو اینجا بمونم و اگه بشه کمکم کنین تا فردا برم شنیانگ. البته پول با خودم نیاوردم ولی بستگانم بهتون پس می‌دن.»

چشمانم را پایین انداختم. فکر اینجایش را نکرده بودم. سال‌ها از ملاقات بستگانم در شنیانگ می‌گذشت. احساس کردم صورتم سرخ شد.

«و اگه پس ندادن، وقتی برگردم مادرم پولتون رو می‌ده.»

آقای آهن دوباره اخمی کرد و پشت سرش را خاراند. حتماً فهمیده بود که خودم هم نمی دانستم چه می کنم. بعد از مدتی گفت «می دونی تا شنیانگ چقدر راهه؟»

من فقط تصورات مبهمی از این شهر در ذهن داشتم. فکر می کردم نزدیک باشد، شاید با اتوبوس یک ساعت.

«هشت ساعت طول می کشه. تازه اتوبوس خطرناکه، چون تو شناسنامه نداری و به زبان ماندارینی صحبت نمی کنی. گشت پلیس راه توی مسیر خیلی زیاده.»

این هم موضوع مهم دیگری بود که اصلاً در نظر نگرفته بودم - امکان دستگیر شدن. اهالی کره شمالي که غیرقانونی وارد چین می شدند، به محض دستگیری تحویل بویبو می شدند.

«مشکلی نیست.»

نگاه اندوهگینم مبهوتش کرد. «اگه واقعاً می خوای بری من می برمت. اما باید با تاکسی بریم.»

الان می فهمم که داشتم او را در چه موقعیت دشواری قرار می دادم و او چه لطف بزرگی به من می کرد. از او تشکر کردم، اما دستش را بالا گرفت. گفت سال هاست که با مادر من تجارت می کند و آداب و رسوم برایش بسیار ارزشمند است و به مادر کاملاً اطمینان دارد.

صبح بعد از خوردن صبحانه، خانم آهن مشغول پختن یک قابلمه بزرگ نوروئنگجی^{۶۳} شد. این غذا همان برنج ته دیگی است که کمی سوخته و بیرونش ترد است.

«همیشه این غذا رو برای مهمونایی که از کره شمالي می آن درست می کنم. معمولاً شب رو اینجا می مونن. بعضی هاشون رو می شناسیم. بعضی هاشون هم

غریبه‌ن. همیشه این اتفاق می‌افتد. اگر این غذا رو درست کنم راحت می‌تونم بهش آب اضافه کنم و گرمش کنم.»

برایم جریان دو غریبه‌ای را تعریف کرد که یک سال پیش در خانه‌شان را زده بودند. «اونها خیلی ضعیف و لاغر بودن، یه دیگ غذا رو که مال بیست نفر بود خوردن. حتی نگاه کردن بهشون چندان‌ش‌آور بود. عین حیوونای وحشی بودن که می‌ترسیدن غذا ازشون گرفته بشه. می‌دونستم دارن زیادی باسرعت می‌خورن. آخرش هم مجبور شدن برن بیرون و تمام غذا رو بالا بیارن.»

مشخص بود که خانواده آهن وضع مالی خوبی ندارند. خانه‌شان هیچ شباهتی به آنچه در سریال‌های تلویزیونی دیده بودم نداشت. نه خدمتکار داشتند، نه مایکروفر، و نه حمامی با شیرهای آب طلایی. حتی خانه‌شان به قشنگی خانه ما هم نبود. اما غذای فراوان در دسترس بود.

آن روز صبح آقای آهن، چانگبای را به من نشان داد. قدم‌زدن بین ساختمان‌هایی که تمام عمر از آن‌سوی رودخانه می‌دیدم، حس بسیار عجیبی بود، انگار که در مقابل آینه قدم می‌زدم. چانگبای شهر کوچکی بود با داروخانه‌ها، ویت‌رین‌هایی که با مدل‌های مختلف کفش‌های زنانه پر شده بود، مغازه‌های لوازم آرایشی، و غذا در سرتاسر شهر از فروشگاه‌های ارزان‌قیمت، در سوپرمارکت‌ها؛ در بسته‌بندی‌های رنگی پشت کیوسک‌ها گرفته تا در دستان بچه‌مدرسه‌ای‌ها با موهای سیخ‌سیخی، که در خیابان مشغول خوردن بودند.

آقای آهن به من مقداری پول نقد داد تا یک جفت نیم‌چکمه گرم زمستانی و یک کت زمستانی چینی سبزرنگ بخرم. من قبلاً موهایم را مدل دخترانه مد روز چینی زده بودم مثل مردها، پشتش کوتاه و جلویش بلند.

صبح روز بعد، با روشن‌شدن هوا راه افتادیم. آقای آهن صندلی عقب تاکسی و کنار من نشست. حتی سوار تاکسی شدن هم برایم هیجان‌انگیز بود. به‌ندرت

پیش آمده بود که سوار ماشین‌های شخصی شوم. این ماشین رادیو هم داشت. جاده در مسیر کوتاهی از کنار رودخانه یا همان مرز امتداد داشت. نمی‌توانستم چشمم را از منظره‌ی هيسان بردارم. شب گذشته برف سنگینی باریده بود و بام گنبدی‌شکل خانه‌ها مثل قارچ‌های سفیدی به چشم می‌آمد. می‌توانستم مجسمه‌ی یادبود پیروزی نبرد پوچونبو که یخ موهایش را پوشانده بود ببینم، همچنین دبستانم را. به‌نظر می‌رسید شهر در زمان گم شده. تمام ساختمان‌ها را برف پوشانده بود و چهره‌ی شهر را سفید کرده بود. کوه‌های پوشیده از برف در پس‌زمینه، مقابل آبی نیلگون سپیده‌دم، باشکوه به‌نظر می‌رسید.

دو مرزبان کره شمالی با کت‌های بلند، آن‌سوی رودخانه گشت می‌زدند و مراقب زن‌هایی بودند که خود را از سرما در پتو پیچیده بودند و سمت رودخانه می‌رفتند تا یخ را بشکنند و سطل‌هایشان را پر کنند.

خزهای خرگوش برای سربازانی که از ما محافظت می‌کنند؛ تراشه‌های آهن برای

تفنگ‌هایشان، مس برای گلوله‌هایشان.

پشت آنها صدها خانه با بام‌های شیروانی قرار داشت که دود یونتان از لوله‌های دودکش‌هایشان بیرون زده و مه خفیفی ایجاد کرده بود. از بین درختان برای لحظه‌ای به خانه‌مان با دیوار بلند سفیدش نگاهی انداختم. در بزرگ ورودی بسته بود. لحظه‌ای پر از حسرت شدم.

زود برمی‌گردم.

درعین‌حال احساس شعف زیادی داشتم، مثل حباب‌هایی که در سینه‌ام قل‌قل می‌کردند، حس آزادی و آینده‌نگری-که حالا می‌توانستم هر کاری انجام دهم. در تاریکی آن‌سوی رودخانه یخی، ریسک بزرگی کرده بودم، اما اکنون می‌دیدم که کجا هستم. موفق شده بودم. احساس غرور و شجاعت می‌کردم.

به‌نظر می‌رسید برای چند دقیقه، برف روی تردید من را پوشانده و آن را به سکوت واداشته. اما خیلی زود نوبت به سرزنش‌های نفس رسید. می‌بینم که رفیق مین‌یونگ احساس خوش‌حالی می‌کند. مایلیم به او یادآوری کنم که حتی حدسش را هم نمی‌زند قرار است چه اتفاقی برایش بیفتد.

سپس چهرهٔ مادرم جلوی چشمانم پدیدار شد، عشق و اعتمادی که هنگام گفتن دیر به خانه برنگردی در نگاهش موج می‌زد و تصویر چهرهٔ نگرانش وقتی مین‌هو را دعوا می‌کرد که چرا زودتر به او نگفته بود قرار است کجا بروم. شور و شوقم فروکش کرد—احساس عذاب وجدان، خودخواهی و حماقت وجودم را پر کرد.

زود برمی‌گردم.

جاده به راست پیچید، درخت‌ها آتپوه‌تر شدند و هیسان ناپدید شد.

فصل بیستم

حقایقی درمورد وطن

جاده در کوه‌های چانگبای پیچی خورد. دهکده‌های پراکنده‌ای را که خانه‌هایشان سقف‌های شیروانی سופال‌کاری‌شده داشتند پشت‌سر گذاشتیم. با خانه‌های کرهٔ شمالی تفاوت زیادی نداشتند. اما پس از گذشت چند ساعت، دهکده‌ها بزرگ‌تر و آبادتر به‌نظر می‌رسیدند و کم‌کم تبدیل به شهرهای کوچک شدند و شهرهای

کوچک تبدیل به حومه شهر. جاده دولاینه دیگر به چهارلاینه تبدیل شده بود. خیلی زود ترافیک سنگین شد و رودخانه‌ای از چراغ‌های قرمز پشت ماشین‌ها به راه افتاد. ما بین هزاران ماشین که تا آن موقع ندیده بودم و با سرعت خیلی پایین حرکت می‌کردند گیر افتادیم. بدون اینکه حوصله‌ام سر برود، با چشمانی مشتاق همه‌جا را نگاه می‌کردم و سعی داشتم لحظه‌ها را در ذهنم ثبت کنم. ماشین‌ها به‌نظر نو می‌رسیدند. خبری از کامیون‌های سبز نظامی که در هیسان فراوان یافت می‌شد نبود.

در مسیر بزرگراه مقابل ایستگاه خدماتی که پر بود از عکس غذاهای خوش‌مزه و علامت‌های چراغانی، توقف کردیم. در کره شمالی فقط رستوران‌های دولتی یافت می‌شد، که دلیلی برای وسوسه و جلب مشتری و تلاش برای فروش غذاهایشان نداشتند. رستوران‌های خصوصی و نیمه‌دولتی هم پنهانی در بازارها یا خانه‌های مردم غذاهایشان را به‌فروش می‌رساندند. اما رستوران‌های اینجا برای خود تبلیغ می‌کردند، و تو را دعوت می‌کردند تا توقف کنی و نگاهی بیندازی. من تخم‌مرغ

نیمروی سرد سفارش دادم و پیشخدمت بشقاب بزرگی برایم آورد. چینی‌ها خیلی غذا می‌خورند. به آقای آهن نگاهی انداختم. او از ته‌دل به عکس‌العمل‌های من می‌خندید و حسابی لذت می‌برد.

عصر آن روز، بعد از سفری هشت‌ساعته، به شنیانگ رسیدیم. هیچ‌کس من را برای اولین دیدارم از شهر آماده نکرده بود. برج‌های غول‌پیکر فولادی، با پنجره‌هایی شیشه‌ای در اطرافش، که نوک ساختمان، آخرین اشعه‌های خورشید را مشتعل می‌کرد. تاکسی در چهارراهی پشت چراغ‌قرمز ایستاد و هزاران نفر از خیابان رد شدند. همه متفاوت لباس پوشیده بودند. هیچ‌کس یونیفرم نپوشیده بود.

نمی‌دانستم که شنیانگ، مرکز استان لیائونینگ^{۶۴}، یکی از بزرگ‌ترین شهرهای چین است که بیش از ۸ میلیون نفر جمعیت دارد. پیونگیانگ در مقایسه با آن، شهرستانی دورافتاده به‌نظر می‌رسید.

بالاخره به محله‌ای رسیدیم که بستگانم زندگی می‌کردند. بعد از توقف‌های مکرر و جستجوی مسیر، آدرس را پیدا کردیم. خانه‌شان در شهرکی بزرگ و پرزرق‌وبرق بود. هر بلوک بیست طبقه داشت. من، آقای آهن و راننده تاکسی سوار آسانسور شدیم و به طبقه یازدهم رفتیم. زنگ زدم. حس اضطرابی وجودم را می‌لرزاند. نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم است.

عمو جونگ‌گیل ۶۵ در را باز کرد و به من و بعد، آقای آهن و راننده تاکسی نگاهی انداخت.

«عموجان، منم، مین یونگ.»

ثانیه‌ای طول کشید تا صحنه را تجزیه و تحلیل کند، بعد، اشتیاقی همراه نگرانی روی صورتش نشست، درست مثل شخصیت‌های کارتونی. زن عمو سونگ‌هی ۶۶ هم دم در به او ملحق شد و به اندازه عمو تعجب کرد.

عمویم درواقع پسرعموی پدرم بود. خانواده‌اش درطول جنگ کره به هیسان گریخته بودند او در شنیانگ بزرگ شده بود. دو بار در هیسان به دیدن ما آمده بود اما این قضیه مربوط به سال‌ها پیش می‌شد. از نظر ما او مردی ثروتمند، کمی تپل، و بسیار خوش‌معاشرت بود و همیشه دستش پر از کادوهای مختلف. حالا در اواخر چهل‌سالگی‌اش بود.

من آقای آهن را به او معرفی کردم و توضیح دادم که در تعطیلات مدرسه به‌سر می‌برم و دلم می‌خواهد قبل از شروع شدن دانشگاه، چین را ببینم. عمو پول خوبی به راننده تاکسی داد و او رفت. پس از کمی گپ و گفتگو، آقای آهن گفت که باید برود کمی خرید انجام دهد و بعد، به چانگبای برگردد. ما باهم خداحافظی کردیم.

عمو و زن‌عمو با روی خوش از من استقبال کردند. من فامیلشان بودم-برایشان فرقی نداشت که سال‌ها من را ندیده بودند. آپارتمانشان مدرن و بزرگ بود، با

نورافکن‌های شیک در سقف. دقیقاً شبیه همان خانه‌هایی که در سریال‌های چینی دیده بودم. پنجره‌های بلند تا سقف، چشم‌اندازی رو به ساختمان‌های بلند داشت که درست مشابه ساختمان آنها بود. آسمان به رنگ نارنجی تیره درآمده بود. نورهایی که از برج‌های دیگر می‌تابید، ساختمان‌ها را مثل جعبه‌های جواهر، درخشان کرده بود. پشت‌سر آنها در افق، صدها برج دیگر احداث‌شده یا در دست‌احداث وجود داشت که در غروب می‌درخشیدند.

عمو از زن‌عمو خواست تا از بیرون چند بستنی بخرد. زن‌عمو هم با انواع‌واقسام طعم‌های بستنی برگشت.

«اینها رو امتحان کن. بعضی‌هاشون جدیدن.»

ما تمام بستنی‌ها را باز کردیم و من از هرکدام یک قاشق تست کردم. آنها خوش‌مزه‌ترین طعم‌هایی بودند که تا آن زمان خورده بودم. طعم گل یاسمن،

چای سبز، انبه، کنجد سیاه، یک نوع گل شیرین به اسم تارو، و طعمی ژاپنی به نام لوبیای قرمز. لوبیای قرمز. طعم‌هایی که هرگز به ذهنم هم نمی‌رسید. وای که چقدر دلم می‌خواست در چین بمانم.

عمویم قدبلند بود و لاغرتر از آنچه به یاد می‌آوردم. وقتی بچه بودم فکر می‌کردم کمی تپل است، چون در کشوری بزرگ شده بودم که مردمش لاغر بودند، اما در مقایسه با چینی‌های صورت‌گرد و هیكلی که همه‌جا به چشم می‌خوردند، او صورتی استخوانی داشت، که حاکی از تحمل ده‌ها رنج و مشقت بود. او خیلی دیر و با زحمت به ثروت رسیده بود.

آن‌قدر سرگرم تعریف‌کردن سفر و لذت‌بردن از بستنی‌ها شده بودم که هنوز موضوع خانواده‌ام به میان نیامده بود. عمو سراغ پدر را گرفت.

قاشق به دهانم نرسیده خشکم زد. خبر نداشت که پدرم، پسرعمویش، مرده بود.

وقتی برایش وقایع را توضیح دادم، حالش گرفته شد. درحالی که غرغر می کرد گفت «چه جوری جرئت کردن این بلا رو سرش بیارن؟»

من را وادار کرد تا جزئیات بیشتری برایش تعریف کنم. می خواست همه چیز را درمورد دستگیری پدر، اتهاماتش و نحوه بازجویی ها بداند. من دوست نداشتم در این مورد حرفی بزنم. وقتی حرفم تمام شد، برای چند لحظه ای در سکوت به فکر فرو رفت، سپس، در کمال تعجب ایستاد و سخنرانی طولانی و آتشینی برضد کشور من ایراد کرد. انگار خشم نهفته سال های دراز ناگهان بر لبانش جاری شد.

«می دونی تمام درس تاریخی که توی مدرسه بهتون یاد می دن فقط یه مشت دروغه؟»

این اولین جمله اش بود.

شروع کرد به شمردن دلیل های نادرست درمورد چیزهایی که یاد گرفته بودم. گفت که در اواخر جنگ جهانی دوم، ژاپنی ها با نبوغ نظامی کیم ایل سونگ مغلوب نشدند، بلکه توسط ارتش سرخ اتحاد جماهیر شوروی از کره شمالی رانده شدند که همین امر باعث شد کیم ایل سونگ به منصب قدرت بنشیند. هیچ انقلابی صورت نگرفته بود.

هرگز نشنیده بودم کسی درمورد کشورم انتقاد کند. فکر می کردم عمو عقلش را از دست داده است.

«و بهت یاد دادن که کره جنوبی جنگ کره رو شروع کرده؟ خب. محض اطلاعات باید بگم که این کره شمالی بود که به جنوب حمله کرد و اگه چینی ها پا پیش نذاشته بودن و به کیم ایل سونگ کمک نمی کردن، اون بدجور از آمریکایی ها شکست می خورد.»

دیگر مطمئن شدم که دیوانه شده بود.

«حتماً کابین چوبی کوچیکی که توی کوه پکتونه و محل تولد کیم جونگ-ایل بوده رو هم بهت نشون دادن!»

لحنش سنگین و طعنه‌آمیز بود.

«این فقط یه افسانه‌ست. اون حتی توی کره به دنیا نیومده. توی سیبری متولد شده، همون جایی که پدرش به ارتش سرخ خدمت می‌کرد.»

در چهره‌ام می‌دید که حتی یک کلمه از حرف‌هایش را باور نکرده‌ام. احتمالاً می‌خواست به من بگوید که زمین هم صاف است.

«حتی کمونیست هم نیست.»

عمو دیگر به مرز جنون رسیده بود.

«اون توی کاخ‌ها و آپارتمان‌های ساحلی زندگی می‌کنه و با دخترهای هرزه وقت می‌گذرونه. کنیاک‌های گرون قیمت سر می‌کشه و پنیرهای سوییسی می‌خوره- درحالی‌که مردمش گرسنه‌ن. اون فقط به فکر قدرته.»

یاوه‌گویی‌هایش معذبم کرده بود. ما هرگز در خانه حرفی از زندگی شخصی رهبران نمی‌زدیم. هرگز. هرگونه حرفی در این مورد، شایعه محسوب می‌شد و بسیار خطرناک بود.

اما عمو دست‌بردار نبود. حالا داشت اتاق را بالا و پایین می‌کرد. به من اشاره کرد و پرسید «می‌دونی کیم ایل‌سونگ چه‌جوری مرد؟»

«سکته کرد.»

«دقیقاً درسته، و پسرش این بلا رو سرش آورد.»

با نگاهم از زن عمو سونگ‌هی کمک خواستم، اما حالت چهره او هم مثل عمو جدی بود.

«کیم جونگ‌ایل کشتش. پدرش آخرای عمر پیر و ضعیف شده بود. همه هم اون رو خدا می‌دونستن. کیم جونگ‌ایل اداره کشور رو به عهده گرفته بود. پدرش دیگه هیچ نفوذی جز به امور خارجی نداشت.»

تئوری عمویم این بود: درست قبل از اینکه کیم ایل‌سونگ بمیرد، رئیس‌جمهور سابق آمریکا، جیمی کارتر، به دیدنش می‌رود تا راهی برای نشست با رئیس‌جمهور فعلی، بیل کلینتون پیدا کند. کیم ایل‌سونگ هم به‌عنوان میراث‌پس از مرگش برای کره تمایل داشت که شبه‌جزیره کره را عاری از سلاح‌های هسته‌ای کند و به کارتر گفته بود که کره شمالی دستیابی به سلاح‌های اتمی‌اش

را رها خواهد کرد. این موضوع کیم جونگ‌ایل را به خشم آورد و جلوی نشست را گرفت. دعوای شدیدی بین آن دو رخ داد. کیم ایل‌سونگ تا حد مرگ عصبی شد و قلبش ایستاد.

این چرندیات را باور نکردم. اما برخی از این وقایع به گوشم آشنا می‌آمد. در مدرسه شایعاتی شنیده بودم که دخترهای زیبا را برای خوش‌گذرانی رهبر عزیز انتخاب می‌کنند، و با چشم‌های خودم در اخبار دیده بودم که در زمان قحطی طبق اظهارات شعارهای تبلیغاتی، غذاهای ساده‌ای مثل کوفته‌برنجی نمی‌خورد. درواقع نمی‌دانستم چه فکری بکنم. بنابراین روی ذهنم پرده‌ای کشیدم. عکس‌العملم به‌عنوان یک دختر هفده‌ساله این بود که از بستنی‌ام لذت ببرم. حرف‌هایی که عمو درمورد کشورم زد، تأثیرات غم‌انگیز و منزجرکننده‌ای روی من داشت. دلم نمی‌خواست چیزی بدانم.

عمو جونگ‌گیل یک شرکت بازرگانی داشت. ابتدا کارش را با فروختن دارو به

کره جنوبی آغاز کرد اما تجارتش جنبه‌های گوناگون پیدا کرد و رونق خوبی یافت. ماشینش یک اتودی مدل جدید بود. زن عمو سونگ‌هی داروساز بود. آنها پسر بزرگی داشتند که در استان دیگری زندگی می‌کرد. هر دویشان پرحرف و برون‌گرا بودند و عاشق رقص، بیرون شام خوردن و معاشرت‌های اجتماعی.

قبل از اینکه برای اولین بار من را به شب‌نشینی در شنیانگ ببرند، پیشنهاد دادند که اسمی فرضی برای خودم انتخاب کنم. این برای حفاظت از خودم بود. اسم جعلی‌ای که رویم گذاشتند، چائه می‌ران^{۶۷} بود. از این اسم خوشم آمد. به‌نظرم بامزه بود که از اسمی جعلی استفاده کنم. وقتی دوستان عمو و زنش به ما سر می‌زدند، من به اسم می‌ران معرفی می‌شدم. آنها می‌گفتند که من برای دیدنشان از یانبیان^{۶۸} آمده‌ام- محله کره‌ای‌های چین که زبان اول اکثر مردمش کره‌ای بود و نمی‌توانستند به‌خوبی به زبان ماندارینی صحبت کنند. دوستانشان هم با گفتن «آها» حرفشان را باور می‌کردند.

شنیانگ شهری همیشه‌بیدار بود. در کره شمالی، خیابان‌ها در شب تاریک و متروکه می‌شود. اما اینجا، با غروب آفتاب شهر زنده می‌شود. پیاده‌روهای خیابان تایوان^{۶۹} پر از خریداران و جوان‌های همسن من می‌شد که به شب‌نشینی می‌رفتند، و پسرهایی که با دخترهای شیک‌پوش قاطی می‌شدند و همگی باهم می‌خندیدند و خوش می‌گذراندند. موسیقی با صدایی بلند از داخل ماشین‌ها و بارها پخش می‌شد. همه‌چیز را نوعی واقعیت مطلق پوشانده بود، انگار از دنیایی سیاه‌وسفید به دنیایی فوق رنگی وارد شده بودم. همه‌چیز جادویی بود- هزاران چراغ روشن در ویتترین تمام مغازه‌ها، رستوران‌ها و لابی‌ها، حتی روی درخت‌های کاجی که همه‌جا به چشم می‌خوردند. زن عمو سونگ‌هی درمورد درخت کریسمس توضیح داد، سنتی غربی که در چین مد شده بود. هر شب جای جدیدی شام می‌خوردیم. عمو دست‌هایش را به هم می‌زد و می‌گفت «امشب بیشتر چی میل داری؟ غذای چینی، کره‌ای، ژاپنی یا اروپایی؟ یا اصلاً هر چیز دیگری؟»

يکي از رستوران‌ها ماهی‌هایی داشت که در آکواریومی با نور آبی روشن شنا می‌کردند. یکی از آنها را که خیلی دلم می‌خواست بخورم انتخاب کردم. در انتخاب کردن آن همه منو گیج می‌شدم. و هر شب بستنی می‌خوردم.

زن عمو سونگ‌هی کار کردن با ماشین کارائوکه را در آپارتمان نشانم داد. اولین بار، صدای میکروفن را کم کردم و در را بستم و ترانه‌ای از کره شمالي خواندم که ناگهان زن عمو از اتاق کناری فریاد زد «صداش رو بلند کن. من خیلی این آهنگ رو دوست دارم.»

در این کشور حتی موسیقی هم جزو اسرار نبود.

بعد از آن روز، عمو و زن عمو من را با جمع زیادی از دوستانشان به یک بار شلوغ کارائوکه بردند که تجربه دیگری برایم بود. باورم نمی‌شد که آهنگ مورد علاقه‌ام جزیره سنگی را در جمع خواندم و همه برایم دست زدند. هیچ وقت تا این اندازه

از یک شب‌نشینی لذت نبرده بودم.

وقتی روز چهارم یا پنجم اقامتم رسید، زن عمو گفت «نمی‌تونی یه کم بیشتر بمونی؟»

نیازی به قانع کردنم نبود.

روزها، وقتی عمو و زن عمو سر کار بودند، باید در خانه می‌ماندم. اما حتی همین در خانه ماندن هم شگفت‌انگیز بود. می‌توانستم آزادانه بدون کشیدن پرده‌ها یا کم کردن صدا و نگرانی درمورد همسایه‌ها، هر برنامه تلویزیونی که دلم می‌خواست تماشا کنم. این آزادی ناب و مطلق بود.

قبل از اینکه بفهمم، یک ماه گذشت و تولد هجده سالگی‌ام را در شنیانگ جشن گرفتم. بیش از این نمی‌توانستم برگشتنم را به تأخیر بیندازم. عمویم گفت که

می‌تواند با ماشین خودش من را به چانگبای برساند. این هفته‌ها به‌قدری برایم لذت‌بخش و پر از تجربه‌های تازه بود که یادم نبود به موضوع هجده‌سالگی فکر کنم.

یک روز قبل از حرکت، تلفن خانهٔ عمو در آشپزخانه زنگ خورد. عمویم جواب داد. ناگهان نگرانی در چهره‌اش پیدا شد و بدون کلمه‌ای، گوشی را به من داد.

پشت ترق‌ترق و هیس‌هیس آن‌سوی خط، صدای خفیفی به گوشم رسید
«مین‌یونگ، گوش کن...»

صدای مادرم بود. «برنگرد. توی دردسر افتادیم.»

فصل بیست‌ویکم

خواستگار

نمی‌دانستم چگونه تماس گرفته بود. ما در خانه تلفن نداشتیم و قطعاً نمی‌توانست از محل کار زنگ زده باشد چون بویبو خط‌ها را کنترل می‌کرد. از هرجا که زنگ می‌زد واقعاً خطرناک بود. خیلی سریع صحبت کرد. عصبانی نبود؛ فرصت این را نداشت که من را توبیخ کند، یا حتی با من گپی بزند. «فردای

روزی که رفتی، سرشماری برای انتخابات شروع شد.»

وحشت وجودم را فراگرفت.

هر چند وقت یکبار مقامات نام رأی‌دهندگان را ثبت می‌کردند تا ببینند چه کسی پیدایش نبود و چرا. من هجده‌ساله شده بودم و سنم به حدی رسیده بود که در انتخابات کره شمالی رأی بدهم. انتخاباتی که در آن همیشه کیم جونگ‌ایل با صددرصد آرا برگزیده می‌شد.

«مأمورها می‌خواستند بدون تو کجایی. بانجانگ هم باهاشون بود. بهشون گفتم برای دیدن خاله‌زبیا رفتی هامهونگ. بانجانگ هنوز نفهمیده که بهش دروغ گفتم، اما می‌دونی که اخبار چه‌جوری درز پیدا می‌کنه. شایعه شده که رفتی چین.»

چانگ‌هو، دوست مرزبانم، به مادر اطلاع داده بود من کجا رفته‌ام. با خوش‌حالی گفته بود «زود برمی‌گرده.»

او فقط قیافه دارد اما عقلی در سر ندارد. مادرم با شنیدن این جمله تقریباً از حال رفته و تا چند روز اعصابش متشنج شده بود. می‌دانست باید کاری کند بنابراین یک هفته بعد از اینکه به مأموران سرشماری گفته بود که من به هامهونگ رفته‌ام، به پلیس گزارش داد که گم شده‌ام.

«شایعه‌ای که تو رفتی چین خیلی خطرناکه و اگه یهو پیدات بشه من نمی‌تونم قضیه رو حل و فصل کنم. تو جوونی. آینده داری. نمی‌خوام همه عمرت رو با سابقه لکه‌دار زندگی کنی.»

منظورش چه بود؟ یعنی دیگر نمی‌توانستم برگردم؟

صدایش عصبی بود و مُصر.

«چندوقتی اوضاع خطرناکه. با ما تماس نگیر. همسایه‌ها ما رو زیر نظر دارن. می‌خوایم خونه رو بفروشیم و از اینجا بریم. نمی‌دونم کجا، خودت می‌دونی که منظورم چیه.»

می‌فهمیدم. مادرم و مین‌هو باید به محله‌ای می‌رفتند که کسی ما را نمی‌شناخت و همه باور می‌کردند که دختر این خانواده گم شده است.

ناگهان گفت «باید برم.»

با صدای کلینگ گوشی را گذاشت. تماس قطع شد. تماس زیر یک دقیقه طول کشید.

مات‌ومبیهوت گوشی را به عمو دادم. خیس عرق شده بودم، انگار که سخت دویده باشم. طرز قطع کردنش، آن‌هم بدون خداحافظی، ویرانم کرد.

هنگامی که حرف‌های مادر را برای عمو و زن‌عمو تعریف کردم به هم نگاهی انداختند.

زن‌عمویم گفت «خب، پس فکر کنم باید توی چین بمونی.»

خود آنها هم جا خورده بودند. می‌دانستند من جای دیگری برای رفتن ندارم.

به آنها گفتم که نمی‌خواهم مزاحمشان باشم اما خیالم را راحت کردند که اصلاً مزاحم نیستم و اوضاع یک جوری درست می‌شود. زن‌عمو برگشت و به بیرون پنجره زل زد. هنوز در حال هضم کردن خبر بودند.

با شرمندگی اعتراف می‌کنم که حس اولم، وقتی در اتاق تنها شدم، حس آسودگی خاطر بود. خوش‌حال بودم از اینکه مجبور نبودم برگردم. تعطیلات در شنیانگ بی‌نظیر بود.

بعد از گذشت چند سال، هنگامی که تنهایی غیرقابل‌تحمل شد، و هنگامی که فهمیدم مادرم را به چه دردسر بزرگی انداخته‌ام، این حس آسودگی برایم به عذاب وجدانی تبدیل شد که باعث می‌شد شب‌ها بیدار بمانم. اگر می‌دانستم واقعیت شروع به چنگ‌زدن می‌کند و دلم برای مادر، مین‌هو، دایی‌ها و خاله‌ها در هیسان به‌قدری تنگ می‌شود که وجودم را به درد می‌آورد، هرگز به حرف مادر گوش نمی‌کردم و همان روز مستقیم به هیسان برمی‌گشتم.

حالا که باید به‌طور قطع در چین می‌ماندم، مجبور به یادگیری زبان ماندارینی بودم. بهترین معلم را برایم گرفتند-این جزو ملزومات بود. شاید سال‌ها یک زبان را در مدرسه بیاموزی، اما هیچ‌چیز به‌اندازهٔ نیاز، تو را موفق به یادگیری نمی‌کند،

و موقعیت من کاملاً مشخص بود: نیاز مبرم. اگر نمی‌خواستم در آپارتمان زندانی شوم، باید مثل دیگر دختران چینی همسن خودم، زبان ماندارینی را روان صحبت می‌کردم.

عمو با کتابی از مهدکودک شروع کرد که تنهایی درطول روز می‌خواندم و شب‌ها مکالماتش را با او و زن‌عمو تمرین می‌کردم. خیلی زود در داستان‌های کودکان پیشرفت کردم. روزانه ساعت‌ها تلویزیون تماشا می‌کردم. از آنجایی که چین گروه‌های مختلف قومی و قبیله‌ای دارد که ماندارینی زبان دومشان محسوب می‌شود، اکثر سریال‌های تلویزیونی و اخبارها با زیرنویس چینی پخش می‌شدند. نه‌تنها این راه یادگیری لذت‌بخش‌تر بود، بلکه حتی مجبور نبودم فقط برنامه‌های کودک را نگاه کنم، چون قبلاً در مدرسه خط چینی یاد گرفته بودم. و البته این را مدیون پدرم هستم. آن زمان هیچ هدف و آینده‌ای در یادگیری این خط نمی‌دیدم، اما پدرم مدام پافشاری می‌کرد. بنابراین حروف چینی یکی از بهترین دروس من بود.

باتوجه به اینکه ذهن را از تمام مسائلی که موجب حواس پرتی ام می شد دور کردم، خیلی سریع در مراحل ابتدایی ماندارینی پیشرفت کردم. تشخیص دادن لغتی در زیرنویس، که تازه یاد گرفته بودم، برایم لحظه های خوشایند رضایتمندی را به همراه داشت.

به مدت شش ماه کار دیگری برای انجام دادن نداشتم جز اینکه گهگاهی یواشکی برای قدم زدن از خانه بیرون بزنم. روزها برایم تکراری شده بود. هر روز صبح بیشتر و بیشتر دلتنگ خانه می شدم. بالاخره روزی رسید که به باران زل زدم و برج هایی را دیدم که مثل طرح های ناتمام، زیر مه ناپدید می شدند، و ناگهان همه چیز برایم روشن شد.

من هرگز به خانه برنمی گردم.

بعد از چند روز، به قدری این واقعیت بر من غلبه کرد که نزدیک بود عقلم را از

دست بدهم. این فاجعه بود و فکرش را هم نمی کردم که دیگر نتوانم مادرم یا مین هو را دوباره ببینم.

با چشم دل مدام صحنه ای را به یاد می آوردم که در امتداد جاده سوار تاکسی بودم و در آخرین ثانیه، خانه مان را از لابه لای درخت ها دیده بودم. چرا از راننده نخواستم تا کنار بزند و من را پیاده کند؟ نمی توانستم به آخرین تماس مادرم فکر نکنم که چگونه ناامیدی در صدایش موج می زد. حتی نتوانستیم باهم خداحافظی کنیم.

در کشوری غریبه، بدون هویت گیر افتاده بودم. عمو و زن عمویم با من مهربان بودند اما نسبت فامیلی مان آن قدر دور بود که کم کم احساس می کردم معذب شده ام. اینکه نمی توانستم تا ابد از محبت آنها سوءاستفاده کنم و نزدشان بمانم. روزی می رسید که از من می خواستند بروم.

اگر الان به خانه برمی‌گشتم چه؟

نه، نمی‌توانستم. زیاده‌روی کرده بودم. دیگر خیلی دیر شده بود.

پسر عمویم هنگام رفتن از خانه گیتارش را با خودش نبرده بود. شروع کردم به نواختن آهنگ‌هایی که در کره شمالی می‌خواندم. اشکم با خواندنشان سرازیر می‌شد. هر روز گریه می‌کردم، تا حدی که دیگر نمی‌توانستم از عمو و زن‌عمو احساساتم را مخفی کنم. با من احساس همدردی می‌کردند اما می‌فهمیدم که از دستم کلافه شده‌اند. آنها تقصیری نداشتند.

یکی از همین شب‌ها بود که اولین کابوسم را دیدم. خواب دیدم پلیس امنیت مادرم را دستگیر کرده و به اردوگاه کار اجباری فرستاده-منطقه‌ای سیاسی که هیچ برگشتی ندارد-و مادر همان‌جا مرده بود. حالا من‌هو یتیم شده بود و آواره. او را می‌دیدم-خیلی واضح در خوابم-که در جاده‌ای خاکی و متروکه قدم می‌زند.

با لباس‌های پاره و پابره‌نه. ظاهرش فقیر شده بود و مثل سگی وحشی، حیران دنبال غذا می‌گشت. از احساس گناه فلج شده بودم. صحنه خواب عوض شد. مادرم قبل‌از مرگ برایم نامه نوشته بود. آغاز نامه‌اش این بود: دختر عزیزم، متأسفم که زود رفتم، و اینکه نتوانستم از من‌هو مراقبت کنم...

از خواب پریدم، به‌زور نفس می‌کشیدم. وقتی فهمیدم خواب بوده هق‌هق گریه سر دادم و آشفته شدم. صدایم زن‌عمو را بیدار کرد. به اتاقم دوید تا ببیند چه مشکلی پیش آمده. درحالی‌که گریه می‌کردم من را در آغوش کشید. به‌قدری این خواب واضح بود که شک نداشتم اتفاق خیلی بدی برایشان افتاده. اما هیچ راهی برای فهمیدنش نداشتم. صبح روز بعد آرام و بی‌صدا شده بودم. احساس سوگواری می‌کردم.

شب بعد کابوس دیگری دیدم. از روی رودخانه یخ‌زده یواشکی رد شدم و تنهایی در هیسان متروک قدم زدم. شب بود و چراغ‌های شهر خاموش، مثل شهر

مرده‌ها. به خانه رفتم. از پنجره داخل را نگاه کردم. مادرم و مین‌هو را دیدم که همدیگر را بغل کرده بودند. مادرم گریه می‌کرد و مین‌هو تسکینش می‌داد. نه غذا داشتند نه پول. تمام اینها تقصیر من بود. فقط می‌توانستم تماشا کنم. اگر پایم را از در داخل می‌گذاشتم، همسایه‌ها من را می‌دیدند و به پلیس اطلاع می‌دادند. سمت رودخانه برگشتم تا چانگ‌هو را پیدا کنم. در برابر او هم احساس عذاب وجدان داشتم. دیدم کنار رودخانه گشت می‌زند. نتوانستم به او نزدیک شوم. بین درخت‌ها مخفی شدم و از دور نگاهش کردم. ناگهان، مأموران پلیس امنیت از سایه‌های اطراف بیرون ریختند. برای نجات زندگی‌ام سمت رودخانه یخ‌زده و به‌طرف چین دویدم. صدای سوت و سگ‌های پلیس پشت‌سرم شنیده می‌شد. از خواب پریدم.

این دو کابوس هرشب و هرشب تکرار می‌شد. همان صحنه‌ها روی صفحه تکرار می‌رفتند و صدها بار پخش می‌شدند.

تمام حس آزادی و زندگی هیجان‌انگیز و تجربه‌های تجدید در شنیانگ از وجودم رخت بر بسته بود. از تابستان سال ۱۹۹۸، وارد دره‌ای دراز و متروک شدم. هرچه بر سرم می‌آمد حقم بود. خودم این بلا را سر خودم آورده بودم.

با خود فکر کردم اگر موقعیتش را داشتم انجامش می‌دادم. برمی‌گشتم.

دیگر فهمیده بودم که کره شمالی، بهترین کشور دنیا نیست. هیچ‌یک از دوستان کره‌ای‌چینی عمو و زن‌عمو، کوچک‌ترین حرف خوبی درمورد این کشور نمی‌زدند و رسانه ملی چین هم از آن به‌عنوان کشوری عقب‌مانده یاد می‌کرد که باعث خجالت بود. روزنامه‌های شنیانگ به‌طور واضح کیم جونگ‌ایل را نکوهش می‌کردند.

هیچ‌کدام از آنها برایم اهمیتی نداشت. کشور من جایی بود که مادرم و مین‌هو در آن زندگی می‌کردند. جایی که از آن خاطره دارم. جایی که در آن شاد و

خوشبخت بودم. حالا دلم برای تمام چیزهایی که زمانی عقب‌افتادگی در نظر می‌گرفتم تنگ شده بود. سوختن یونتان، چراغ‌های نفتی، حتی تلویزیون مرکزی کره با آن گروه موسیقی پیشرویش که آکاردئون می‌نواخت. برای سادگی زندگی. از یک چیز مطمئن بودم. تا آن لحظه معنی واقعی بدبختی را درک نکرده بودم.

یک روز صبح وقتی عمو و زن‌عمو سر کار رفته بودند، شماره آقای آهن در چانگبای را گرفتم، به امید اینکه بتواند به مادرم پیغامی برساند. خطش از سرویس خارج شده بود. بارها امتحان کردم اما تلفنش مسدود بود. آخر سر به منزل همسایه‌اش، آقای چانگ، دیگر شریک تجاری مادرم زنگ زدم.

از تماس خیلی عصبی شد. «چرا به من زنگ زدی؟»

«می‌خوام به پیغام به مادرم برسونید.»

«از چی حرف می‌زنی؟ من نمی‌شناسمت.»

«چرا، شما...»

«دیگه هیچ‌وقت به این شماره زنگ زن.» و گوشی را با عصبانیت قطع کرد. با خودم گفتم حتماً مست بوده، بنابراین فردای آن روز دوباره زنگ زدم. این بار خطش مسدود شده بود.

خطوط زندگی‌ام به هیسان قطع شده بودند.

زن‌عمو دیگر از بیرون کشیدن من از ناامیدی مأیوس شده بود. برایش تبدیل به معضلی جدی شده بودم. هیچ‌امیدی به زندگی نداشتم و دلسردی در چهره‌ام دیده می‌شد. بنابراین شروع کرد به کشیدن نقشه‌ای که من را از این موقعیت بیرون بیاورد.

هستن.»

گئون سو سرش را خم کرد، انگار می‌خواست از من تجلیل کند، و گفت «از ملاقاتتون بسیار خوش‌حالم.» بعد، تعظیم کرد و دسته‌گل را با احترام سمت من گرفت، اما در چشمانم نگاه نکرد.

من از نقشه‌اش هیچ اطلاعی نداشتم تا اینکه یک روز غروب زنگ خانه را زدند. من در اتاقم بودم و طبق معمول، گیتار می‌زدم و آهنگ‌های غمگین می‌خواندم. او آهسته در زد و به من گفت که کسی به دیدنم آمده.

قلبم ریخت. ذهن ناامیدم تمام احتمالات نامعقول را در نظر گرفت. فکر کردم شاید کسی از هيسان به دیدنم آمده.

دنبالش به اتاق نشیمن رفتم.

مرد جوان قدبلندی که نمی‌شناختمش، روی قالیچه ایستاده بود و دسته‌گل صورتی از الیا دستش بود. حول و حوش بیست و پنج سال داشت و با آن کت و کراواتش تا حد مرگ بیمار و عرق کرده به نظر می‌رسید.

زن عمو لبخندی زد و با اسم مستعار به من گفت «می‌ران، ایشون گئون سو ۷۰

به بیرون نمی‌گذارد. صورتش هم از بی‌تجربگی برق می‌زد.

بعد از آنکه به هم معرفی شدیم سکوت ناخوشایندی برقرار شد. من به زن‌عمو نگاهی انداختم. خجالت من را که دید گفت «حالا، چرا شما جوون‌ها نمی‌رید بیرون باهم یه بستنی بخورید؟»

در مغازه بستنی‌فروشی که نزدیک منزل عمو و زن‌عمو بود متوجه شدم که گئون‌سو از من هم معذب‌تر است. برای اینکه او را آرام کنم پیشنهاد کردم که یک ظرف از بستنی مورد علاقه من، تاروی بنفش بهشتی بگیریم و باهم تقسیم کنیم. کمی راحت‌تر شد. گفت که بیست و دو ساله است و دو خواهر بزرگ‌تر از خودش دارد. از دانشگاهی در شنیانگ فارغ‌التحصیل شده بود، اما به‌نظر می‌رسید هیچ عجله‌ای برای پیدا کردن کار ندارد. خانواده‌اش صاحب یک رستوران زنجیره‌ای بسیار موفق بودند و ثروت خوبی داشتند. وقتی از مادر بیوه‌اش حرف می‌زد احترام خاصی در لحنش پیدا می‌شد، چیزی بیش از آنچه از یک جوان

فصل بیست و دوم

دام ازدواج

زن‌عمو توضیح داد که گئون‌سو، پسر یکی از دوستان خوبش، آقای جانگ ۷۱ و عضو جامعه کره‌ای چینی است. او بیش از حد دراز بود و به‌قدری معمولی و بی‌آب‌ورنگ، که مطمئن نبودم بتوانم او را در جمعی وارد کنم. زردی پوستش مثل کسی بود که تمام کارهای زندگی‌اش در خانه صورت می‌گیرد و هرگز قدم

انتظار می‌رفت. مشخص بود مردی خانواده‌دوست و مهربان است، که من از این اخلاق خوشم می‌آمد. گفت بعضی شب‌ها با هم‌دانشگاهی‌های قدیمی‌اش به شب‌نشینی می‌رود و خوش می‌گذراند. فکر کردم باید جسور و خوش‌گذران باشد. جوان‌های کره شمالی هرگز به شب‌نشینی نمی‌روند.

این اولین قرار من با گئون‌سو بود. در طول ماه‌های بعد، روزها در پارک بیلینگ ۷۲ قدم می‌زدیم، و شب‌ها یا به رستوران‌های نودل، یا به بار نورابنگ ۷۳، نسخه چینی رستوران‌های کارائوکی کره شمالی، می‌رفتیم. او پسر بی‌خطری بود اما خیلی زود فهمیدم کم‌حرف و کسل‌کننده است. هیچ احساسی به او نداشتم.

هر قدر هم که او را به بحث‌های جالب و چالش‌برانگیز می‌کشاندم، حتی تا مرز عصبانیت می‌بردمش، باز هم به‌نظر می‌رسید نمی‌تواند عقیده ثابتی در مورد موضوعی داشته باشد. اغلب قرارهایمان در سکوت می‌گذشت. حس می‌کردم وقتی من را نمی‌بیند، سرگرم بازی‌های کامپیوتری می‌شود. به‌علاوه، به‌قدری

مادرش را پرستش می‌کرد که کم‌کم از ملاقاتش به وحشت افتاده بودم. از اینکه مادرش تمام تصمیمات را برایش می‌گیرد راضی بود.

گئون‌سو می‌دانست من اهل کره شمالی هستم، اما باور کرده بود اسمم چائو می‌ران است. دلیلی نمی‌دیدم تا اسم واقعی‌ام را به او بگویم. در واقع داشتم به اینکه می‌ران صدایم کنند عادت می‌کردم، انگار مین‌یونگ پوستی کهنه بود که داشت کنده و دور انداخته می‌شد. ملاقات‌هایمان ادامه داشت و گهگاهی دست او را می‌گرفتم. رابطه‌مان جدی نبود؛ فقط می‌خواستم عمو و زن‌عمو را خوش‌حال کنم؛ همچنین کمک کرد تا حواسم برود سمت سال نوی غربی، و بعد، تولد نوزده‌سالگی‌ام، و پس از آن سال نوی چینی. باعث شد چند وقتی به این موضوع فلاکت‌بار فکر نکنم که یک سال از آخرین باری که مین‌هو و مادرم را دیده بودم می‌گذشت.

زنگ خطرهای زمانی به صدا درآمد که گئون‌سو مدام تأکید می‌کرد زبان

ماندارینی‌ام را تقویت کنم، و آداب معاشرت‌م را اصلاح می‌کرد.

هنگامی که من را به دیدن مادرش برد، تازه به اهمیت موضوع پی بردم. آپارتمان خانوادگی‌شان بسیار بزرگ‌تر و لوکس‌تر از آپارتمان عمو و زن‌عمو بود. خانم جانگ در راهرو به پیشواز من آمد. تابه‌حال زنی به این ثروتمندی ندیده بودم. بسیار باوقار و لاغراندام بود. موهایش را با سنجاقی مرواریدی پشت‌سرش جمع کرده بود؛ دستمال گردن هرمس دور گردنش بسته و جواهرات مروارید اصل ژاپنی به خودش آویزان کرده بود.

با لبخندی نیمه‌گرم گفت «خوش اومدی می‌ران.»

حدس می‌زدم چه فکری می‌کند. دختری اهل کره شمالی در حد و اندازه پسر من نیست. اما از گئون‌سو شنیده بودم که مادرش مخالف دوستی او با دخترهای چینی بود چون این موضوع برخلاف تعصب فرهنگی چینی‌ها و اکثر قومیت‌های

کره بود.

خانم جانگ زنی واقع‌بین و حسابگر بود: مشتاق بود بدگمانی‌هایش را کنار بگذارد چون فکر می‌کرد دختران کره شمالی همسرانی مطیع و فرمان‌بردار هستند. از همه اینها گذشته، من غیرقانونی در آن مملکت زندگی می‌کردم، بنابراین هرگز جایی برای اعتراض باقی نمی‌ماند. به‌علاوه می‌دانست من در فرهنگی بزرگ شده‌ام که احترام به بزرگ‌ترها از واجبات است. پس نسبت به او، مادرشوهرم، خاضع و فروتن بودم. نوع حرف‌زدنش با من بسیار مؤدبانه بود، اما می‌دیدم طوری سرتاپای من را ورنده می‌کند که انگار حیوانی خانگی را واری می‌کند.

در چند ماه بعدی، هروقت به خانه گئون‌سو می‌رفتم، خانم جانگ درمورد آینده من با پسرش صحبت می‌کرد. خانواده رستوران جدیدی باز کرده بودند تا من و گئون‌سو باهم آن را بچرخانیم. زمان زیادی نگذشته بود که بدون آنکه کسی نظر

من را بپرسد، او حرف ازدواج را پیش کشید. به من گفت که ازدواج برای پسرش کمی زود است، اما به خاطر احترام زیادی که گئون سو برای مادرش قائل است، دلش می خواهد زودتر او را نوه دار کند.

در موجی گرفتار شده بودم. گئون سو از من درخواست ازدواج نکرده بود. درواقع نمی دانستم نسبت به من چه حسی دارد. حتی تصورش هم سخت بود که او درمورد چیزی احساساتی و یا تحریک شود. شاید وقتی با دوستانش به شب نشینی می رفت شاداب تر و سرزنده تر بود، اما به طور قطع آن قسمت از زندگی اش را از من جدا کرده بود. او در هیچ یک از برنامه های مادرش نقشی نداشت.

قراره ایم با او کم کم عذاب آور شد. مدام تکرار می کرد که باید زبانم را تقویت کنم و چپ و راست من را اصلاح می کرد. نگرانی اصلی اش این بود که من نباید با غلط هایم موقع حرف زدن، آبروی خانوادگی شان را به خطر بیندازم. احساس

می کردم در برنامه های آموزشی برای ملحق شدن به خانواده آنها ثبت نام کرده ام، بدون اینکه حتی خودم رضایت داده باشم. هر روز، موقعیت بدتر می شد چون عمو و زن عمو فکر می کردند که تنها راه حل مشکل من، و البته خودشان، ازدواج است. ملاقات پنج روزه ام به اقامتی دوساله تبدیل شده بود.

یک روز عصر حدوداً اواخر سال ۱۹۹۹، وقتی خانه گئون سو بودم، خانم جانگ با دستانی پر از کیسه های خرید از فروشگاه به خانه برگشت و با لحنی تقریباً صمیمی گفت که جزئیات تولدم را به فال بین داده است تا تاریخ خوش یمنی در تابستان را برای عروسی اعلام کند. در ضمن خانه ای در یکی از آپارتمان های نزدیک پیدا کرده و قرار است خیلی زود شروع به خریدن اثاثیه کند.

آن شب روی تخت دراز کشیدم و مشغول بررسی اوضاع شدم- بررسی واقعی و اساسی- که آیا راه های دیگری دارم یا نه. سعی کردم مثل خانم جانگ حساب شده فکر کنم. بدون در نظر گرفتن بی خاصیتی گئون سو، از خودم پرسیدم

که آیا این ازدواج به من کمک می‌کند یا من را در دام می‌اندازد. می‌دانستم که دلم می‌خواهد تاجر شوم و سفر کنم. اما اگر قرار بود الان ازدواج کنم و بچه‌دار شوم، باید از هر شغلی دست می‌کشیدم. از طرفی، موقعیت من بسیار متزلزل بود. نمی‌توانستم بیش از این در خانهٔ عمو و زن‌عمو بمانم. هیچ آینده‌ای نداشتم که کمترینش تاجر شدن بود. تنها گزینه‌ام فرار بود.

و اگر دستگیر می‌شدم چه؟

دستگیری، برگرداندن به وطن، کتک، اردوگاه زندانیان، بربادرفتن سنگ‌بون خانواده. حمله‌ای از وحشت سرتاپایم را لرزاند.

فرقی نداشت از چه منظری به این قضیه نگاه کنم، بازهم هیچ چاره‌ای نداشتم.

بنابراین سعی کردم خودم را قانع کنم. گئون‌سو مورد خوبی بود. موردهای بدتری

می‌تواند نصیب یک دختر شود. اگر با او ازدواج می‌کردم، زندگی راحت و بدون ترسی در انتظارم بود، با یک شناسنامهٔ چینی. هفته‌ها را با این افکار سپری کردم و با خودم در سکوت کلنجار می‌رفتم.

فقط یک مشکل وجود داشت، که البته اصلی‌ترین مشکل بود. هیچ‌یک از اینها را من انتخاب نکرده بودم. همهٔ اینها را برایم انتخاب می‌کردند.

خانوادهٔ گئون‌سو از طریق چند رابط توانستند برای من شناسنامهٔ جدیدی بگیرند. حتی او شناسنامه را نشاتم داد و اجازه داد لمسش کنم. چهره‌ام را تشخیص دادم اما اسمم را نه. اسم جدیدی بود، اسم دیگری که خودم انتخاب نکرده بودم. قرار بود دختری کره‌ای چینی باشم به نام جانگ سون‌هیانگ^{۷۴}. چون هنوز برای ازدواج خیلی جوان بودم-سن قانونی برای ازدواج در چین بیست سال است-سن من را بالا برده بودند.

گئون سو پوزخندی زد و گفت «بعداز ازدواج شناسنامه ت رو بهت می‌دم.»

و آن را از دستم گرفت. حتی او هم تشخیص می‌داد که من دودل بودم- مخصوصاً زمانی که معنای اسمم را فهمیدم: کسی که به بزرگ‌ترها احترام می‌گذارد و با تبعیت کردن از شوهر و گوش دادن به حرف‌هایش همسر خوبی می‌شود.

جشن هزاره گذشت، و تولدی دیگر. عمویم یک گوشی موتورولا به من هدیه داد تا هروقت بخوایم بتوانیم با گئون سو حرف بزنیم. مقدمات عروسی در حال آماده‌سازی بود.

خانم جانگ احساس می‌کرد به‌خاطر خواسته‌های او خودم را تحت فشار گذاشته‌ام. سعی کرد من را خاطرم جمع کند. با انگشتان استخوانی‌اش دست من را فشار داد و گفت «بعداز ازدواج ما ازت مراقبت می‌کنیم. دیگه نگران هیچی

نباش.»

گفتن این حرف از لطف و مهربانی او بود و همین باعث شد دل و جرئت پیدا کنم که از او سؤالی بپرسم. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم که باید از او اجازه بگیرم. «اشکالی نداره بعداز ازدواج یه سری بزنم به خانواده‌م؟»

فکر می‌کردم شناسنامه جدید چینی‌ام به این معناست که می‌توانم قانونی به کره شمالی رفت‌وآمد کنم.

ما دور میز غذاخوری در خانه او نشسته بودیم. خانم جانگ و خواهران گئون سو با ترس به من خیره شدند. خانم جانگ انگار که سوءتفاهمی بزرگ و زشت پیش آمده باشد گفت «اوه، نه، نه. هیچ وقت نمی‌تونی برگردی. می‌فهمی؟»

در صدایش اخطار موج می‌زد. «ممکنه بشناسنت. اون وقت همه ما به دردسر

می‌افتیم. ما برای گرفتن شناسنامه‌ت قانون رو شکستیم. حتی دیگه نباید با خانواده‌ت تماس بگیری چون خیلی خطرناکه.»

بهت چهره‌ام را دید و لبخندی محو و سریع مثل ترکی در یخ تحویلیم داد. «بعداز ازدواج وارد خانواده جدیدی می‌شی. قراره وارد جمع خونوادگی ما بشی.»

وقتی به گئون‌سو گفتم که مادرش به من چه گفته، هنوز کمی به او حس داشتم. او می‌دانست من تا چه حد دلم می‌خواهد دوباره مادرم و مین‌هو را ببینم. فکر می‌کردم این لحظه حساسی است-تا او همسر آینده‌اش را آرام کند، کمی درک از خود نشان دهد، و بگوید یک جوری راهی پیدا می‌کنیم تا تو آنها را ببینی و نیازی نیست نگران چیزی باشی. به‌جایش با ملایمت به من گفتم «حق با مادرمه. این به صلاح همه‌ست.»

حتی به چشمانم هم نگاه نکرد. مشغول بازی ویدئویی بود.

متحیر شدم. او و خانواده‌اش پرونده دوباره دیدن خانواده‌ام را بستند. حتی اگر راهی پیدا می‌کردم تا با آنها تماس بگیرم باید از نزدیک‌ترین افراد مخفی‌اش می‌کردم.

به صورت گئون‌سو نگاهی انداختم، در انعکاس نور بازی ویدئویی بی‌روح به‌نظر می‌رسید، و فهمیدم که نمی‌توانم با این مرد ازدواج کنم.

هر اتفاقی که بعداز این می‌افتاد منجر به تنهایی من می‌شد، اما برایم مهم نبود. باید راه پروازی در زندگی پیدا می‌کردم. نمی‌دانستم چگونه اما باید شانسم را امتحان می‌کردم.

عمو و زن‌عمو تقریباً سر هر وعده غذایی با ذوق از عروسی حرف می‌زدند. طاقت این را نداشتم که تصمیمم را با آنها درمیان بگذارم و ناامیدی را در چهره‌شان ببینم. به‌علاوه می‌ترسیدم خانم جانگ عصبانی شود و از اینکه آبرویشان رفته

سرعت شقیقه‌هایم را فشار می‌داد. خاطرهٔ پا گذاشتن روی رودخانهٔ یخی یالو در
ذهنم زنده شد. با آرامش قدم به بیرون ساختمان گذاشتم، سیم‌کارت را از
موبایلم درآوردم و در سطلی انداختم.

احساس حقارت کند و برای انتقام من را به‌عنوان فراری تحویل مقامات بدهد.
هیچ‌کسی را برای حرف‌زدن نداشتم. تنها یک راه وجود داشت.

فرار.

تابستان سال ۲۰۰۰ بود. تنها یک هفته تا عروسی باقی مانده بود. فقط به این
فکر می‌کردم که چه زمانی باید حرکتیم را اجرا کنم. تلفنی از سوی گئون‌سو
باعث شد تا تصمیم گرفته شود. او گفت که مادرش، بدون اینکه به ما بگوید،
هتلی در یک ساحل لوکس در سان‌یا ۷۵ برای ماه‌عسلمان رزرو کرده.

و همین حرف کار خودش را کرد. باید همان لحظه فرار می‌کردم.

چندین لباس را در کیفی ریختم و منتظر ماندم تا عمو و زن‌عمو سر کار بروند.
بعد، سوار آسانسور شدم و به لابی رفتم و به سرایدار لبخندی زدم. خون با

شنیانگ شهر بسیار بزرگی است. هر جایی می‌توانستم بروم اما حس ششم می‌گفت از مناطق زیٲا ٧٦ و پاگدای غربی ٧٧ دور بمانم. اینها محله‌های کره‌ای‌نشین شنیانگ بودند. اکثر منطقه را قبایل مختلف کره‌ای تشکیل می‌دادند و در آنجا تجارت می‌کردند. اگر کسی دنبالم می‌گشت، قطعاً به آنجا سر می‌زد. از راننده خواستم به محله‌ای برود که آن طرف شهر بود و خودم هم نمی‌شناختمش و قطعاً کسی نمی‌توانست من را آنجا پیدا کند. باید ماندارینی صحبت می‌کردم، اما بعد از دو سال تمرین، توانایی‌هایم کافی شده بود. احساس کردم می‌توانم اوضاع را کنترل کنم.

اما همین‌که وارد بزرگراه شدیم و از مناطق ناآشنا گذشتیم، دوباره تردید وجودم را فرا گرفت.

ریسک بزرگی بود، اما تنها در زیٲا و بین کره‌ای‌ها بود که شانس پیدا کردن شغل و کسی که کمکم کند وجود داشت. چند باری با زن‌عمو به آنجا رفته بودم و

فصل بیست‌وسوم

دختر شنیانگ

چشم‌های رانندهٲ تاکسی در آینه به من خیره شده و منتظر بود بگویم که کجا می‌روم. مردد بودم. هیچ برنامه‌ای نداشتم. برای اولین بار در زندگی هیچ‌کسی را نداشتم که به او پناه ببرم.

یادم افتاد که یک بازار کاریابی غیردولتی برای کسانی که دنبال شغل‌های پاره‌وقت هستند وجود دارد. من هم مجبور بودم خیلی سریع کاری دست‌وپا کنم. عمویم مقدار کمی بابت مخارج زندگی به من می‌داد اما تنها توانسته بودم برای گذراندن چند روزم ذخیره کنم. به راننده گفتم تا سمت زیتا تغییر مسیر دهد.

مانده بودم بین این جمعیتی که دنبال کار می‌گردند مشتاق به‌نظر برسم یا بی‌تفاوت. تنها چند دقیقه‌ای از ایستادنم نگذشته بود که زنی سمت من آمد و به ماندارینی گفت «سلام، دنبال کار می‌گردی؟»

میان‌سال بود، با آرایشی دخترانه و پیراهنی نخی. «بله.»

«من مدیر یه سالن آرایشی‌ام. به یه آرایشگر جدید نیاز دارم. به این کار علاقه‌ای داری؟»

صدایش هم دخترانه بود. «ما بهت آموزش می‌دیم. جای خوابت هم مجانیه.»

باورم نمی‌شد که شانس به من رو کرده باشد.

«آرایشگاه تقریباً انتهای شهره. می‌تونیم با تاکسی بریم. حدوداً نیم ساعت طول می‌کشه.»

اسمش خانم ما ۷۸ بود. در مسیر از من سؤالات زیادی پرسید. احساس می‌کردم سعی دارد با من صمیمی شود. به او گفتم که اهل شنیانگ هستم و پدرم صاحب یک شرکت تجاری است و با کره شمالی دادوستد می‌کند. متعجب شده بود از اینکه دختری با این خانواده بخواهد در یک سالن آرایش کار کند. سعی کردم خودم را دختری مهاجم و سرکش نشان دهم.

ناخن‌های خانم ما با گل‌های مریم بنفش نقاشی شده بود، که به‌نظرم برای سن

او کاملاً نامناسب بود، و دور مچ پایش پابند نازک طلایی آویزان کرده بود. به حومه کثیف شهر رسیدیم که پر از مغازه و آپارتمان بود. بیشتر شبیه چانگبای بود تا شنیانگ. سالن آرایش شبیه هیچ‌یک از سالن‌هایی که می‌شناختم نبود. سمت چپ ردیفی از مبلمان چرمی مشکی قرار داشت و سمت راست شش صندلی مردانه آرایش مقابل آینه‌های بزرگ. دو صندلی توسط دو مرد میان‌سالی که موهایشان را شامپو می‌کردند اشغال شده بود.

اینجا آرایشگاه مردانه بود؟

مرد دیگری حدوداً پنجاه‌ساله روی یکی از مبلمان ولو شده بود، روزنامه می‌خواند، سیگار می‌کشید و خاکستر سیگارش را در لیوانی کاغذی خالی می‌کرد. چشمم به چیزی روی گردنش افتاد که از بالای یقه پیراهنش نیمه‌پیدا بود: روی گردنش افعی درشت آبی‌رنگی را تتو کرده بود. خانم ما با او سلام و احوال‌پرسی کرد. مرد بدون لبخند نگاهی به من انداخت. بدون اینکه حرفی بزند فهمیدم که آن مرد

رئیس است.

خانم ما من را سمت زیرزمین برد و به شش اتاقک درمانی با شیشه‌های دودی اشاره کرد و گفت که قرار است اینجا کار کنم. لحن صدایش به صمیمیت قبل بود. نور زرد کم‌رنگ، بوی نا و عرق مردانه فضا را پر کرده بود. در یکی از اتاق‌ها را باز کرد. صدای نفس‌های بریده خودم را می‌شنیدم.

داخل اتاق که فقط با نور شمع کوچکی روشن شده بود، دختر جوانی با پیراهنی کوتاه، کنار مردی ایستاده و مشغول ماساژدادن او بود.

اینجا دیگر چه جور جایی است؟

دختر گفت «بیا، اون یکی دست رو ماساژ بده.»

خانم ما بدون گفتن کلمه‌ای دیگر در را بست و رفت.

حتی نمی‌دانستم ماساژ برای چیست، چه برسد به اینکه کسی را ماساژ بدهم. مرد بسیار چاق بود و از عرق برق می‌زد، انگار که از حمام سونا بیرون آمده باشد. زیر نور شمع مثل یک پستاندار دریایی غول‌پیکر به‌نظر می‌رسید که به ساحل افتاده و در حال گنبدیدن است. با اکراه فراوان به او دست زدم. نمی‌توانستم به صورتش نگاه کنم. بعداز چند ثانیه گفت «این دیگه کیه؟ چقدر بی‌خاصیته.»

«کارآموز جدید. داریم بهش آموزش می‌دیم.»

دختر نگاهی التماس‌آمیز به من انداخت، انگار که با این کارم او را به دردسر می‌انداختم. او همسن من بود، ریزنقش و خوشگل، اما نگاه غمگینی در چشمانش داشت.

بعداز مدتی، مرد خودش را جابه‌جا کرد و نگاه دقیقی به من انداخت، بعد، هر دویمان را به رستورانی کارائوکی دعوت کرد که زیاد از سالن فاصله نداشت. به همکارم گفتم «فکر نکنم اجازه داشته باشیم دعوتش رو قبول کنیم.»

با خنده گفت «احمق نباش. معلومه که اجازه داریم.»

در طبقه بالا، مردی که تتوی مار داشت ایستاد و در ورودی شیشه‌ای را برایمان باز کرد و تاکسی گرفت.

من از صبح چیزی نخورده بودم و دل و روده‌ام از استرس به‌هم می‌خورد. نگران بودم که نکند در رستوران کار به جاهای باریک بکشد، اما بعداز اینکه دو بار نوشیدنی را از دست مرد چاق رد کردم، خیلی زود اشتیاقش نسبت به من از دست رفت. انگار تمام نقشه‌هایی که برای امشب در سر داشت را کنار گذاشته بود. اما همکارم چند پیک سوجو او را همراهی کرد. من چند آهنگ چینی

خواندم. مرد هم چند آهنگ خواند. وقتی با تاکسی برمی‌گشتیم هوا تاریک شده بود.

همکارم من را به ساختمانی در پشت سالن آرایش برد. ما از چندین پلکان باریک بالا رفتیم و به دری با چند قفل رسیدیم. او در را باز کرد، چراغ را روشن کرد و من کثیف‌ترین اتاق در زندگی‌ام را جلوی چشمانم دیدم. در گوشه‌ی اتاق چیزی به‌سرعت دوید و ناپدید شد. پنج تخت دوطبقه در فضای خفه‌ای کنار هم قرار گرفته بودند. ده دختر اینجا زندگی می‌کردند. بوی عرق و فاضلاب در اتاق پیچیده بود. بین تخت‌ها، طنابی از لباس‌های زیر کشیده شده و لباس‌ها جلوی تخت‌ها آویزان بود. من سمت دست‌شویی دویدم و دستم را روی بینی‌ام گرفتم.

این جایی بود که به‌سمتش فرار کرده بودم؟

خیلی خسته و گرسنه بودم. در رستوران هم به‌جز مقداری تنقلات چیزی

نخورده بودم. به همکارم گفتم «اگه اشکالی نداشته باشه امشب رو می‌مونم چون دیروقته. اما صبح می‌رم. فکر نکنم بتونم این شغل رو قبول کنم.»

هرگز نگاهی که در چشمان آن دختر پیدا شد را فراموش نمی‌کنم. این نگاه را در کره شمالی زیاد دیده بودم. او ترسیده بود.

«اینجا از اون جاهایی نیست که بتونی ترکش کنی.»

«منظورت چیه؟»

صدایش را تا حد زمزمه پایین آورد. «بهت چنین اجازه‌ای نمی‌دن.»

تمام شب را روی تشکی لک‌دار بیدار ماندم. می‌ترسیدم بخوابم. هوا خیلی شرجی بود و اتاق سیستم تهویه نداشت. آیا سرنوشت من به‌عنوان یک فرد غیرقانونی

اين بود؟ که در يک چنين مکاني زندگي کنم؟ چگونه مي‌توانستند من را برخلاف ميلم نگه دارند؟ نمي‌توانستند که من را به زنجير ببندند. سعي کردم ترسي را که در چشمان همکارم ديده بودم حلاجي کنم و درنهایت، پاسخ خودش نمايان شد.

اگر سعي کنم بروم من را آزار مي‌دهند.

چقدر احمق بودم. خانم ما به محض ديدن من حدس زده بود که فراري‌ام.

آن زن براي کشاندن من به اينجا فريبم داده بود. بايد همين تاکتيک را براي ترک اينجا به کار مي‌بردم. بايد او را فريب مي‌دادم.

صبح روز بعد، تخت‌هاي ديگر خالي بودند. مشخص بود که صاحبان تخت‌ها شب را جاي ديگري خوابيده بودند. من و همکارم به سالن رفتيم. خيالم راحت شد که

آن جانور وحشي با تتوي مارش آنجا نبود. خانم ما با آرايشي جلف و غليظ پشت صندوق نشسته بود. سمتش رفتم. بايد نقش بازي مي‌کردم، آن هم نقشي خوب. «ديشب توي رستوران کارائوکی خيلي بهمون خوش گذشت.»

دستم را طوري روی سرم گذاشته بودم که انگار ديشب مست بودم، و نگاه مأیوسانه‌اي به او انداختم. با لبخند کوتاه و بدعنقي گفت «خوبه. به خاطر همينه که اينجايي. اون مرد چقدر بهت انعام داد؟»

او به من چيزي نداده بود.

«پول توي شلوار جينمه. شلوارم توي خوابگاهه. ديشب حس و حال نداشتم بشمرمش.»

«هيچ وقت پول‌ها رو اونجا نذار. مستقيم بيار اينجا.»

«باشه. متأسفم. دخترهای دیگه رو کی می‌بینم؟»

«هروقت کارشون تموم شد می‌آن.»

انگشتانم را به علامت موفقیت بالا بردم. «راستی، قبل از اینکه کارم شروع بشه باید یه سر برم زیتا و وسایلم رو بیاورم.»

چشمانش مثل سنگ بی‌حس شد. تمام صمیمیت دیروز از بین رفته بود. «چی نیاز داری؟ من برات تهیه می‌کنم.»

خندیدم. «اوه، نه. نمی‌تونم از شما بخوام برام یه گیتار بخری. فقط می‌خوام گیتارم و چندتا عکس شخصی‌مو بردارم. البته قول می‌دم گیتار دست‌وپاگیر نباشه. همه وسایلم زیر تخت جا می‌شن.» تظاهر کردم به اینکه نگرانم او فکر کند وسایلم جای زیادی اشغال کند.

«اگر جایی بری برای اولین روزت دیر می‌کنی.» داشت مردد می‌شد.

«با اضافه‌کاری جبران می‌کنم، البته نمی‌خوام پول شما رو بابت کرایه تاکسی هدر بدم. با اتوبوس می‌رم. خودم کرایه‌ش رو می‌دم. تا ساعت ده هم برمی‌گردم.»

با عصبانیت دم و بازدمی کرد. خشمگین به بیرون پنجره نگاه کرد. به‌نظرم دنبال مرد تتودار می‌گشت. «زود برگرد. امروز سرمون شلوغه.»

«فهمیدم.» و با شادی سلامی نظامی به او دادم، انگار که خواستم بگویم رئیس تو هستی.

از در شیشه‌ای بیرون رفتم. وقتی به گوشه خیابان رسیدم و از دید او دور شدم پیاده‌رو را به سمت ایستگاه تاکسی‌ای که دیشب در برگشت از رستوران پیاده شده بودیم دویدم.

یک لحظه خشکم زد.

رانندهٔ اولین تاکسی خالی به ماشینش تکیه داده بود و با مرد تتودار که روزنامه‌ای زیر بغلش بود حرف می‌زد. روی پاشنه چرخیدم و از راهی که آمده بودم برگشتم، به این امید که من را ندیده باشد. این یعنی باید از جلوی در شیشه‌ای سالن رد می‌شدم. لحظه‌ای مکث کردم و سعی کردم به چند نفری که در حال رد شدن بودند ملحق شوم، انگار که با آنها هستم. چند قدمی از سالن رد شده بودم که صدای فریادش را شنیدم «هی!»

دویدم. یکی یکی خیابان‌ها را پشت هم. نمی‌دانستم کجا بودم. وقتی نور قرمز یک تاکسی خالی را دیدم که به سمتم می‌آمد، دستم را مثل دیوانه‌ها برایش تکان دادم.

داخل تاکسی پریدم و در صندلی عقب فرو رفتم. این بار بدون تردید گفتم «زیتا.

برو، برو، برو.»

همین امروز.

هنگامی که به محله کره‌ای‌ها برگشتم، تصمیم گرفتم سری به رستوران‌ها بزنم. به‌نظر امن‌تر از بازارهای کارآفرینی می‌رسید. ده‌ها رستوران را امتحان کردم و تقاضای کار کردم ولی به نتیجه نرسیدم. خودم را در شیشه مغازه‌ای نگاه کردم. چشمانم گود افتاده بود و گرسنه و بیچاره به‌نظر می‌رسیدم. تنها یک متر آن‌طرف‌تر از صورتم، یک آگهی استخدام به زبان کره‌ای پشت همان شیشه توجهم را جلب کرد. آگهی برای جذب پیش‌خدمت بود. من مقابل یک رستوران بزرگ و شلوغ به نام گیئونگ هوی ۷۹ ایستاده بودم، با سی میز گرد و حداقل ده پیش‌خدمت که با لباس‌های سنتی چیماجئوگوری از این‌سو به آن‌سو سر می‌خوردند. زمان شلوغی ناهار بود: سینی‌های بزرگ غذاهای گرم از یک سو وارد می‌شدند و بشقاب‌های خالی از سوی دیگر خارج. خودم را آرام کردم و داخل شدم.

فصل بیست و چهارم

تماسی پر از عذاب وجدان

سی‌وشش ساعت بود که خوابیده بودم و درست‌وحسابی چیزی نخورده بودم. پول هم نداشتم. کیفم را در خوابگاه جا گذاشته بودم. در تاکسی هم آخرین پول نقد کیفم را شمرده بودم. فقط برای پرداخت کرایه و خریدن نودل سرخ‌شده از یک مغازه کافی بود. به دردسر بزرگی افتاده بودم. باید کاری پیدا می‌کردم،

به خانمی که پشت کانتر نوشیدنی‌ها ایستاده بود و شبیه مدیرها به نظر می‌رسید
گفتم «می‌خوام پیشخدمت بشم.»

زن لباس رسمی تجاری به تن داشت. «دانشجویی؟ برای تعطیلات دنبال کار
می‌گردی؟»

«نه. یه کار تمام‌وقت می‌خوام.»

کاغذ و قلمی آورد و گفت «اسمت؟»

«جانگ سون هیانگ.»

نامی که خانواده گئون‌سو در شناسنامه‌ام قید کرده بودند را گفتم.
«کره‌ای‌چینی‌ام. اهل یان‌بیان.»

هنگام نوشتن مکث کوتاهی کرد. دلم هری ریخت. تا آن لحظه به ذهنم نرسیده
بود که برای پیدا کردن کار به شناسنامه نیاز دارم. اگر سؤال بعدی‌اش درمورد
شناسنامه‌ام بود، بازی تمام می‌شد.

انگار پرکردن فرم ساعت‌ها طول کشید. «تو می‌تونی اینجا کار کنی. ما یه
خوابگاه داریم برای کارکنانی که جای خواب ندارن. تا اینجا دو دقیقه فاصله
داره.»

خیالم راحت شد. هیچ‌جایی در این جهان نمی‌توانست بدتر از خوابگاه دیشبی
باشد.

«از کی می‌تونی شروع کنی؟»

با اشتیاق روی کانتر زدم و گفتم «از امروز.»

زن با کنجکاوی نگاهم کرد. «نمی‌خواهی درمورد چیزی سؤال بپرسی؟»

نمی‌خواهی شناسنامه منو چک کنی؟ «نه، به نظرم همه چیز عالیه.»

«یعنی نمی‌خواهی بدونی حقوقت چقدر می‌شه؟»

به قدری در زندگی احساس بیچارگی می‌کردم که اصلی‌ترین سؤال را نپرسیده بودم.

«حقوقت ماهی صدوپنجاه یوان می‌شه. چیزی معادل چهل دلار آمریکا.»

در کره شمالی، با این پول می‌توانستم شش ماه دوام بیاورم. برای من دستمزد خیلی خوبی بود.

زن با لبخند گفت «و غذا رایگانه.»

اولین روز کاری‌ام به‌عنوان پیشخدمت در رستوران کره‌ای گیئونگ هوی رو با فاجعه به پایان رسید. اولین مشتری‌هایم میزی از تجار شرق چین با کت‌وشلوار رسمی بودند. یکی از آنها درخواست صورت‌حساب و چند آدامس کرد و من برایش بردم.

به من نگاهی انداخت و گفت «این چیه؟»

احساس کردم قرار است تحقیرم کند. متوجه شده بودم که اهانت به پیشخدمت‌ها در این رستوران بسیار رایج بود. بعضی‌ها فکر می‌کردند که چون پول پرداخت کردند می‌توانستند هر قدر که دلشان می‌خواهد گستاخ باشند.

«بهت نگفتم اینو بیار.»

«متأسفم آقا. ولی مگه شما آدامس نخواستین؟»

چشم‌هایش را نازک کرد و گفت «من گفتم سیگار، نه آدامس.»

حتماً او سیگار را به زبان ماندارینی گفته بود که من اشتباهاً آدامس شنیده بودم.
خانم مدیر سمت ما آمد. «مشکلی پیش اومده؟»

مرد جلوی تمام همکارانش به من اشاره کرد و گفت «بله، این اهل کره شمالیه.»

رنگم پرید.

مدیر با نرمی گفت «این دختر اهل یانبیانه. احتمالاً منظور شما رو متوجه نشده.»

«مزخرفه. این روزها یانبیانی‌های همسن اون کاملاً به زبان ماندارینی مسلطن.
این دختر نفهمید من چی می‌گم چون اهل کره شمالیه.»

مدیر با لبخند قاطعی گفت «اون کره‌ای‌چینی. من برای این اشتباه از شما پوزش
می‌خوام. اجازه بدین به هرکدومتون به خرج رستوران یک پاکت سیگار تقدیم
کنم.»

انگار این موضوع او را آرام کرد، چون بی‌خیال من شد.

بعدها مدیر به من گفت که بعضی از مشتری‌ها مثل خوک رفتار می‌کنند تا
چیزی مجانی گیرشان بیاید، و از من خواست که ناراحت نباشم.

اصلاً شک نکرد که شاید حق با مرد باشد.

احساس مي کردم روی روال افتاده‌ام. هر روز ساعت هشت و نيم صبح به محل کار مي رسيدم. ميزها را مي چيدم. نمک پاش‌ها و شيشه‌های سس سویا را پرمي کردم و کل روز را سر ميزها غذا سرو مي کردم تا ساعت ده شب که آخرين مشتری‌ها مي رفتند. رستوران هر روز باز بود و پیشخدمت‌ها ماهي یک روز مرخصي داشتند. کار سختی بود اما براي من مهم نبود. به خودم افتخار مي کردم که به تنهایی مشکلم را حل کرده بودم، حتی اگر هنوز هم با امنيت کامل خیلی فاصله داشتم. برای اولین بار در زندگي احساس استقلال مي کردم و برای خودم پولی جمع کرده بودم. زبان مانداریني‌ام به سرعت پیشرفت کرده بود. هر روز غروب بعد از کار به خوابگاه برمي گشتم و به قدری خسته بودم که همان لحظه خوابم مي برد. به کابوس‌ها عادت کرده بودم. هنوز هم تکرار مي شدند، هر شب و هر شب، بارها و بارها.

چهار پیشخدمت هم‌اتاقی‌ام خیلی صمیمی و پر حرف بودند، اما من درمورد هر حرفی که مي خواستم به زبان بیاورم احتیاط مي کردم، مخصوصاً با دو نفر از آنها

که اهل یانبیان بودند. یک سوتی کافی بود تا خیلی راحت حقيقت را درمورد من حدس بزنند. علی‌رغم این موضوع، شیفته یکی از دخترها شدم و باهم دوست شدیم. اسمش جی‌وو ۸۰ بود. او در رشته تجارت در دانشگاه دانگبی ۸۱ در شنیانگ تحصیل مي کرد و پول تحصیلش را از طریق پیشخدمتی درمي آورد. این کارش روی من خیلی تأثیر گذاشت. تنها جوان تحصیل کرده دیگری که در چین مي شناختم گئون‌سو بود. اما او به قدری نسبت به رشته‌اش بی تفاوت بود که حتی نمی‌توانست به من توضیح دهد که چه چیزی مي خواند. جی‌وو دختر خوش‌برخورد و باهوشی بود و مثل من عاشق مد. دلم مي خواست آنچه درمورد تجارت یاد مي گرفت را یاد بگیرم، اما کتاب‌های درسی‌اش به نظر خیلی سخت مي رسید. چندین بار وسوسه شدم رازم را به او بگویم، اما هر بار صدای خطاري در سرم مي پیچید که این کار را نکن.

داشتم به اسم جدیدم عادت مي کردم. جی‌های، مین‌یونگ و می‌ران، پشت سرم بودند. حالا اسم جدیدم سون‌هیانگ بود که آن را مثل یک آدم بی تجربه

می‌نوشتم.

بعد از چند ماه پیشخدمتی، مسئول صندوق شدم. حسابداری‌ام خوب بود. حالا دیگر دستمزد ماهانه‌ام به ۵۰۰ یوان (۶۰ دلار) رسیده بود. هدفم این بود که برای سفر به چانگبای به قدر کافی پول جمع کنم. باید سعی می‌کردم از آنجا با مادرم و مین‌هو تماس بگیرم.

از شغلم لذت می‌بردم. مردمی که به رستوران می‌آمدند برایم جالب بودند. بعضی وقت‌ها می‌دیدم که مجذوب مشتری‌ها شده‌ام و سعی دارم داستان زندگی‌شان را حدس بزنم. کم‌کم فهمیدم جهان، آن‌قدرها هم که در کره شمالی تصورش را می‌کردم ساده نیست. مردم پیچیده بودند و متفاوت. سبک‌های زندگی زیادی وجود دارد.

همین‌که زندگی‌ام کمی پا گرفت، خاطره‌ای که چگونه از عمو و زن‌عمو فرار کرده

بودم آزارم می‌داد. من از آنجا گریخته بودم بدون اینکه حتی یادداستی برایشان بگذارم. آنها خیلی با من مهربان بودند. چگونه می‌توانستم آن قدر بی‌ادب باشم. با خود گفتم می‌توانم در نامه‌ای احساساتم را برایشان توضیح دهم. اما به نوشتن نامه اصلاً عادت نداشتم. اهالی کره شمالی در نامه‌نوشتن مهارت کمی دارند.

بعد از حدود شش ماه، در دسامبر ۲۰۰۰ از یک تلفن عمومی به آنها زنگ زدم. زن‌عمو سونگ‌هی گوشی را برداشت. با نفسی بریده گفت «می‌ران؟»

حتی او هم اسم واقعی من را فراموش کرده بود. وقتی که بر شوکش غلبه کرد، توانستم تضاد در صدایش را متوجه شوم. لحنی بین دلخوری، نگرانی و آرامش خاطر.

«تو آبروی ما رو بردی. ما خانواده‌تو بیم. فرار کردن اون‌هم اون‌جوری وجهه‌ ما رو خراب کرد.»

«من واقعاً متأسفم. نمی‌تونستم به این ازدواج تن بدم.»

می‌خواست بداند کجا هستم. به او گفتم حالم خوب است و در رستورانی مشغول به پیشخدمتی هستم. دعوت‌م کرد تا به دیدنش بروم اما احساس می‌کردم زخمی که به آنها زده بودم هنوز تازه بود و باید به آن کمی زمان داد.

«نمی‌خواهی بدونی چه بلایی سر گئون‌سو اومد؟»

«نمی‌خوام چیزی راجع بهش بدونم.»

«باید به خانواده‌ش زنگ بزنی و ازشون عذرخواهی کنی.»

دو روز به این قضیه فکر کردم اما می‌دانستم بالاخره باید این کار را انجام دهم. چندین بار شماره را گرفتم اما در آخرین لحظه شهامتم را از دست می‌دادم و

تلفن را قطع می‌کردم. درنهایت زنگ زدم. خانم جانگ جواب داد. اول نمی‌توانستم صحبت کنم. دهانم خشک شده بود. دیگر داشت گوشی را می‌گذاشت که گفتم «می‌ران هستم.»

«اوه خدای من.»

مکثی طولانی برقرار شد. «کجایی؟»

می‌توانستم حالت صورتش را تصور کنم که با عصبانیت به دخترها اشاره می‌کرد، خودش است.

فکر می‌کردم با غضب پاسخ من را بدهد. اما صدایش بسیار خونسرد و کنترل‌شده بود. تعجب کردم وقتی گفت «برگرد می‌ران. به‌خاطر پسر. اون تغییر کرده. از وقتی رفتی افسرده شده.»

بارها تکرار کردم که چقدر متأسفم. من او را تحقیر کرده و به خانواده‌اش بی‌احترامی کرده بودم.

وقتی تلفنم تمام شد، کنار دیوار روی زمین افتادم و صورتم را با دست‌هایم پوشاندم. من گئون‌سو را بدبخت کرده بودم.

پدر گران‌قدر ما، رهبر کبیر فرمان داده‌اند که به بزرگ‌ترها احترام بگذاریم و خانواده‌مان را تکریم کنیم. من متوجه شدم که رفیق می‌ران هیچ کاری جز آسیب‌زدن به بستگانش انجام نداده است. آیا او قبول دارد که ذاتش بد است؟

بله، من این‌گونه بودم. یک انسان بد.

هیچ‌کس را نداشتم تا با او درددل کنم، کسی که به‌خاطر خیر و صلاحم بگوید که تصمیمم، تصمیم بدی نبوده است.

گئون‌سو به‌خاطر من افسرده شده بود؟

«می‌تونم باهاش صحبت کنم؟»

وقتی گوشی را گرفت داشت گریه می‌کرد. انگار مست بود چون نمی‌توانست لغاتش را به‌خوبی پیدا کند.

«لطفاً برگرد. هنوز هم پلیت‌های ماه عسلمون رو دارم. می‌تونیم بریم.»

اینها اولین حرف‌های احساسی بودند که از او می‌شنیدم. دلم برایش سوخت و بسیار نگران‌ش شدم. باید قبل‌از اینکه بفهمد چه حسی به من دارد ترکش می‌کردم. اما دیگر دیر شده بود. نمی‌توانستم برگردم. شفاف‌ترین هدف ذهنم برگشتن به خانواده‌ام بود. اما او و مادرش سدی در برابر این هدف بودند.

به جای آن، این ارزیابی کوبنده فروکش کرد و بخشی از من سرد و بی روح شد. وقتی در خانهٔ عمو گریه می کردم دلم برای مادرم تنگ شده بود و قلبم پیش او جا مانده بود. اما حالا چیزی درونم شکست و اشک‌هایم متوقف شد.

دیگر خودم را دوست نداشتم.

قسم خوردم به خاطر آسیب‌هایی که به گئون سو رسانده‌ام خودم را تنبیه کنم. هفته‌ها به این موضوع فکر کردم و در آخر تصمیم گرفتم به عنوان تنبیه، دیگر هرگز ازدواج نکنم. نمی‌خواستم ازدواجم با شخص دیگری باعث شود گئون سو بیش از این آسیب ببیند و تحقیر شود.

هروقت از من می‌پرسیدند که کی قرار است ازدواج کنم، از روی عادت می‌گفتم «هیچ وقت، ازدواج برام هیچ اهمیتی نداره.»

فصل بیست و پنجم

دو مرد اهل کرهٔ جنوبی

در ژانویهٔ ۲۰۰۱، دو مرد جوان و تروتمیز موقع ناهار وارد رستوران شدند. آنها بسیار خونگرم بودند و از من درمورد شنیانگ سؤال پرسیدند. دندان‌های تمیزشان نظرم را جلب کرد.

جا خوردم. کره شمالی و کره جنوبی دشمن‌های خونی بودند. جنگ کره در سال ۱۹۵۳ تمام شده بود، ولی با آتش‌بس، نه پیمان صلح. بنابراین هر دو کشور هنوز هم در جنگ بودند. گفتم «چه‌جوری یه نفر اهل کره شمالی می‌تونه بره کره جنوبی؟»

مرد گفت «این روزها خیلی‌ها به کره جنوبی می‌رن.»

به آنها گفتم که برایشان پرس‌وجو می‌کنم. و درحالی‌که مجذوب حرفشان شده بودم، راهم را کشیدم و رفتم.

آیا من همان کسی بودم که آنها دنبالش می‌گشتند؟

هر روز آن دو مرد برای ناهار به رستوران می‌آمدند. خیلی جدی به این فکر می‌کردم که رازم را به آنها بگویم اما غریزه‌ام به‌طور وحشتناکی احتیاط می‌کرد.

آن روز کمبود نیرو داشتیم بنابراین من در سالن کار می‌کردم. داشتم ظرف‌های بانچان^{۸۲} را جلویشان می‌گذاشتم که یکی از مردها با صدای آرامی گفت «شما کسی رو می‌شناسین که اهل کره شمالی باشه؟»

سعی کردم به چشم‌هایشان نگاه نکنم. «چرا این سؤال رو می‌پرسین؟»

کارت‌های تجاری‌شان را روی میز گذاشتند و گفتند در یکی از ایستگاه‌های اصلی تلویزیونی کره جنوبی فیلم‌ساز هستند.

یکی از آنها گفت «ما داریم یه فیلم مستند می‌سازیم. می‌خوایم فراری‌هایی رو که قصد دارن خودشون رو به کره جنوبی برسونن پیدا کنیم. به واسطه هم دستمزد خوبی می‌دیم تا مطمئن باشه به کره جنوبی می‌رسه و بقیه مخارج رو هم پرداخت می‌کنیم.»

اين مي توانست يك دام باشد. قبل از اينكه نسنجيده كاري انجام مي دادم بايد درموردش تحقيق مي كردم. درحالي كه سعي مي كردم خيلي عادي به نظر برسم، براي دوست خوابگاهي ام، جي وو، تعريف كردم كه آن دو مرد اهل کره جنوبي چه چيزي به من گفته اند. پاسخ او تعجب من را برانگيخت. گفت كه کره جنوبي، تمام اهالي کره شمالي را به چشم شهروند کره جنوبي مي بيند. هرکسي كه موفق شود خود را به کره جنوبي برساند، پاسپورت کره جنوبي دريافت مي کند و اجازه دارد همان جا بماند.

اين حرفش باعث شد به فکر فرو بروم. از عمو و زن عمو شنيده بودم كه کره جنوبي آن جهنم روي زميني نبود كه مبلغان به تصوير مي کشيدند. عموي من چندين بار براي كار به کره جنوبي سفر کرده بود. او به من مي گفت كه حتي آنها از چيني ها آزادتر و پول دارتر هستند. فكر مي كردم اغراق مي کند. درواقع هيچ وقت به کره جنوبي فكر نمي كردم. آن قدر روي يادگيري زبان مانداريني تمرکز کرده بودم كه حتي سريال هاي کره جنوبي را از كانال ها نگاه نمي كردم.

همچنين معتقد بودم كه مشكلات کره شمالي همه به خاطر تحريم هاي سازمان ملل با حمايت آمريكايي ها بود. رفتن به کره جنوبي حامي آمريكا خيانت به کشور خودم محسوب مي شد، مگر اين طور نبود؟ به علاوه يادم مي آمد كه در مواقعي خاص اگر كسي از کره شمالي فرار مي كرد مبلغان حزب، همايشي مطبوعاتي ترتيب مي دادند. پس اگر من به کره جنوبي پناهنده مي شدم، آيا مجبور نبودم در مقابل يك سري ميكروفون و دوربین هاي فلش دار قرار بگيرم؟ قطعاً اين كار خانواده من را به دردسر مي انداخت.

هنوز تصميم نگرفته بودم كه بعد از يك هفته آن دو مرد اهل کره جنوبي، ديگر به رستوران نيامدند. حتماً كسي را كه دنبالش مي گشتند پيدا کرده بودند.

يك بار دايي شيره اي به من گفته بود كه انسان در زندگي سه بار شانس مي آورد. نمي توانستم باور كنم شانس مهمي كه از بغل گوشم رد شده بود را از دست داده ام.

شدم. همه‌شان مثل من خود را از انتظار عموم پنهان می‌کردند.

دختری که در مهمانی ملاقات کرده بودم سوجین^{۸۳} نام داشت. صورت کشیده، چشمان درشت و لب‌های قرمز و پاپیونی‌شکل داشت. این جور دخترها در کره شمالی زیبا به‌نظر می‌رسیدند. او هم مثل من، پیشخدمت بود. هفته‌ای یکی دو بار پای تلفن گپ‌های طولانی می‌زدیم و من بسیار از این کار لذت می‌بردم. او با دوست‌پسرش که اهل کره جنوبی بود در شنیانگ زندگی می‌کرد. زندگی کردن با یک دوست‌پسر اهل کره جنوبی. با شنیدن این جمله هم مضمز شدم هم هیجان‌زده.

اما بعد از چند هفته، تماس‌هایش متوقف شد. وقتی به تلفنش زنگ زدم صدای این خط مسدود می‌باشد به گوش می‌خورد. احساس کردم فاجعه‌ای رخ داده.

شش ماه بعد، احساس کردم سوجین در خیابان، بعد از تاریکی شب از جلوی

چشمانم رد شد. اما مطمئن نبودم. اسمش را صدا زدم. صورتی وحشت‌زده به‌سمتم چرخید، مثل حیوانی که در جستجوی غذا میان آشغال‌ها گیر افتاده باشد. خودش بود. آب‌رفته و لاغر شده بود. استخوان‌های شانه‌اش را می‌دیدم که از تی‌شرتش بیرون زده.

به جای اینکه از دیدن من خوش‌حال شود، با چشم‌هایش اطراف را می‌پایید. انگار فکر می‌کرد کسی تعقیبش می‌کند. او گفت که پلیس به آپارتمانش آمده و شناسنامه‌اش را خواسته بود. او هم که شناسنامه‌ای نداشته. پلیس دستگیرش کرده و او را به پلیس‌راه زیتا تحویل داده بود و بعد، او را به کره شمالی برگردانده بودند. او سه ماه در اردوگاه بویبو زندانی بود. بهداشت در آنجا وجود نداشته و هر وعده غذایی شامل ۱۰ دانه ذرت می‌شده. تازه‌واردان به‌سرعت دچار بیماری اسهال می‌شدند که با جیره‌بندی بسیار ناچیز غذا خیلی از آنها چند روز بعد می‌مردند.

هنگام آزادي مجبور شده بود تعهدنامه‌اي را امضا کند و قسم بخورد که ديگر هرگز فرار نخواهد کرد. مي‌دانست که اگر بار ديگر دستگير شود از تنبيه‌ها جان سالم به‌در نمي‌برد. جاي زخم‌هايش از کتک‌ها و لگدها کبود بود. او گفت که ديگر چين برايش بسيار خطرناک است و مصمم شده که خودش را به کره جنوبي برساند.

سوجين ديگر نمي‌توانست خود را از انتظار پنهان کند. او مطمئن بود که يکي از دوستان مشترکمان به نام چون‌هي ۸۴ که اهل کره شمالي بود و در شنيانگ زندگي مي‌کرد به او خيانت کرده. معتقد بود که پليس چين به اين شرط او را آزاد کرده بود که برايشان جاسوسي کند.

سوجين دستم را فشار داد. «سون‌هيانگ! مراقب باش.»

رفت و من ديگر هرگز او را نديدم.

چيزي که سوجين به من گفت من را وحشتزده کرد و باعث شد نسبت به همه بدگمان شوم. چند نفر مي‌دانستند که من اهل کره شمالي‌ام؟ کلي در اين باره فکر کردم. به چه کساني گفته بودم؟

حتي آن موقع هم متوجه نشدم که فاجعه در راه است.

يک هفته بعد، پذيرش رستوران حدود ساعت ده صبح به موبايلم زنگ زد. روز تعطيلم بود و در خوابگاه مانده بودم. گفتم «دو تا آقاي جوون خوش‌قيافه توي رستوران و مي‌خوان تو رو ببينن. اسمت رو هم مي‌دونن.»

صدائش بشاش به‌نظر مي‌رسيد.

قلبم ريخت. کسي اسم من را نمي‌دانست. نامم را تنها به آن دو مرد کره‌اي فيلم‌ساز داده بودم. «ازشون خواهش کن منتظرم بمونن. من زود خودم رو

می رسونم.»

کمی آرایش کردم و باعجله به سمت رستوران شتافتم.

صبح بود و مشتری‌های کمی در رستوران بودند. مسئول پذیرش به میزی اشاره کرد. دو مرد که نمی‌شناختمشان ایستادند. یکی از آنها گفت «سون‌هیانگ؟»

«بله.»

کتهایشان را باز کردند تا نشان قانونی‌شان پیدا شود. «پلیس. باید با ما بیای.»

فصل بیست و ششم

بازجویی

آن دو افسر پلیس با لباس شخصی من را تا ماشین بی‌ام‌و بدون آرمی اسکورت کردند. گنگ بودم و احساس می‌کردم که از واقعیت جدا هستم. انگار که خواب می‌بینم. آنها به من دستبند نزدند. به‌نظر خیلی راحت می‌رسیدند. انگار که این کار را بارها انجام داده‌اند. یکی از آنها فوق‌العاده خوش‌قیافه بود، مثل یک

هنرپیشه. مرد سومي روی صندلی راننده نشسته بود. من عقب ماشین بين اين دو مرد نشستم. پرسيدم «کجا می ريم؟»

مرد خوش قیافه جواب داد «پلیس راه زیتا.»

کولر ماشین باعث شده بود از سرما بلرزم. دندان هایم به هم می خورد. با خودم گفتم ديگر تمام شد. هيچ راه فراری وجود نداره.

همان طور که از خیابان های آشنای زیتا رد می شدیم با خودم فکر کردم به محض اینکه پلیس امنیت بفهمد من در چین بوده ام، خانواده ام به دردسر بزرگی می افتند. نگران خودم نبودم، برای مادرم و مین هو می ترسیدم.

حقم بود. خودم اين بلا را سر خودم آورده بودم.

انگشتانم را روی پاهایم قلاب کردم و برای اولین بار در زندگی دعا کردم. به هيچ دين و مذهبی معتقد نبودم، بنابراین به ارواح اجدادم دعا کردم. اگر اين یک کابوسه اجازه بدین بیدار شم. به اجداد پدری ام دعا کردم. می شه لطفاً همین الان به من کمک کنين؟

ماشین مقابل ایستگاه پلیس نگه داشت. آن دو افسر قدم زنان من را به قسمت پذیرش بردند که با لامپ مهتابی روشن شده بود. ایستگاه پلیس خیلی شلوغ بود. افراد زیادی با لباس نظامی و عده ای با لباس شخصی می رفتند و می آمدند. سمت چپ، چیزی شبیه یک سلول موقت به چشم می خورد که میله های آن از سقف تا کف کشیده شده بود. حداقل ۳۰ نفر در آن فضای کوچک به هم چسبیده بودند. عده ای به دیوار تکیه داده و عده ای روی زمین نشسته بودند. مردها و زن ها، در کنار هم، در سکوت، با چهره هایی تسلیم و خالی از حس. بعضی از آنها بسیار لاغر بودند. به من خیره شدند. به نظر می رسید اهل کره شمالي باشند.

به آنها گفتم که دخترِ عمو جونگ‌گیل و زن‌عمو سونگ‌هی در شنیاتگ هستم و تمام جزئیات را به آنها دادم.

یکی از افسران گفت «ما تلفن خونه والدینت رو نیاز داریم.»

سوت خطر در سرم صدا کرد. نمی‌توانستم ریسک کنم و شماره‌تلفن عمو و زن‌عمو را به آنها بدهم. «ما درحال حاضر تلفن نداریم. والدینم برای مدت کوتاهی به کره جنوبی رفتن، به‌خاطر همین تلفن رو قطع کردن.»

«کدوم مدرسه ابتدایی می‌رفتی؟ اسم مدیر مدرسه‌ت چی بود؟»

در ذهنم دنبال خرده‌اطلاعاتی می‌گشتم که از مکالمات با گئون‌سو و خواهرانش درمورد مدرسه‌شان در شنیانگ یادم مانده بود.

«اسم مدرسه راهنمایی‌ت چی بود؟»

قلبم شروع کرد به تندزدن. اما خودم را مجبور کردم تا آرام بمانم. بدنم در وضعیتی اضطراری قرار گرفته بود. احساس می‌کردم که اصلاً وجود ندارم.

می‌خواهند ببینند من دروغ می‌گویم یا نه. به آنها نشان نده. واضح صحبت کن و با اعتمادبه‌نفس. نگرانی کم‌کم در انگشتان دستم پدیدار شد. دستانم را محکم به هم چنگ کرده بودم و روی پاهایم گذاشته بودم. انگار متوجه این قضیه شدند. انگشتانم را آزاد کردم.

«هرمی‌گردیم به قضیه والدینت. تاریخ تولد پدرت چیه؟ مادرت چطور؟»

و بعد، خیلی عادی، انگار که یکی از روزهای هفته را بپرسند، گفتند «تاریخ تولد کیم سونگ‌ایل چطور؟»

۱۵ آوريل. سؤالي که همه اهالي کره شمالي بدون فکر کردن جواب می دهند.

«نمی دونم.»

سؤال ها به فاز جدیدی تبدیل شد. بازپرس ژو از من پرسید که چه زمانی ازدواج می کنم. فکر کردم شاید دامی در این سؤال باشد. «فکر نکنم تا ده سال دیگه ازدواج کنم.»

خنده هایم مصنوعی بود.

«هنوز خیلی جوونم.»

پلیس هایی که پشت سرم ایستاده بودند تمام صحنه را در سکوت تماشا می کردند. نه کسی وارد می شد نه خارج.

بازپرس ژو به دقت من را تماشا می کرد و خودکارش را لای انگشتانش می چرخاند.

سپس یک کپی از روزنامه شنیانگ روی میز گذاشت و از من خواست تا شروع کنم به خواندن اولین مقاله. مقاله درمورد ترافیک در اتوبان شن ۸۶ بود.

تا آن زمان دیگر ماندارینی را روان و طبیعی صحبت می کردم. تقریباً مطمئن بودم که بدون کوچک ترین ردی از لهجه کره شمالي صحبت می کنم. بعد از یکی دو دقیقه گفت «کافیه.»

متوجه شدم تا آن لحظه هیچ کس هیچ کدام از جواب های من را وارد کامپیوتر نکرده بود.

آنها شک داشتند. حدس می زدند شاید من چینی باشم.

مرحله بعدی تست نوشتاری به زبان چینی بود. یکی از بازپرس‌ها از روزنامه دیکته گفت و درحالی‌که من لغت‌ها را می‌نوشتم بالای سرم ایستاده بود. وقتی این هم تمام شد یکی از آنها گفت «شناسنامه‌ت کجاست؟»

«توی خونه.»

وقتی گئون‌سو شناسنامه‌ای را که خانواده‌اش برایم درست کرده بودند نشانم داد، شماره‌اش را حفظ کردم. شماره را به آنها گفتم. سیستم شناسنامه هنوز کاغذی بود. چک کردن شماره نیاز به این داشت که به ایستگاه دیگری زنگ بزنند و آنها فایل را جستجو کنند.

اگر فکر می‌کنند من اهل کره شمالی هستم پس قطعاً به‌طور دقیق چک می‌کنند و این پایان ماجرا خواهد بود.

اما به‌جایش، جو اتاق سبک شد. شک‌ها از صورتشان برطرف شد. بازپرس ژو برای اولین بار خندید.

«حالا واقعاً کی قصد داری ازدواج کنی؟»

دوباره خندیدم.

«وقتی بهترین پیشنهاد رو دریافت کنم.»

یکی از بازرس‌ها دفترش را محکم بست. شنیدم که به بقیه گفت «گزارش اشتباه.»

پس یک نفر گزارش من را داده بود.

در شلوغی خیابان و زیر نور آفتاب قدم به بیرون گذاشتم. به محض اینکه چند بلوک از ایستگاه پلیس دور شدم، سرعتم را کم کردم و دقیقه‌ای کنار پیاده‌رو ایستادم. صبح گرم بود و آسمان صاف. تجارت و کار طبق معمول در زیتا برقرار بود. عابران اطراف من در حرکت بودند. بالا را نگاه کردم. هواپیمایی از آسمان آبی مثل ماهی کپور کوچک نقره‌ای رنگی رد می‌شد.

پدر عزیزم، از ته‌قلبم ازت ممنونم. ممنونم که مجبورم کردی تمام مدت توی مدرسه چینی یاد بگیرم.

سال‌ها طول می‌کشد تا کسی در نوشتن حروف چینی ماهر شود. آخرین تست، شک آنها را برطرف کرده بود.

پدرم نجاتم داده بود.

بازپرس ژو ایستاد.

«می‌تونی بری.»

و در را نشانم داد.

«ببخشید که وقت رو گرفتیم. مجبور بودیم وظیفه‌مون رو انجام بدیم.»

با حالتی منگ سمت در قدم برداشتم، زیر چشم افسرهایی که در اتاق بودند، و مثل یک خواب انتظار داشتم که بشنوم «آهان، یه چیز دیگه...»

در پشت‌سرم بسته شد. به سرعت از پله‌ها پایین رفتم، از قسمت پذیرش عبور کردم و از جلوی سلول گذشتم. نتوانستم نگاه‌های افرادی که در آنجا زندانی شده بودند را تحمل کنم.

حالا می‌دانستم که شنیانگ برای من تمام شده است. نمی‌توانستم بمانم. بسیار خطرناک بود. باید تازمانی که می‌فهمیدم کجا بروم، قایم می‌شدم. مجبور بودم از خوابگاه نقل مکان کنم. اما به کجا؟ هیچ جایی در این شهر از دیدرس پلیس‌ها در امان نبود.

همین‌طور که با آسودگی قدم می‌زدم دوباره یأس و ناامیدی سراغم آمد. من خودم را پشت دروغ‌های زیادی مخفی کرده بودم. خودم هم نمی‌دانستم که چه کسی هستم. داشتم به انسانی بی‌هویت تبدیل می‌شدم. تجربه‌ای که چند لحظه پیش گذرانده بودم باعث شد احساس کنم که از خصایص انسانی دور شده‌ام. اداره پلیس با روال قانونی‌اش، سؤالات گول‌زن و بازرسانی در پیراهن‌های تنگ، که فکر می‌کردند منطقی و به‌حق است که مردمان کشورم را برای عذاب و شکنجه و کتک‌خوردن با کابل‌های سیم به بویبو تحویل دهند.

دست‌هایم را روی سرم گذاشتم. چگونه توانسته بودم آن‌قدر احمق باشم و به

کسی بگویم که اهل کره شمالی هستم؟ حالا دیگر کسی را نداشتم که بتوانم به او اعتماد کنم و هیچ‌جا احساس امنیت نمی‌کردم.

ناگهان فکری به ذهنم رسید. اگر تور شکار اهالی کره شمالی توسط ایستگاه پلیس زیتا پهن شده بود، پس من هم باید درست به همان نقطه نقل مکان می‌کردم. هیچ‌کس تصورش را هم نمی‌کند که یک فراری درست نزدیک جایی زندگی کند که محل تجمع فراری‌هاست. همیشه تاریک‌ترین نقطه درست زیر شمع است.

چند روز بعد یک آپارتمان یک‌خوابه کنار مرکز پلیس‌راه زیتا کرایه کردم. درواقع فاصله از در ورودی آپارتمان تا مرکز پلیس فقط پنج قدم بود. از پنجره‌ها می‌توانستم بعضی از پلیس‌ها را که با یونیفورم‌های سورمه‌ای‌شان به اتاق بازجویی رفت‌وآمد داشتند ببینم. آن‌قدر به من نزدیک بودند که می‌دیدم هیچ توجهی به آپارتمان ما نمی‌کنند، حتی در دقیق‌ترین گردش‌های شهری و شکار

کره‌ای‌ها.

دو هفته بعداز آنکه به آنجا نقل مکان کردم، بعداز یک روز سخت کاری از رستوران به خانه برگشتم و آنقدر خسته بودم که به‌سختی از پله‌ها بالا رفتم. ته کیفم دنبال کلیده‌ای در می‌گشتم. راه‌پله هیچ نوری نداشت. ناگهان صدای حرکت سریعی را در تاریکی سمت چپم شنیدم. انگار چیزی باسرعت سمت من می‌دوید. قبل‌از اینکه بتوانم عکس‌العملی نشان دهم، ضربه‌ای پشت سرم خورد. صدای ضربه به‌قدری شدید بود که در گوشم پیچید و شوکی به مغزم وارد کرد. چشم‌هایم سیاهی رفت و بیهوش شدم.

فصل بیست‌وهفتم

نقشه

چشمانم را بر نور متراکم سفیدی باز کردم. روبه‌پهلوی روی تختی دراز کشیده بودم. درد از پشت سرم مثل نبضی می‌زد. حالت تهوع داشتم. صدای زنانه نرمی از من خواست تا به او نگاه کنم. چشمانم را آهسته چرخاندم و زنی را دیدم که ماسک سبز جراحی بر دهان داشت. گفت که زخم روی سرم نیاز به ده بخیه

دارد. داشتند به من داروی بیهوشی تزریق می‌کردند و ممکن بود به مدت نیم ساعت بیهوش باشم.

با خودم فکر کردم اگر به هوش نیایم، هیچ‌کس نمی‌داند من چه کسی هستم.

دختری با چندین اسم ولی بدون هویت.

چشمانم سنگین شد.

چند روزی گذشت تا بفهمم چه اتفاقی برایم رخ داده بود. همسایه‌ای در همان آپارتمان صدایی از راه‌پله‌ها شنیده بود. من را در حالی پیدا کرده بود که روی پاگرد، نقش زمین شده و دریایی از خون از پشت جمجمه‌ام جاری شده بود. حمله‌کننده، یک شیشه مشروب یک لیتری پر را به سرم کوبیده و فرار کرده بود.

یک نفر در تاریکی منتظر من بوده است و با چنان خشونتی به من حمله کرده بود که شدت ضربه‌اش می‌توانست کشنده باشد. هرکسی که بود کیف پولم را برنداشته و کلیدها را از دستم در نیاورده بود تا به آپارتمان دستبرد بزند.

پرسنل بیمارستان می‌گفتند من بسیار خوش‌شانس بوده‌ام که حمله‌کننده قبل از آن مشروب را ننوشیده بود. شیشه خالی می‌توانست آسیب‌های بیشتری بر بدنم وارد کند. آنها از من خواستند که هرچه زودتر به پلیس گزارش دهم. گفتم که حتماً این کار را می‌کنم، اما اصلاً قصد نداشتم با پلیس صحبت کنم.

جی‌وو، دوست قدیمی‌ام در خوابگاه فکر می‌کرد که خانواده نامزدی که رهایش کرده بودم، پشت قضیه حمله باشند. شاید خانم جانگ در پی انتقام از شرافت خانوادگی‌اش بوده چون من آبروی پسرش را قبل از ازدواج برده بودم.

این فکر بسیار آزارم داد، اما هرچه بیشتر اوضاع را می‌سنجیدم به‌نظرم کمتر

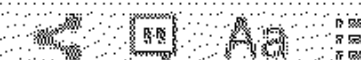
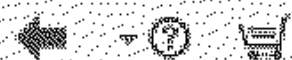
محتمل می‌آمد که کار خانم جانگ باشد. نوع حمله و انتخاب اسلحه-یک بطری مشروب یک لیتری-چیزی نبود که خانواده خود را با آن خار و خفیف کند. مطمئن بودم خانم جانگ با کلاس‌تر این حرف‌ها بود.

زمان‌بندی حمله که درست دو هفته بعد از بازجویی پلیس صورت گرفته بود، نشان می‌داد که احتمالاً این حمله توسط جاسوسی که گزارش ملیت و محل کار من را به پلیس داده بود صورت گرفته باشد. این تنها در حد حدس و گمان بود، اما احتمالاً جاسوس از عواقب تلف کردن وقت پلیس با یک گزارش اشتباه زخم خورده بود و می‌خواست انتقام بگیرد.

کمی که بهتر شدم، برگشتم سر کار. اما دیگر از شغلم لذت نمی‌بردم. راحتی روزانه از بین رفته بود. حالا دیگر به هیچ‌کس اعتماد نداشتم. نسبت به مشتری‌هایی که سعی داشتند با من گپی بزنند بدبین شده بودم.

بیشتر از همیشه دلم برای خانواده‌ام تنگ شده بود. آرزوی مهربانی مادرم را داشتم. دلم می‌خواست بعد از اتفاقاتی که برای من افتاده بود در آغوشش گریه کنم. دلم برای هم‌صحبتی با مین‌هو تنگ شده بود. ساعتی از روز نبود که به آنها فکر نکنم. قبل از بازجویی پلیس، کم‌کم دوست‌هایی در شنیانگ پیدا کرده بودم. اما حالا باید تنها می‌ماندم. یک بار دیگر تنها.

در محله جدید از همان خشک‌شویی استفاده می‌کردم که افسران پلیس از آن استفاده می‌کردند. گاهی اوقات بازپرس ژوی خوش‌قیافه را می‌دیدم. اما او من را نشناخته بود. یکی از افرادی که به‌طور منظم از خشک‌شویی استفاده می‌کرد، یک افسر کره‌ای‌چینی بود که همیشه به من لبخند می‌زد. سعی کردم به یاد بیاورم که آیا هنگام بازجویی پشت سرم ایستاده بود یا نه اما مطمئن نبودم و نمی‌توانستم از او بپرسم. به‌نظر آدم خوبی می‌رسید. اسمش شین جین‌سو^{۸۷} بود و درجه گروه‌بانی داشت. سنش کمی از من بیشتر بود. زیاد خوش‌قیافه نبود اما در یونیفرمش جذاب به‌نظر می‌رسید. یک روز غروب در خشک‌شویی از من



پرسید که آیا دوست دارم شام بخورم. باید طبق غریزه‌ام لبخند می‌زدم و درخواستش را رد می‌کردم، چون بعد از تمام اتفاقات هفته گذشته، حسابی ترسیده و به همه چیز بدبین شده بودم. اما صدایی در سرم گفت «چرا که نه؟»

یک افسر پلیس می‌توانست دوست مفیدی باشد.

ما شروع کردیم به قرار گذاشتن. پائیز سال ۲۰۰۱ بود. قرارهایمان چیز جالبی نداشت. یا به رستوران مک‌دونالد می‌رفتیم یا کی‌اف‌سی. یک شب به‌تظر خسته می‌رسید، اما بشاش بود. گفت «حسابی خسته‌ام و گرسنه.»

همبرگر مک‌دونالد بزرگی را با سیب‌زمینی سرخ‌کرده در دهانش چپاند و روغن دور لب‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

«چرا؟»

«از کله صبح مشغول جمع کردن فراری‌های کره شمالی هستیم.»

دهانش پر بود.

«افراد زیادی رو دستگیر کردیم و وقت نکردم ناهار بخورم.»

او توضیح داد که چگونه بعضی از آنها تحت فشار گریه و التماس می‌کردند. فکر می‌کرد این قضیه برای من هم مثل خودش خنده‌دار باشد. با لهجه‌ای که بسیار نزدیک به کره شمالی بود گفت «خواهش می‌کنم من رو برنگردونین.»

مجبور بودم عصبانیت چهره‌ام را کنترل کنم. زنی که داری به آن نگاه می‌کنی هم یکی از آنهاست عوضی.

می‌دانستم که هیچ علاقه واقعی به او نداشتم و تنها به حمایتش نیاز داشتم.

بالینکه هوش و ذکاوت زیادی نداشتم اما تشخیص دادم که دارم با خطر عشق‌بازی می‌کنم.

باید رابطه‌ام را با گروه‌بان شین جین سو قطع می‌کردم. در همان حالی که آنجا نشسته بودم و به نقش غرورآفرینش در جمع کردن کره‌ای‌ها گوش می‌دادم، بالاخره یک نقشه ناب کره‌ای به ذهنم خطور کرد.

تقریباً چهار سال از آخرین تماس مادرم می‌گذشت. هر سال، درست همان روز دردی در قلبم جریان پیدا می‌کرد و سیلی از غم وجودم را فرا می‌گرفت. اما با نزدیک‌شدن چهارمین سال، در زمستان ۲۰۰۱، برای اولین بار در زندگی احساس امید کردم. چهار سال زندگی با صرفه‌جویی به این معنا بود که به‌قدر کافی پول جمع کرده بودم تا بتوانم به واسطه‌ای پول دهم که خانواده‌ام را در هیسان پیدا کند. حتی اگر دوباره دیدن خانواده‌ام محقق نمی‌شد، می‌توانستم پیامی به آنها بدهم و بگویم که زنده‌ام، بگویم که هر روز به آنها فکر می‌کنم، و از

آنها بپرسم که آیا جایشان امن است یا نه و بگویم که خیلی دوستشان دارم.

چاره‌ای نداشتم جز اینکه به چانگبای سفر کنم، به خانه آقای آهن بروم و امیدوار باشم که او و خانواده‌اش هنوز آنجا زندگی کنند. این نقشه الف بود. اما سال‌ها بود که شماره‌تلفن آقای آهن از دسترس خارج بود. پس امکان این وجود داشت که از آنجا رفته باشند. به‌همین دلیل نقشه ب را هم طرح کردم: پیدا کردن واسطه.

یک تاجر ثروتمند کره‌ای‌چینی تقریباً اکثر هفته‌ها برای شام به رستوران ما می‌آمد. مرد بخشنده‌ای بود و همه پرسنل او را بسیار دوست داشتند. یک شب که مشغول سیگارکشیدن و ویسکی‌خوردن بعداز شام بود، متوجه شد که من پکرم. ناگهان از روی وسوسه به او گفتم که من بستگانی در کره شمالی دارم که نیاز دارم با آنها صحبت کنم. گفت «چرا زودتر بهم نگفته بودی؟ یه سری آشنا دارم اونجا.»

با احتیاط من را به واسطه‌ای چینی که تجربه فراوانی در آوردن افراد از کره شمالی داشت معرفی کرد، البته فقط افرادی که استطاعت پرداخت هزینه‌ها را داشتند. او مرد کوچک‌اندام و خشمگینی بود اما به نظر صادق می‌آمد. از طرز حرف‌زدنش مشخص بود واقع‌بین است و آدمی‌ست ریسک‌پذیر. اما دلم نمی‌خواست با او دربیفتم. از من پرسید هدفم چیست. گفتم «رسیدن به مادر و برادرم.»

فکر می‌کردم داشتن این گذرگاه دوم شانس من را برای موفقیت بیشتر می‌کند.

اما نقشه ب اشتباه مصیبت‌باری از آب درآمد.

فصل بیست‌وهشتم

دسته تبهکار

زن نحیفی که در را باز کرد خانم آهن بود. در این چهار سال یک دهه پیر شده بود. تا من را دید دستانش را روی دهانش گذاشت و جلوی در به من گفت که آقای آهن بسیار مریض است و بستری، و نمی‌تواند بدون کمک بایستد.

صورت تپل او را به سختی تشخیص دادم. چهره اش از درد کج شده بود. به سختی صحبت می کرد.

خانم آهن توضیح داد که مرزبانان کره شمالي شوهرش را هنگام تحويل دادن کالاهای قاچاق در هيسان، آن سوی رودخانه دستگیر کرده، او را در یک گونی انداخته و به مرکزشان برده بودند. آنها می دانستند که او به اهالی کره شمالي کمک می کرد تا فرار کنند، بنابراین آن قدر او را زده بودند که سیاه و کبود شده بود. مرزبانان آن سوی رودخانه می دانستند که او چیزی به پلیس های چيني نخواهد گفت چون که یک قاچاقی است. گفت «دیگه نباید برمی گشت اونجا، اما متأسفانه بازهم رفت. دومین بار مرزبان ها شناختنش. وقتی داشت از رودخونه فرار می کرد تفنگ هاشون رو سمتش نشونه گرفتن. یه تیر به بازوش خورد و زخمش عمیق شد. علاوه بر زخمش دیابت شدیدی هم گرفت.»

این خبر به اندازه کافی من را شوکه کرد، اما خبر بعدی اش وحشتناک بود.

همسایه بغلی شان، آقای چانگ، که از تماس من بسیار عصبانی بود، متهم به فروختن زن های کره شمالي به عنوان عروس و فاحشه به مردان چيني شده بود. همین موضوع، دلیل عکس العملش به تماس من را توضیح می داد. او در آن زمان توسط پلیس چين تحت نظر بوده است. کمی بعد از حکم ده سال زندانش از دنیا رفته و زنش دیوانه شده بود. آقای چانگ قاچاقچی انسان بود؟ با خودم فکر کردم چیزی نمانده بود شبی که از رودخانه رد می شدم، در خانه آقای چانگ را بزنم، اما به جایش آقای آهن را انتخاب کرده بودم.

خانم آهن از خانواده من هیچ خبری نداشت. سال ها بود که مین هو به دیدن آنها نرفته بود. او گفت که مدت ها است تجارت با آن سوی رودخانه صورت نمی گیرد، چون دو سال پیش، در سال ۱۹۹۹، واقعه ای اتفاق افتاده بود. رئیس حزب هيسان به کیم ایل جونگ شکایت کرده بود که شهر تبدیل به بستری برای نظام سرمایه داری شده است، بنابراین سخت گیری وحشیانه ای توسط پایتخت پیونگ یانگ صورت گرفت. خیلی از تجار دستگیر و در محاکمه عمومی در

تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که به شنیانگ برگردم، سر کار بروم و منتظر بمانم.

چند هفته بعد، صبح شنبه یک روز خیلی سرد، در آپارتمانم بودم که خاتم آهن زنگ زد. او گفت که قاچاقچی محل سکونت خانواده من را پیدا کرده و من هم از رودخانه رد شده است. حرف بعدی‌اش باعث شد در گوشش جیغ بکشم.

«الان کنار من وایساده.»

مشخص بود کورمال کورمال گوشی را دست کسی داد. صدایی گفت «الو؟»

نفسم بند آمد. تو که هستی؟

صدا گفت «نونا، خودم هستم.»

فرودگاه هیسان اعدام شدند.

ناگهان حالم بد شد. حتی فکرشم را هم نکرده بودم که شاید مادرم و مین‌هو مرده باشند.

مهربانی خانم آهن تغییر نکرده بود. او گفت یک قاچاقچی را می‌فرستند تا درمورد خانواده‌ام تحقیق کند و اگر آنها را پیدا کرد، ترتیبی می‌دهد تا مین‌هو از رودخانه رد شود و من را در چانگبای ملاقات کند. گفتم که هزینه قاچاقچی را پرداخت می‌کنم.

وقتی به چانگبای رسیده بودم هوا تاریک بود، و صبح زود هم وقتی آنجا را ترک می‌کردم بازهم هوا تاریک بود. هیسان را آن‌سوی رودخانه ندیدم، اما حضورش را حس کردم، بویش را حس کردم، بوی دود یونتان، بوی چوب‌های تازه‌بریده‌شده. سکوت و آرامش عجیبی حکم‌فرما بود.

پسرهای کره‌ای برای خواهرهای بزرگ‌ترشان از نونا استفاده می‌کنند.

به‌نظرم یک مشکلی وجود داشت. این صدا اصلاً شبیه مین‌هو نبود. رو به پنجره چرخیدم و سعی کردم برادرم را در بازتاب شیشه تصور کنم. آخرین باری که او را دیده بودم پسری ده ساله بود، حالا چهارده سال داشت. صدا گفت «نونا، بهم اعتماد کن. یادت می‌آد یه بار توی تعطیلات مدرسه یواشکی اومده بودم این‌ور رودخونه و چون طغیان کرده بود نمی‌تونستم برگردم؟»

بالاخره نفسم را بیرون دادم. خودش است. در آن واحد مثل دیوانه‌ها، هم گریه کردم و هم خندیدم. احساس کردم موجی از عشق به او درونم جریان گرفت. تنها چیزی که توانستم بگویم این بود «چقدر صدات عوض شده.»

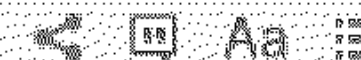
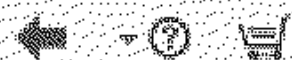
«صدای تو هم همین‌طور.»

سر راهم به ایستگاه قطار تمام پس‌اندازم را بیرون کشیدم و به دلار آمریکا تبدیل کردم. حدود ۸۰۰ دلار شد. کمی از این پول را باید به‌عنوان دستمزد به قاچاقچی خانم آهن می‌دادم، و بقیه را به برادر و مادرم. با خودم فکر کردم که دلار برای آنها قابل‌استفاده‌تر است چون می‌توانستند در کره شمالی به‌عنوان رشوه از آن استفاده کنند. سوار قطار شنیانگ به سمت چونگچون شدم و از آنجا با اتوبوس به چانگبای رفتم. خیلی گران بود اما این‌طوری سریع‌تر می‌رسیدم.

در قطار سریع و ساکت به تماشای تپه‌ها نشستم که یکی‌یکی از جلوی چشمم رد می‌شدند و ذهنم مملو بود از شادمانی دیدن مین‌هو، که ناگهان تلفنم زنگ خورد. صدای مردانه گفت «آدم‌های من خانواده‌ت رو پیدا کردن.»

دلال چینی بود. باعث شد خنده از روی لبانم بیافتد.

تقریباً نقشهٔ ب را فراموش کرده بودم.



به نظر می‌رسد ما از دو سوی پذیرایی آقای آهن به همدیگر زل زده بودیم و داشتیم تغییرات همدیگر را در این سال‌های طولانی بررسی می‌کردیم.

«واقعاً خودتی؟»

با صدای مردانه‌ای گفت «بله.»

سپس هر دو هم‌زمان خندیدیم و به سمت هم رفتیم. من او را بغل کردم و صورتش را به صورت خودم چسباندیم. باور نمی‌کردم که برادرم را در آغوش گرفته باشم.

قبل از اینکه حتی بتوانم درمورد مادرمان پرسیم صدای درزدن بلند شد.

خانوم آهن در را باز کرد. چهار مرد بیرون در ایستاده بودند. به محض اینکه آنها را

به نظر می‌رسید بدشانسی به من رو کرده بود که هر دو نقشه‌ام عملی شده و حالا باید به هر دویشان پول می‌دادم.

«کی می‌رسی چانگبای؟»

به دروغ گفتم «فردا.»

وقتی به خانه آهن رسیدم مرد جوانی را دیدم که کنار آقای آهن نشسته بود. وقتی من را دید ایستاد. هر وقت به مین‌هو فکر می‌کردم برادر کوچکم را با صورتی می‌دیدم که لبخند بامزه‌ای داشت این پسر اصلاً شبیه او نبود قدش بلندتر از او بود اما چهره مادرم را در صورت او شناختم. او با کنجکاوی زیادی به من خیره شده بود بعد، همان لبخندش را زد انگار که بگوید دیدی دیگر بچه نیستیم. به نظر، من خیلی عجیب و غریب می‌رسیدم، شلوار تنگ جین پوشیده بودم و موهایم را هایلایت قهوه‌ای کرده بودم-مدلی که در کره شمالی کاملاً ناشناخته

مرد تاجر گفت «نه. همین الان باید با ما بیای. نگران نباش، همه چیز درست می‌شه.»

خانم آهن شوکه شده بود.

تلفن و کیفم را در خانه گذاشتم و با آنها رفتم. مین هو می‌خواست با من بیاید. به او گفتم که نزد خانم آهن بماند. خودم باید این موضوع را حل می‌کردم.

مردها من را به آپارتمانی بی‌اسباب و اثاثیه در بلوکی آن سوی چانگبای بردند. مرد تاس من را به اتاقی خالی هدایت کرد و در را بست. آن قدر به من نزدیک ایستاده بود که می‌توانستم نفسش را حس کنم. درست مقابل صورتم حرف زد. «ما خانواده‌ت رو پیدا کردیم. مادرت گفت که برادرت رفته خونه اون پیرمرده- آقای آهن- تا تو رو ببینه. اینکه به ما نیاز داشته باشی یا نه برامون فرقی نمی‌کنه. ما کارمون رو انجام دادیم. حالا باید پول ما رو بدی.»

دیدم فهمیدم به دردسر افتاده‌ام. آنها کت‌های مشکی و شلوار جین به تن داشتند. یکی از آنها روی صورتش گوشواره‌ای داشت. مشخص بود محلی‌های اهل چانگبای نبودند. بلکه به دارودسته ارادل و او باش تعلق داشتند.

یکی از آنها به پشت خانم آهن اشاره کرد و گفت «تو سون هیانگی؟»

سرش تاس بود.

«ما خانواده‌ت رو پیدا کردیم.»

آن مرد چینی این ارادل را استخدام کرده بود؟

بیرون رفتم تا با آنها روبه‌رو شوم و سعی کردم ترس صدایم را نشان ندهم. گفتم «فردا باهاتون تماس می‌گیرم.»

«چقدر مي‌خوانين؟»

«۷۰ هزار يوان.»

خشکم زد.

اين پول تقريباً ۸۵۰۰ دلار مي‌شد و خيلي خيلي بيشتر از پولی بود که من داشتم. «من همچين پولی ندارم.»

«دوست تاجر پول‌دارت پرداخت مي‌کنه. واسطه خيلي واضح بهمون گفته بود که هيچ مشکلي پيش نمي‌آد.»

يك موبایل به من داد و گفت «به دوستت زنگ بزن و بگو پول رو بفرسته.»

قلبم را در دهانم حس کردم. سوءتفاهمی از اين بزرگ‌تر نمی‌توانست پيش بياید.

«اين هيچ ربطی به اون نداره. خودم بايد پول رو پرداخت کنم. اون مرد فقط سعی کرده بود به من کمک کنه. درست نمی‌شناسمش. نمی‌تونم ازش درخواست پول کنم.»

«پس در اين صورت به دردسر مي‌افتي.»

«چه دردسری؟»

«بذار برات روشن کنم. اگه پول ما رو ندي برت مي‌گردونيم کره شمالي.»

و شهروندان مظلوم وجود ندارد. خاندان کیم با شریک جرم کردن تمام مردم در سیستم وحشیانه‌شان و گرفتارکردن تمام آنها از بالاترین نقطه تا پایین‌ترین نقطه، حکومت می‌کنند و وجدان‌های آنها را چنان تاریک می‌کنند که هیچ‌کس احساس بی‌گناهی نکند. یک مسئول وحشت‌زده از سلسله، زیردستانش را می‌ترساند و این زنجیره همین‌طور تا پایین ادامه دارد. یک دوست از ترس تنبیه اینکه چرا جاسوسی نکرده جاسوسی دوستش را می‌کند. یک پسری که خوب تربیت شده تبدیل به نگهبان می‌شود و دختری که قصد فرار به چین را داشته دستگیر می‌کند و تا حد مرگ می‌زند، چون سنگبون دختر به پایین‌ترین حد ممکن نزول کرده و او از دید دولت بی‌ارزش و دشمن است. مردم عادی تبدیل به افرادی آزاردهنده، قضاوت‌کننده و دزد می‌شوند. آنها از ترسی که از بالادست جاری شده استفاده می‌کنند تا سود کنند و یا جان سالم به‌در ببرند. این مرد، چینی بود و اهل کره شمالی نبود اما مثال درجه‌ی یکی بود از این جنایت که مقابل من با فاصله‌ی یک قدم از صورتم ایستاده بود.

فصل بیست‌ونهم

آرامش نور مهتاب

افراد دلسوزی که در چین می‌شناختم گاهی اوقات تعجب خود را از سلسله‌ی کیم که حدود شش دهه مستبدانه بر کره شمالی حکومت می‌کردند نشان می‌دادند. چگونه این خانواده قسر درمی‌رفتند؟ متحیر بودند از اینکه چگونه شهروندانشان از آنها تقلید می‌کنند. حقیقت این است که هیچ خط تقسیمی بین رهبران ظالم

قدرتش را داشت که مردم را نجات دهد و قهرمان شود. به جایش از ترسی که رژیم ایجاد کرده بود به نفع خودش استفاده می کرد و به بدبختی دیگران می افزود. من را لب پرتگاه برده بود. یا پولم را بده یا تو را پرت می کنم.

دوباره گفتم «من این همه پول ندارم. اگه می تونین دستمزدتون رو کم کنین تا ببینم شاید بتونم کاری کنم. اما اگه نمی تونین کاری از دست من برنمی آد.»

کاملاً تسلیم به نظر می رسیدم. حتماً این را در چشمانم دیده بود چون من را تنها گذاشت و رفت تا با دیگران مشورت کند. آپارتمان دیوارهای نازکی داشت چون توانستم اکثر حرف هایشان را در اتاق بغلی بشنوم. یکی از آنها گفت «اگه پولتون رو می خواین نباید بهش دست بزنین.»

مرد تاس به اتاق برگشت و گفت که باید همین جا بمانم تا آنها راه حلی پیدا کنند. قرار شد یکی را به خانه آقای آهن بفرستند تا کیف من را بیاورد.

امیدوار بودم چهره خنثایم، هراس صورتم را بپوشاند. تلفن و تمام پول نقد در آن کیسه بود. نمی خواستم دست آنها به پول هایم برسد، وگرنه دیگر چیزی نداشتم تا به مین هو و مادرم بدهم، یا حتی به خانم آهن برای پرداخت دستمزد آن قاچاقچی.

از مرد خواستم تا اگر می شود از تلفنش استفاده کنم. او هم گفت که باید جلوی خودش حرف بزنم تا بشنود که چه می گویم.

به موبایل خودم زنگ زدم، اما هیچ کس در خانه آقای آهن جواب نداد. دوباره شماره را گرفتم. و دوباره. مرد تاس بی حوصله شد و رفت نزد دوستانش.

خواهش می کنم. گوشی را بردارید. یک نفر پاسخ دهد.

بعدها مین هو به من گفت که او و آقای آهن صدای زنگ تلفن را شنیده بودند اما

سومین شب بود که دیگر از غذاهای بیرون بر خسته شدند و من را به رستورانی محلی بردند. در غرفه غذاخوری بین دوتا از آنها گیر افتاده بودم. نمی‌دانم مشتریان دیگر فکر می‌کردند من بین این اراذل چه می‌کردم. آنها می‌دانستند یک فراری مثل من کار احمقانه‌ای نمی‌کند، مثلاً فریاد بزند و کمک بخواهد، چون در این صورت به دردسر بیشتری می‌افتد.

از لهجه‌شان فهمیده بودم که مرد گوشواره‌دار اهل شرق چین بود. او از همه بیشتر من را می‌ترساند. خشونت از سرتاپایش می‌بارید. سعی می‌کردم از چشمانش دوری کنم. او طوری به من نگاه می‌کرد که احساس می‌کردم برهنه‌ام. دوتای دیگرشان کره‌ای‌چینی بودند. ظاهرشان عادی‌تر بود. حدس می‌زدم آنها جزو دسته‌ای از اهالی یانجی ۸۸ باشند. همچنین آنها در کار خرید و فروش مواد چرم قلابی و آمفتامین تقلبی بودند. آنها به مرد تاس احترام می‌گذاشتند. لهجه او را نمی‌توانستم تشخیص دهم. شاید مربوط به داندونگ ۸۹ بود. بعد از شام وقتی دوباره در اتاق خالی را به روی من بستند، شیشه‌های الکل را باز کردند و به

سلامتی همدیگر شات‌های سوجو ۹۰ زدند. مدام صدای روشن شدن فندک می‌آمد. حدس زدم که مواد می‌کشیدند. هرچیزی که بود آنها را آرام نکرد. بلکه برعکس حرف بینشان تهاجمی‌تر و خشن‌تر شد و خیلی زود تبدیل به بی‌ادبی و فحاشی‌های رکیک شد. نزدیک بود از ترس، قالب تهی کنم. بعد، مردی که گوشواره روی صورتش داشت، به آنها یادآوری کرد که دختری بیست و یک‌ساله در اتاق بغل نشسته است.

برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد. شنیدم که می‌گفت «اون می‌خواد چی‌کار کنه؟»

نه لطفاً.

تا این لحظه خود را در حالت آرامشی اضطراری قرار داده بودم، همان‌طور که در ایستگاه پلیس زیتا ترس خودم را کنترل کردم، انگار که آنجا نبودم. اما الان

داشتم کنترلهم را از دست می‌دادم. به‌سختی نفس می‌کشیدم. بدنم شروع کرد به لرزیدن بی‌وقفه. اگر آنها وارد اتاق می‌شدند شروع می‌کردم به جیغ کشیدن.

صدای حرکت شنیدم. انگار که داشتند از روی زمین بلند می‌شدند. خود را به گوشهٔ اتاق رساندم و در دل التماس می‌کردم. باز داشتند باهم حرف می‌زدند. مرد گوشواره‌دار پرسید که چرا آن‌قدر با او خوب رفتار می‌کنید. یکی از مردان کره‌ای‌چینی گفت «اون مشتریه. اگه گندی بزنی امکان داره به دست‌مزدمون نرسیم.»

یکی دیگر از آنها زیرلب موافقت کرد. مرد تاس سکوت کرده بود. جرعهٔ دیگری سوجو نوشیدند. به‌نظر رسید مرد گوشواره‌دار دوباره سر جایش نشست. حرف‌هایشان ادامه پیدا کرد.

تمام شب را در گوشهٔ اتاق نشسته و دست‌هایم را دور زانوهایم انداخته بودم.

جرئت نمی‌کردم تکان بخورم. از شیشهٔ پنجره چشم دوختم به حرکت ماه که ملایم و کم‌نور از پشت ابرها مثل پيلهٔ کرم ابریشمی نورافشانی می‌کرد. این همان ماهی بود که مادرم و مین‌هو می‌توانستند ببینند. به خودم گفتم که اگر زیر نور این ماه مانده بودم الان جایم امن بود.

به یاد دوست‌پسر پلیسم، گروه‌بان شین جین‌سو در شنیانگ افتادم. با خودم فکر کردم چه می‌کرد اگر از او درخواست کمک می‌کردم، اگر حقیقت را درمورد خودم به او می‌گفتم. حتی فکرکردن به شوک روی صورتش باعث شد لبخندی روی لبم بنشیند.

با اولین نور خورشید به عمویم در شنیانگ زنگ زدم. بعداز گریختن از آپارتمان‌شان، این اولین باری بود که با او صحبت می‌کردم. صدایم از ترس و خجالت شکننده شده بود. از او درخواست کمک کردم. به او گفتم که تمام زندگی‌ام را وقف می‌کنم تا پولش را پس بدهم. او گفت «همین الان این کار رو

انجام می‌دم.»

او پول را به حساب دستهٔ اراذل انتقال داد.

سعی کردم از او تشکر کنم اما لغات در گلویم خشکیدند. او زن پدرم را داشت و همان عشق و دست‌ودلبازی که پدرم به من نشان داده بود.

مجبور شدیم دو روز صبر کنیم تا پول به حساب برسد. در این مدت دو مرد کره‌ای چینی به نوبت پشت در اتاق من نگهبانی می‌دادند، اما از مرد گوشواره‌دار خبری نبود. آنها به او اعتماد نداشتند. از این بابت از آنها سپاسگزار بودم.

تقریباً بعد از یک هفته اسارت، من را با خود به بانگی در چانگبای بردند و پول را از حساب برداشت کردند. چشمان مرد گوشواره‌دار با دیدن دسته‌های کلفت اسکناس‌های یوان در پاکت برق زد و دست‌هایش را روی شانهٔ مردان دیگر

گذاشت و آنها را سمت خودش کشید و گفت «ما کارمون رو خوب انجام دادیم.»

مرد تاس من را به ایستگاه اتوبوس برد. قبل از اینکه برود دستش را دراز کرد و گفت «اون تلفن لعنتی رو بده به من.»

گوشی‌ام را به او دادم. بعد از اینکه رفت دستم را در جیب مخفی آسترکت بلند زمستانی‌ام کردم و کمی پول را که آنجا لوله و قایم کرده بودم درآوردم. با آن پول بلیت اتوبوسی به شنیانگ خریدم.

در راه برگشت سرم را به شیشهٔ خنک پنجره تکیه دادم و به جهان سفید و خالی از بُعد بیرون نگاه کردم. ۶۰ هزار یوان-پول بسیار زیادی که معادل حقوق ده سال کارکردن من در رستوران است-و یک هفته اسارت با تهدید به آزار جنسی، و تمام اینها برای رسیدن به تنها سه دقیقه دیدن مین‌هو.

«مثل شائگهای؟» برایم مهم نبود که داشتم به او انگیزه می‌دادم تا جوابی که دنبالش بودم را از دهانش بشنوم.

با چنان درایت کاملی حرف زد که انگار حرفم را نشنیده بود. «بهترین مکان برای تو شائگهایه.»

این تنها تأییدی بود که نیاز داشتم.

برای آپارتمانم آگهی زدم. از شغلم در رستوران استعفا دادم. می‌خواستم به گروه‌بان شین جین‌سو زنگ بزنم و برای آخرین بار با او قرار بگذارم و به او بگویم که رابطه ما تمام شده است. اما نظرم عوض شد. خودش به‌زودی متوجه این موضوع می‌شد.

اوایل ژانویه ۲۰۰۲ بود که وسایلم را در دو کیف سبک جمع کردم، یک پلیت

اما من با خانواده‌ام ارتباط برقرار کرده بودم. می‌دانستم آنها زنده‌اند و در زندان نیستند و آنها می‌دانستند که من زنده‌ام و حالم خوب است.

استرسی که پشت‌سر گذاشته بودم و قرضی که سال‌ها طول می‌کشید تا پرداخت کنم، باعث شدند به‌محض ورود به آپارتمان بالا بیاورم، و به‌قدری حالم بد بود که تب‌خال‌های دردناکی در دهانم زدم، طوری که به‌سختی می‌توانستم غذا بخورم یا چیزی بنوشم. از طرفی عصبی و بدگمان شده بودم. باید از شنیانگ فرار می‌کردم؛ به‌سرعت. نمی‌دانستم به کجا. اما به این فکر کردم که اگر مادرم بود چه می‌کرد. بنابراین به دیدن یک فال‌بین رفتم.

زن فال‌بین گفت «اگه نقل مکان داری...»

کمی مکث کرد تا تأثیر حرفش بیشتر شود. «باید به جنوب بری، به یه جای گرم‌تر.»

یک طرفه به شانگهای خریدم و سوار قطاری سریع‌السیر شدم.

فصل سی‌ام

بزرگ‌ترین و پرشتاب‌ترین شهر آسیا

با یکی از آشنایان کره‌ای چینی‌ام به نام یی‌اون ۹۱ که مثل من عازم شانگهای بود سوار قطار شدم. او هم یک پیشخدمت بود که یکی‌دوبار دیده بودمش. متوجه شدم که او هم از موضوع گذشته‌اش دوری می‌کند، که از نظر من مشکلی نداشت. من هم حرفی درمورد گذشته‌ام به او نزددم. حدس می‌زدم هر دو از

چیزی فرار می‌کردیم. دختر خوش‌ذاتی بود، رفتار رک و بی‌پرده‌ای داشت و صدایی مثل شیپور خطر. از او خوشم می‌آمد. وقتی حرف از این شد که چگونه در شائگهای مستقر شویم، هر دو هم‌زمان گفتیم «می‌توانیم آپارتمانی را شریک شویم.» درست لحظه‌ای که سر این موضوع موافقت کردیم، احساس کردم دل‌شوره و استرسی که هفته‌ها کشیده بودم از بین رفت. آپارتمانی مشترک با یی‌اون به این معنا بود که مجبور نبودم دوباره تنهایی همه‌چیز را حل‌وفصل کنم. تقریباً هر دوی ما بی‌پول بودیم اما ابایی نداشتیم که از صفر شروع کنیم.

مشغول خندیدن به این موضوع بودیم که باید تا پیدا شدن شغل فقط نودل آماده بخوریم که ناگهان چشمم به پلیسی با یونیفرم و کلاهی به رنگ سبز جنگلی افتاد که وارد انتهای واگن شد و مردم شروع کردند به دست‌کردن در جیب‌ها و کیف‌هایشان.

آنها شناسنامه‌هایشان را در دست گرفته بودند. ذرات عرق سرد از پیشانی‌ام

جاری شد.

می‌دانستم گاهی اوقات این چک‌کردن‌ها در اتوبوس و قطار اتفاق می‌افتاد اما تا آن لحظه من خوش‌شانس بودم.

پلیس شناسنامه همه را تک‌به‌تک بررسی می‌کرد و سرش را به علامت مثبت تکان می‌داد، ردیف‌به‌ردیف جلو می‌آمد و به ما نزدیک‌تر می‌شد. حدود سیزده متر با ما فاصله داشت. باید چه کنم؟ ضربان قلبم تندتر شد. هر لحظه وحشتم بیشتر می‌شد. دهان یی‌اون تکان می‌خورد ولی انگار صدایش را از ته آب می‌شنیدم. «سون‌هی‌انگ، گفتم حالت خوبه؟»

گفتم «یه کم حالت تهوع دارم.» و از صندلی‌ام بلند شدم.

در توالت را قفل کردم و منتظر ایستادم و به صدای قوی و برنده قطار هنگامی که

وارد تونلی طولانی شد و سرعتش را اضافه کرد گوش دادم. حدود یک ساعت بعد، از توالی خارج شدم، به واگن‌های چپ و راست سر کشیدم، افسر پلیس رفته بود.

یی‌اون در صندلی‌اش خواب بود. بقیه سفر گوش‌به‌زنگ و هشیار نشستیم، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

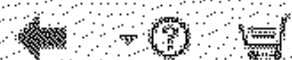
قطار در سپیده‌دم به ایستگاه شانگهای رسید. در مقابل آسمان گلگون، چشمم به برج‌های محوی افتاد که نیم کیلومتر بلندی داشتند و در افق شهر پوندونگ ۹۲ قد علم کرده بودند. دیگر حس نمی‌کردم که در چین باشم، شاید به این دلیل بود که در واگن، لهجه شنیانگ و یا لهجه‌های دیگر چینی زیاد به گوشم نمی‌خورد.

اکثر مسافرانی که با ساک‌های مسافرتی بزرگ و کوله‌پشتی از قطار پیاده شدند، افرادی مثل من و یی‌اون بودند. مهاجران جوان، تنها بخشی از هزاران نفری که

هر هفته به بزرگ‌ترین و پرشتاب‌ترین شهر آسیا می‌رسند تا زندگی جدیدی را شروع کنند، تا برای خود کسی شوند، ثروتی به دست بیاورند، هویت‌های جدیدی خلق کنند و یا پنهان شوند. در شنیانگ معمولاً احساس می‌کردم مسافری مخصوص و مخفی هستم، اما اینجا واقعاً آدم مهمی به حساب نمی‌آمدم. این حس، هم برایم بیگانه بود هم هیجان‌انگیز. شاید اینجا می‌توانستم آن کسی که دلم می‌خواست باشم.

سالی که من رسیدم حدود ۱۷ میلیون نفر در این کلان‌شهر زندگی می‌کردند. تقریباً ۸۰ هزار نفر از این جمعیت را ملیت‌های مختلف کره تشکیل می‌دادند. یک سوم آنها مهاجران کره جنوبی بودند و بقیه کره‌ای‌چینی، همان‌طور که من تظاهر می‌کردم.

من و یی‌اون مستقیم به محله‌ای به نام لانگبای ۹۳ رفتیم که محله کره‌ای‌های کوچک و پررونقی بود. تا آخر روز شانس بسیارخوبی آوردیم و آپارتمانی کوچک



و فرسوده با دو اتاق خواب پیدا کردیم که کرایه کمی بدون نیاز به پیش پرداخت داشت. یک اجاق بسیار کوچک داشت و سینک دستشویی اش چکه می کرد و پنجره رو به مرکز ساخت و سازی باز می شد که درطول شب دریل کاری و چکش کاری های بدون مجوز انجام می دادند.

برای ما مهم نبود. هر دو احساس می کردیم شانس تازه ای برای یک شروع دوباره به دست آورده ایم.

در زندگی سه بار شانس به تو رو می آورد. این بار من یکی از آنها را محکم چسبیدم.

برنامه ام این بود که شغل جدیدی در یک رستوران پیدا کنم تا سر فرصت دنبال کار بهتری بگردم. به نظر می رسید همه چیز دوباره دارد اتفاق می افتد. هیچ چیزی در شانگهای ثابت نبود. من و یی اون یک روزه در رستورانی نزدیک آپارتمان

استخدام شدیم، من به عنوان صندوق دار و او به عنوان پیش خدمت.

برای اهمیت دادن به این تغییر جدید، دوباره اسمم را عوض کردم. این بار تصمیم گرفتم خودم را چائه این هی ۹۴ بنامم. پنجمین اسمم. در شنیانگ به افراد زیادی گفته بودم که اهل کره شمالي هستم. باید اسم سون هیانگ را دفن می کردم.

دوستم با شک گفت «ها؟ چرا؟ مگه سون هیانگ چشه؟»

«فال بین بهم گفت که این اسم برام شانس می آره.»

دروغ گوی ماهری شده بودم، حتی به افرادی که فکر می کردم به من نزدیک هستند دروغ می گفتم.

روزها، آسمان خراش های لوجیازوی ۹۵، تاریک و به رنگ خاکستری، در بخاری از

مه فرو مي رفتند. شبها، مثل اشياء درخشاني از رنگ و شيشه به چشم مي آمدند، هر کدام با خاصيتي منحصر به فرد، نوک آسمان خراش ها مثل جزايري از نور در ابرها جلوه گري مي کردند و باهم مسابقه مي دادند تا مشتريان را به خود جذب کنند. تصاوير متحرکي مثل يک توپ فوتبال که با کفش نايکي به سمت دروازه مي رفت و يا کوکاکولا که در ليوان هاي پرزرق و برق حباب دار ريخته مي شود.

هنوز چيز زيادي از رسيدنمان نگذشته بود که به ديدن مغازه ها در خيابان منحصر به فرد هوايهاي لو^{۹۶} رفتم و در بين درخشش طلايي الماس ها و جواهرها و ساعت هاي مارک دار غربي لوکس پرسه زدم. به نظر نمي رسيد در کشور ديگري باشم، بلکه در جهان ديگري وارد شده بودم- متفاوت با جايي که در آن بزرگ شده بودم. در اينجا پول نوعي دل مشغولي به شمار مي رفت، همچنين شهرت و معروف بودن.

من هميشه از کنجکاوي ديگران در مورد گذشته وحشت داشتم. اما در شانگهاي هيچ کس اهميت نمي داد اهل کجا هستي، به شرطي که غيرقانوني نباشي. شبها ثروت هاي هنگفت از طريق خرده فروشي و سهام به دست مي آمد. درهاي شهر به روي کساني که شهامت، بلندپروازي و استعداد داشتند باز بود. اما با کساني که حق نداشتند اينجا باشند نامهربان و ظالم بود.

براي خلاص شدن از پيش خدمتي، به چيزي نياز داشتم که تمام فراري هاي شهر آرزويش را داشتند: يک شناسنامه قانوني. نبود اين ايتم حياتي کوچک من را از فرصت ها محروم مي کرد. بدون يک شناسنامه هيچ شانس براي حقوق بهتر و شغلي ارزشمند وجود نداشت.

در طول چند ماه بعد بسيار محتاط بين پيش خدمت ها در محله کره اي ها پرس و جو کردم. جادوي شانگهاي، اکثر فراري ها را به اين شهر کشانده بود و رستوران ها معمولاً جايي بودند که آنها اولين شغلشان را پيدا مي کردند. بعضي از اين دخترها

قطعاً از طریق شناسنامه به دست آورده بودند. بعضی از آنها اظهار می کردند که شناسنامه هایشان تقلبی است. اما من درمورد شناسنامه تقلبی بسیار محتاط بودم، چون اگر پلیس آن را چک می کرد پروسه بسیار خطرناکی پیش رویم قرار می گرفت. بهترین گزینه این بود که از یک نفر یک شناسنامه واقعی بخرم. بنابراین نیاز به یک دلال داشتم.

اولین دلالی که ملاقات کردم، رابط یکی از پیشخدمت ها بود و پولی معادل ۱۶ هزار دلار از من درخواست کرد. به او گفتم که قضیه را فراموش کند. دومین نفر چیزی بیشتر از این خواست. این موضوع من را یاد تبهکاران چانگبای انداخت. هرکسی که می فهمید من فراری هستم می خواست به نفع خودش استفاده کند و تا جایی که می توانست من را سرکیسه کند، و هیچ کدام کوچک ترین انگیزه ای برای کمک به من نداشتند.

برای دوری از تبهکاران نیاز به روش بهتری داشتم. باید یک داستان سر هم

می کردم.

بهار دلیذیر و خوش آب و هوا به تابستانی سست و بی حال در اولین سال اقامتم در شانگهای تبدیل شد. بعد از کار با یی اون در یک مغازه بستنی فروشی نشسته بودیم تا کمی خنک شویم، که مردی در میز کناری سعی کرد از ما دلبری کند. او کره ای چینی بود، حدود ۳۰ سال سن داشت و در محله کره ای ها صاحب یک مغازه بود. به نظر کمی مست می رسید. مکالمه ما به موضوع خاله اش کشیده شد. گفت «خاله من برای زن هایی که می خوان با مردهای کره جنوبی ازدواج کنن دلالی می کنه. باورت می شه؟»

به طور غریزی احساس کردم امکانش وجود دارد. گفتم «آرزومه بتونم توی کره جنوبی درس بخونم.»

دوستم برگشت و به من خیره شد انگار که شاخ درآورده بودم.

یک دقیقه طول کشید تا بفهمم زنی که آن سوی خط بود درمورد چه چیزی صحبت می‌کرد. او خالهٔ همان مرد بود.

از من خواست تا در هاربین ۹۷ به دیدتش بروم. گفت که می‌تواند شناسنامهٔ جدیدی برایم تهیه کند. گفتم «ممنوم.»

هاربین... این دیگر کجا بود؟

وقتی از دوستم پرسیدم، گفت «هزار کیلومتر اون طرف‌تر از شانگهای. نزدیک شمال شرقی.»

به دروغ به مدیر رستوران گفتم که مادرم مریض است و در بیمارستان بستری است و باید به دیدنش بروم. بلیت قطاری به هاربین خریدم. سفرم به شمال شرقی حدود دو روز طول کشید. با لباس‌های معمولی از زمستان معتدل

«برای گرفتن ویزای دانشجویی سنم خیلی بالاست، باید به جوری سنم رو جوون‌تر کنم.»

گفت «با به شناسنامهٔ جدید.»

و حرفم را به مقصد رساند.

شاید در ابتدا قصد داشت دو دختر زیبا را در معازۀ بستنی‌فروشی تحت تأثیر قرار دهد، اما ناگهان مشتاق شد کمک کند. شمارهٔ من را گرفت و گفت «بذار درمورد تو ازش بپرسم و ببینم چی می‌گه...»

هفته‌ها گذشت، تابستان تا سپتامبر کش پیدا کرد، و بعد، وارد پاییزی دل‌انگیز شد، و من تقریباً مرد داخل بستنی‌فروشی را فراموش کردم. سپس، اواخر اولین سال اقامتم در شهر بود که شمارهٔ ناآشنایی به تلفنم زنگ زد.

دیگر دختری قانونی بودم، یا حداقل می‌توانستم قانونی، بدون کوچک‌ترین ترس از کشف هویتم زندگی کنم.

انگار که موقعیت اجتماعی جدیدم حس شده باشد، پرده‌ای از روی شهر برداشته شد و قسمتی روشن‌تر از زندگی را نمایان کرد.

شانگهای، وارد شمال شرقی پوشیده از برف و یخبندان شدم.

اقامت در هاربین تنها ۲ ساعت طول کشید، و همین مدت کافی بود تا زن ریزه‌اندام و پوشیده در کت خزی را ملاقات کنم که مثل حیوانی جنگلی به‌نظر می‌رسید. یک عکس رسمی از من گرفت. بعد، سوار قطار شدم و برگشتم.

یک ماه بعد، از طریق پست، پاکت نامه‌ای به آپارتمانم رسید. آن را باز کردم و شناسنامه جدیدم را در دست گرفتم. اسم جدیدم پارک سون‌جا^{۹۸} بود.

سون‌جا. آهی کشیدم. ششمین اسمم.

طبق گفته‌های آن زن، این هویت متعلق به دختری کره‌ای‌چینی بود که بیماری روانی داشت. والدینش می‌خواستند با فروختن شناسنامه برای درمانش پول جمع کنند. این شناسنامه به‌اندازه تمام ذخیره پولم در شنیانگ آب خورد. اما

من این بود که همراه او به بازدید مشتریان و کارخانه‌های تولیدی بروم. متوجه شدم که چینی‌ها به اهالی کره جنوبی بسیار احترام می‌گذارند و آنها را با احترام خطاب می‌کنند. در صورتی که می‌دانستم با اهالی کره شمالی، خشن و با ترشرویی رفتار می‌کنند.

همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. یک‌شبه از پیشخدمتی به حضور در جلسات هیئت‌مدیره رسیدم و در مذاکرات به ترجمه هم‌زمان پرداختم. یاد گرفتم که یک کمپانی مدرن چگونه عمل می‌کند و با فرهنگ صاحبانش آشنا شدم. مشتری‌ها و خریداران تایوانی و مالزیایی را ملاقات کردم و با همکاران کره جنوبی نشست و برخاست اجتماعی داشتم. دوستان پیشخدمتم من را به اسم این‌هی می‌شناختند، اما در شغل جدید از اسم شناسنامه‌ام، سون‌جو استفاده کردم. باید مراقب می‌بودم تا این دو جهان به هم برخورد نکنند.

محصولات شرکت در کارخانه‌ای تولید می‌شد که حتی از استانداردهای شاتگهای

فصل سی‌ویکم

زن شاغل

حدود یک هفته بعد از رسیدن شناسنامه، شغلی پیدا کردم که حقوقش تقریباً چهار برابر حقوق پیشخدمتی بود. من مترجم و منشی یک شرکت فناوری کره جنوبی شدم که سی‌دی و چراغ‌های ال‌ای‌دی می‌ساختند. دفتر این شرکت در محله کره‌ای‌ها بود. رئیس یکی از مدیران اهل کره جنوبی بود و بخشی از شغل

مدرن‌تر بود. پروسه تولید، محصولات را به دور از ذره‌ای گردو خاک تحویل می‌داد. برای وارد شدن به کارخانه باید از ماشین مخصوصی عبور می‌کردیم که تمام آلودگی‌ها را از لباس‌هایمان پاک می‌کرد.

کسانی که اهل کره جنوبی بودند با من رفتار خوبی داشتند. نمی‌توانستم تصور کنم که چه عکس‌العملی نشان می‌دادند اگر متوجه می‌شدند که من در آغوش دشمن بزرگشان بزرگ شده‌ام. گاهی اوقات احساس می‌کردم از حقیقت دورم. همه ما کره‌ای بودیم، با زبان و فرهنگی مشابه، در عین حال به لحاظ فنی باهم جنگ داشتیم.

کم‌کم شروع کردم به لذت‌بردن از زندگی. از نظر مالی تقریباً تأمین شده بودم، هرچند هنوز پول زیادی به عموم مقروض بودم که با اقساط ماهیانه پرداخت می‌کردم. کم‌کم طبق استطاعت مالی‌ام لباس‌های شیک می‌پوشیدم. متوجه شدم که زنان تاجر در نانجینگ لو^{۹۹} به لباس‌هایشان خیلی اهمیت می‌دادند و لوازم

شیک و مد روز استفاده می‌کردند. به کلاس‌های رانندگی رفتم و گواهینامه‌ام را گرفتم. کرایه آپارتمان برای دوستم سنگین شد و دیگر نتوانست پرداخت کند. او از آن آپارتمان رفت و من آنجا را برای خودم نگه داشتم.

حس اعتماد به نفس بیشتری داشتم. دیگر مجبور نبودم در سایه زندگی کنم.

حالا دیگر نبود خانواده‌ام تنها ابر آسمان من بود. بیش از پنج سال از آخرین تماس مادرم می‌گذشت ولی از درد دوری و آرزوی دیدنش ذره‌ای کم نشده بود. بعد از پشت‌سر گذاشتن هفت خوان با آن تبهکاران، دیگر می‌ترسیدم به چانگبای برگردم. هیچ نقشه‌ای هم در سر نداشتم. حس تسلیم عمیقی در من رخنه کرده بود. راهی که من را به مادر و برادرم برمی‌گرداند با گذر زمان تاریک‌تر و باریک‌تر شده بود. حتی مطمئن نبودم که بتوانم دوباره آنها را پیدا کنم. حالا ۲۲ ساله بودم. اگر در کره شمالی می‌ماندم، تا حالا از دانشکده اقتصادی هیسان فارغ‌التحصیل شده بودم و مثل مادرم شغلی دولتی پیدا می‌کردم، و خانه‌ای کنار

رودخانه، و با عمو و زن عمو مراودات تجاري برقرار کرده بودم. آيا اين خيلي بد بود؟ اين افکار را سريع از خودم دور کردم.

ديگر به قدری احساس امنيت می کردم که در دو رستوران شانگهای که متعلق به اهالی کره شمالي بود و توسط آنها اداره می شد غذا می خوردم. یکی از آنها به نام مرانگاک ۱۰۰، نزديک محله کره ای ها بود، و دیگری به نام پیونگ یانگ اوکریوگان ۱۰۱ در هتل جیانگو ۱۰۲ واقع در مرکز شهر قرار داشت، که اغلب به آنجا می رفتم. اين رستوران ها توسط دفتر حزب در پیونگ یانگ اداره می شدند و برای پایتخت کره شمالي درآمد ارزی داشتند. پیشخدمت های آنجا از طبقه وفادار با سنگبون بالا انتخاب می شدند و همه خوشگل بودند. به نظرم اين رستوران ها برای افسران پلیس امنيت کره شمالي جاسوسی اهالی کره جنوبي را می کردند، چرا که بين اهالی کره جنوبي رستوران های محبوبی به شمار می آمدند و رفت و آمد زیادی به آنجا داشتند.

اولین باری که وارد رستوران پیونگ یانگ اوکریوگان شدم و نشستم، احساس کردم که به خانه برگشته ام. پیشخدمت ها با لهجه غلیظی که خيلي برایم آشنا بود، به زبان کره ای حرف می زدند و موهایشان را طبق سنت و مد کره شمالي می بستند، که تقریباً از زمان جنگ کره تغییر نکرده بود. بسیار مؤدب بودند اما هنگام گپ زدن با مشتری ها کم حرف و محتاط. همه شان می دانستند که توسط همکارهایشان تحت نظر هستند. برای آنها ممنوع بود که با مشتریان رابطه نزدیکی برقرار کنند. حدسم اين بود که آن دخترها شب ها در خوابگاهشان محبوس بودند و اجازه نداشتند در شهر گردش کنند.

یکی از دخترهایی که اغلب از من پذیرایی می کرد، برخلاف قانون، کمی با من صمیمی شد. او اهل پیونگ یانگ بود. یک بار حرفی به من زد که بسیار متعجبم کرد. گفت که امیدوار است بتواند در شانگهای سینه هایش را عمل کند.

«یعنی تو می تونی به خاطر عمل سینه مرخصی بگیری؟»

صدایش را پایین آورد.

باعث تعجبم شد. بعضی قوانین را می‌شد شکست اما فکر نمی‌کردم این جزئی از آنها باشد. به محض اینکه این حرف را زد در صورتش دقیق شدم. با تعجب گفتم «تو پلک‌ها را رو خط انداختی؟»

خط انداختن بالای پلک، عمل جراحی بسیار محبوبی بین زنان کره‌ای به حساب می‌آمد. این عمل باعث می‌شد چشم‌هایشان درشت‌تر جلوه کند.

«آره.»

«اینجا؟»

«پیونگ‌یانگ.»

نزدیک بود لیوان از دستم بیفتد. نورچشمی‌ها در پیونگ‌یانگ به عمل‌های زیبایی دسترسی داشتند. انجام این کارها آن‌هم درحالی‌که اکثر جمعیت در فقر و گرسنگی به سر می‌بردند کار وقیحانه‌ای بود.

معمولاً مشتری‌های شرکت ما اهل کره جنوبی بودند و درخواست می‌کردند تا آنها را به این دو رستوران ببریم. رفتار بعضی از آنها باعث می‌شد معذب شوم. یک ضرب‌المثل قدیمی کره‌ای هست که می‌گوید: مردان جنوبی، زنان شمالی، به این معنا که خوش‌قیافه‌ترین مردها اهل شبه‌جزیره جنوب هستند و زیباترین زن‌ها اهل شمال کره. این ضرب‌المثل با زیبایی پیشخدمتانی که کاملاً هم غیرقابل‌دسترس بودند، اثبات شده بود. بعضی از مردان کره جنوبی به‌طور احمقانه‌ای عاشق پیشخدمتان شمالی شده بودند و هر شب با جعبه‌های کوچک جواهر از مغازه‌های لوکس و مارک‌دار به دیدن دخترها می‌آمدند و جالب اینجاست که پیشخدمت‌ها با لبخندی محجوبانه هدایا را می‌پذیرفتند. نه تنها از نظر رستوران این کار مشکلی نداشت، بلکه حتی جواهرات را از جانب دولت کره

شمالی و به سمت تقدیرش می‌فرستد. هرگز به‌طورقطع نفهمیدم که آن پیشخدمت چه کسی بود، اما متأسفانه بعداً متوجه شدم همان دختر دوست‌داشتنی بوده که می‌خواسته عمل سینه انجام دهد. دو ماه بعد دوباره رستوران باز شد. اما با پرسنلی کاملاً جدید.

دومین سال اقامتم در شانگهای سر رسید. گاهی اوقات فراموش می‌کردم که اهل کره شمالی بودم. دوست‌هایم همه یا کره‌ای‌چینی بودند یا همکارهایی اهل کره جنوبی. من با همه آنها طوری برخورد می‌کردم که انگار یکی از آنها بودم. دیگر ماندارینی را بسیار روان، با لهجه‌ای کره‌ای‌چینی صحبت می‌کردم. مدارک شناسنامه‌ام نشان می‌داد که کره‌ای‌چینی هستم. از شغلم لذت می‌بردم و احساس می‌کردم بالاخره منحنی زندگی‌ام رو به ترقی می‌رفت. هیچ‌کس در شهر، هویت اصلی من را نمی‌شناخت.

اما ناگهان ملاقاتی غیرمنتظره شوک‌هام کرد.

شمالی مصادره می‌کرد. مردهای بیچاره این اموال ارزشمند را بدون اطلاع و غیرعمد، به پیونگ‌یانگ بذل و بخشش می‌کردند. همچنین زنان را در موقعیت خطرناک و مرز بی‌آبرویی قرار می‌دادند. فکر می‌کنم هیچ‌یک از مردان جنوبی نمی‌دانستند که یک زن اهل کره شمالی هرگز نمی‌توانست هر آنچه می‌خواهد را به‌دست بیاورد، اما یکی از آنها بالاخره متوجه شد.

یک شب، در دومین سال اقامتم در شانگهای به رستوران پیونگ‌یانگ رفتم. رستوران بسته بود. صبح روز بعد، در شرکت، موج شایعات بود که از هر طرف به گوش می‌رسید. یکی از پیشخدمت‌ها با یکی از مشتری‌های کره جنوبی شرکت ما فرار کرده بود. آن مشتری یکی از دوست‌های مدیرم بود. مرد از روی بی‌عقلی دختر را در آپارتمان‌ش مخفی می‌کند. اهالی کره شمالی ناپدیدشدن دختر را به پلیس شانگهای گزارش می‌دهند. آنها پرسنل را تحت بازجویی قرار داده، خیلی سریع مشتری را شناسایی می‌کنند و مستقیم به آپارتمان‌ش می‌روند. پلیس هر دوی آنها را از کشور اخراج می‌کند، مرد را به کره جنوبی و دختر را به کره

ساعت ناهار بود و من در خيابان شلوغی در محله کره‌ای‌ها مشغول قدم‌زدن بودم که صدای بلند مردانه‌ای از پشت‌سرم گفت «سون‌هيانگ؟»

خشکم زد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، برگشتم تا ببینم چه کسی است. همان لحظه شناختمش. همان تاجر مهربانی بود که در رستوران شنيانگ، من را به دلال چيني معرفي کرده بود. همان کسی که کاملاً می‌دانست من اهل کره شمالي هستم. لبخندزنان منتظر بود تا او را بشناسم. «حتماً من رو با یکی ديگه اشتباه گرفتی.»

و راهم را کشیدم و رفتم.

ترس مثل نسیمی شبانه بر وجودم چیره شد. تازه فهمیدم که زیاد هم نباید خشنود باشم. من از گذشته‌ام در امان نبودم. گذشته می‌توانست هر لحظه به من برسد. بعد از آن ديگر روزها موقع ناهار در شهر گردش نمی‌کردم. تنها چند هفته

گذشته بود که در موقعیت جدی‌تری شناسایی شدم.

یکی از همکارانم من را به جشن خانگی برد. او گفت که این جشن تولد مردی جذاب از اهالی شنيانگ است که خودش کم‌وبیش او را می‌شناخت. وقتی به آپارتمان آن مرد رسیدیم، موزیک در اوج خود بود و نوشیدنی‌ها از هر سو سرو می‌شد. من از میان جمعیت عبور کردم تا با میزبان آشنا شوم. وقتی او را دیدم رنگم پرید. می‌شناختمش. او صاحب یک رستوران در شنيانگ بود. بارها او را دیده بودم. شب‌ها با او و دوستان ديگرمان بیرون می‌رفتیم. در ذهنم دنبال بهانه‌ای گشتم تا برگردم و آنجا را ترک کنم، اما ديگر دير شده بود. او من را دیده بود.

چشمانش از تعجب درشت شده بود. با حیرت گفت «سون‌هيانگ! باورم نمی‌شه. اینجا چی کار می‌کنی؟»

راه رسیدند.

«سون هیانگ!»

زنی از آن سوی اتاق برای من دست تکان داد، راهش را از بین جمعیت باز کرد و سمت من آمد.

در بین جمعیت بودن حس عجیبی داشت. یک نوع شادمانی همراه با دردی از حالت تهوع و دل شوره.

«سون هیانگ، باورم نمی‌شه. خیلی وقته ندیده‌مت. نمی‌دونستم تو هم می‌آی.» و درست مقابل مردی که همین الان به او دروغ گفته بودم، من را در آغوش کشید.

به‌راستی که از دیدن من بسیار خوش‌حال شده بود. همکارم با حیرت به هر دوی ما نگاه می‌کرد. به خنده گفتم «سون‌هیانگ؟ نه، من سون‌هیانگ نیستم. اما از ملاقاتون بسیار خوش‌حالم.»

ابتدا فکر کرد دارم با او شوخی می‌کنم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا متقاعدش کنم که من آن سون‌هیانگی که می‌گفت نبودم. همکارم به تمام اینها گوش می‌داد. اگر کسی از محل کار متوجه می‌شد که من آن کسی که می‌گفتم نبودم، سوالات از هر سو سرازیر می‌شد و آن‌وقت بود که مدارکم را چک می‌کردند.

درنهایت سرش را خاراند و با صدایی از درون بینی‌اش گفت «خب، باید بهت بگم که من توی شنیانگ یه دختری رو می‌شناسم که دقیقاً شبیه خودته. تو قطعاً یه خواهر دوقلو داری. شک ندارم مادرت تنها کسیه که راز تو رو می‌دونه.»

چیزی نمانده بود از این قضیه جان سالم به‌در ببرم که گروهی مهمان جدید از

دیدن من بسیار شگفت‌زده شد. او دختر خوش‌هیکلی بود و عادت زیبایی داشت که هرگاه با او حرفی می‌زدی، سرش را کج می‌کرد و موهایش را تکان می‌داد. هنگامی که مشغول نوشیدن چای و میلک‌شیک بودیم، گفت که شناسنامه‌اش تقلبی است. بزرگ‌ترین ترسش این بود که لهجهٔ ضعیف ماندارینی‌اش، او را لو دهد. او هم از دست مقامات شنیانگ گریخته بود.

اوک‌هی یکی از دوستان خوبم در چین شد.

فصل سی‌ودوم

ارتباط با هیسان

هنوز چیزی از ملاقاتم با اوک‌هی نگذشته بود که تماسی غیرمنتظره از مین‌هو دریافت کردم. چیزی که گفت زندگی من را دگرگون کرد. با شنیدن صدایش بسیار خوش‌حال شدم. نه فقط به‌خاطر اینکه امیدم را برای صحبت‌کردن با خانواده از دست داده بودم، بلکه به این خاطر که همیشه فکر می‌کردم آن کسی

که باید تماس می‌گرفت من بودم. هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که مین‌هو هم قدرت این را داشت که با من تماس بگیرد. او از خانه آقای آهن در چانگبای زنگ می‌زد.

با شنیدن صدایش غرق در شعف شدم، اما وقتی دلیل تماسش را گفتم، تمام شوقم از بین رفت. او گفت که به مشکل مالی برخورده‌اند. پولی را که در چانگبای به آنها داده بودم تمام شده بود. با حیرت پرسیدم «پول رو تموم کردین؟»

«آره. می‌تونی بازهم برامون پول بفرستی؟»

من به آنها ۵۰۰۰ یوان داده بودم. درآمد یک کشاورز در چین سالانه بین ۲۰۰۰ تا ۳۰۰۰ یوان است. فکر می‌کردم با این پول برای مدتی زندگی‌شان را می‌چرخانند، حتی اگر منبع درآمدی نداشته باشند. پس از سال‌ها کارکردن در

چین، وابستگی عاطفی به پول پیدا کرده بودم. با کار زیاد و ساعت‌های طولانی، درآمد کسب می‌کردم. پس‌اندازم را به‌راحتی به دست نیاورده بودم. اما اهالی کره شمالی این موضوع را متوجه نمی‌شوند. آنها فکر می‌کنند در جهان بیرون، پول به‌اندازه کافی در دسترس همه هست. به‌نظر می‌رسید مین‌هو فکر می‌کرد که من باید به مغازه پول‌فروشی بروم و کمی پول بخرم. هیچ فایده‌ای هم نداشت تا برایش بگویم که پول زیادی بابت شناسنامه پرداخت کرده بودم، کرایه‌خانه‌ام زیاد بود، و بابت فاجعه‌ای که با تب‌هکارها داشتم قرض زیادی بالا آورده بودم. نفسی کشیدم و گفتم «بذار ببینم چه کاری از دستم برمی‌آد.»

او درمورد اینکه پول را کجا خرج کرده بودند خیلی نامفهوم حرف زد و چیز زیادی نگفت. حدس زدم شاید مادرم آن را به‌عنوان رشوه خرج کرده بود. اما بعدها متوجه شدم به دایی‌ها و خاله‌ها کمک می‌کرده است.

در پایان مکالمه‌مان، انگار که چیزی یادش افتاده باشد، بمب دیگری بر سرم

«مین یونگ؟»

مدتها بود کسی من را به این اسم صدا نزده بود.

«خودتی؟»

داشتم صدایش را می‌شنیدم، به‌نظر عجیب و آسمانی می‌رسید، انگار از دنیای دیگری حرف می‌زد.

آن‌گونه که اهالی کره شمالی مادرشان را صدا می‌کنند، گفتم «اُمّا!»

«جانم؟»

«خودتی اُمّا؟»

انداخت. این حرفش همه‌چیز را برایم تغییر داد.

«راستی، می‌شه برام یه موبایل بفرستی؟»

او گفت که مردم لب مرز به‌واسطه شبکه مخابراتی چین، برای تماس با چین از موبایل استفاده می‌کنند که البته کاملاً غیرقانونی بود.

لحظه‌ای طول کشید تا حرفش را هضم کنم.

روز بعد یک گوشی نوکیا و یک سیم‌کارت خریدم و همراه ۱۰۰۰ یوان پول نقد برای آقای آهن فرستادم تا به مین‌هو برساند.

اولین باری که به آن نوکیا زنگ زدم، مین‌هو پاسخ داد. چنین چیزی فقط در رؤیاهایم رخ داده بود. او داشت گوشی را به مادرم می‌داد.

درست مثل زمانی که صدای مین‌هو را برای اولین بار از پشت تلفن شنیدم، شک و تردید به سرعت از ذهنم رد شد که شاید این مادرم نباشد، که شاید نوعی دام باشد.

«می‌تونی بهم بگی آخرین باری که دیدمت چه ساعتی از روز بود؟»

او خندید، و صدای خنده‌اش گرم و آشنا بود. «تو دقیقاً بعداز شام خونه رو ترک کردی، ساعت هفت شب چهاردهم دسامبر ۱۹۹۷-و اون کفش‌های مسخرهٔ مدرّوز رو پوشیده بودی.»

و آن موقع بود که تردیدم برطرف شد. «چه‌جوری این قدر دقیق یادته؟»

«چه‌جوری می‌تونم شبی که دختر کوچولوم ترکم کرد رو فراموش کنم؟»

او ساعت و تاریخ دقیق را به یاد داشت. بغضی گلویم را گرفت. حالم بسیار بد بود. اُمای من بود.

حالا نوبت او بود. او هم می‌ترسید این یک دام باشد. لهجه‌ام دیگر شباهتی به لهجهٔ کره‌ای نداشت. او از من سؤالاتی پرسید که فقط خودم جوابشان را می‌دانستم. بعدازاینکه به آخرین سؤال پاسخ دادم، سعی کرد بگوید دخترم، اما انگار راه گلویش گرفت. دیگر نتوانست حرفی بزند. من گریه سر دادم. رودی از اشک از گونه‌هایم جاری شد و روی پاهایم ریخت. ما تلفن‌ها را کنار گوشمان گرفته بودیم، هزاران کیلومتر دور از هم، و برای دقایقی به صدای سکوتی محصور گوش سپرده بودیم، بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنیم.

وقتی بازتاب دردی را که برای مادرم ایجاد کرده بودم دیدم، متوجه شدم که هیچ‌وقت نمی‌توانم به‌طور کامل بفهمم چه بر سرش آورده بودم. تازمانی که خودم بچه‌دار نشوم. فقط آن زمان است که می‌توانم بخشی از یأس و ناامیدی‌اش را

درک کنم.

شنیدن صدای مادرم من را به حقیقت اصلی برگرداند، انگار که طناب وابستگی‌هایم را محکم می‌کشید. سال‌ها بود که هویتی شناور داشتم. گاهی اوقات در شنیانگ فکر می‌کردم کره‌ای چینی هستم. و بعضی وقت‌ها در شانگهای فکر می‌کردم اهل کره جنوبی هستم. صدای او چیزی قدرتمند را درمورد هویت‌م فعال کرد. تمام دروغ‌هایی که دور و اطراف پراکنده شده بود. من در هیسان به دنیا آمده و بزرگ شده بودم. در کنار رودخانهٔ یالو در استان کوه پکتو. من نمی‌توانستم چیزی جز این باشم. او به من گفت که در طول این سال‌ها، از وقتی خانه را ترک کرده بودم به دیدن فال‌بین‌های زیادی رفته بود. نمی‌توانست بگوید من در چین هستم.

«نمی‌دونم دخترم کجاس، دلم برایش خیلی تنگ شده.»

یکی از آنها گفت «اون توی این کشور نیست.»

یکی دیگر گفت «اون مثل درختیه که روی صخره‌ای در لبهٔ کوه رشد می‌کنه. زنده‌موندن برایش سخته، ولی دختر باهوشیه. اما تنه‌است.»

دیگری گفت «حالش خوبه، نگران نباش. داره مثل یه همسر نجیب‌زاده توی چین زندگی می‌کنه.»

حتی به من گفت که یک کاهن را به خانه دعوت کرده بود تا جشن‌های سنتی را برای امنیت و اقبال خوب من در چین اجرا کند. مادرم تمام این سال‌ها با چنین کارهایی خلأ من را پر کرده بود و نیمی از وجودش را این‌گونه تسکین داده بود. صدایم زد «دخترم.»

آخر هفته‌ها مدام باهم تماس می‌گرفتیم. هر بار مادرم به من تک زنگ می‌زد و

من به او زنگ می‌زدم. حدود یکی دو ساعت باهم حرف می‌زدیم. بعضی وقت‌ها آن قدر صحبت می‌کردیم که من خوابم می‌برد. صدایش بسیار آرامش‌بخش بود. هزینه این تماس‌ها حدوداً ماهی ۱۵۰ یوان بود، یعنی ۲۰ دلار. اما گاهی اوقات یک تماس کوتاه ۳۰۰ یوان آب می‌خورد.

سال‌های دوری به قدری طولانی شده بود که هفته‌ها طول کشید تا از تمام وقایعی که در هیسان اتفاق افتاده بود مطلع شوم.

وقتی مادرم گم شدن من را گزارش می‌دهد، پلیس بسیار مشکوک می‌شود. مادر مجبور می‌شود به آنها رشوه دهد. بعد، آنچه می‌ترسیدم اتفاق می‌افتد. او و مین‌هو، تحت نظارت شدید بانجانگ، همسایه‌ها و پلیس محلی قرار می‌گیرند. به همین دلیل آنها به محله جدیدی در هیسان نقل مکان می‌کنند که کسی آنها را شناسد. مادرم سر کار ارتقای شغلی می‌گیرد، البته این نشانه‌ای از لطف نبود، بلکه راهی بود تا او را از طریق ارتباط با افراد بلندپایه، نزدیک‌تر تحت نظر بگیرند.

روزی یکی از همکارانش به‌طور پنهانی به او می‌گوید که دستور دارد تا هر هفته گزارشی از سه سال اخیر مادرم تهیه کند. او به مادرم هشدار می‌دهد که مراقب باشد. بعد از آن مادر از کار دولتی استعفا می‌دهد و وارد شغلی مثل خاله‌زیبا می‌شود: فرستادن کالاهای چینی از طریق قطار به پیونگ‌یانگ و هامهونگ.

مادر هم اعتراف کرد که به حزب و سیستم بدگمان شده است، اما همیشه از زبان رمزی استفاده می‌کرد. در تمام حرف‌هایش فرض را بر این می‌گذاشت که پلیس امنیت به حرف همه گوش می‌دهد. وزارت اطلاعات سعی داشت کسانی که از موبایل استفاده می‌کنند را دستگیر کند، اما هنوز این فناوری را نداشت که سیگنال‌ها را شناسایی کند.

حتی پلیس امنیت یک بار به دیدن او رفته بود. چیزی که برای من تعریف کرد واقعاً ناراحت‌کننده بود.

روزي مادرم بعداز کار به خانه مي‌رسد و مي‌بيند دو پليس امنيت با لباس‌هاي شخصي در خانه همراه مين‌هو منتظرش هستند. يکي از آنها شروع مي‌کند به پرسيدن سؤالاتي درمورد من.

مادر گفت «زياده از حد مؤدب بود و همين باعث شد بهش شک کنم.»

او از مادر مي‌خواهد تا عکس‌هايي از من را نشان دهد و مادر آلبوم خانوادگي مان را به او نشان مي‌دهد. آن افسر هر صفحه را با دقت ورق مي‌زند و مي‌گويد «دخترتون خيلي خوشگله. ممکنه يه بار ديگر بگيد چه جوري گم شد؟»

مادر همان چيزي را که به پليس گزارش داده بود براي آنها تعريف مي‌کند. سپس او پيشنهاده خارق‌العاده‌اي به مادر مي‌دهد و مي‌گويد اگر من در چين باشم، و ۵۰۰۰۰ يوان، يعني چيزي بيشتر از ۶ هزار دلار بپردازم، مي‌توانم به کره شمالي و زندگي قبلي‌ام برگردم، بدون هيچ اتهامي.

او پيشنهاده مسالمت‌آميزي داده بود، اما مادرم از فکر اينکه من برگردم و به صورت همگاني اعلام کنم که کجا رفته بودم امتناع مي‌کرد، بنابر اين ترجيح داده بود به داستان گم‌شدن من بچسبد و همان را ادامه دهد.

مادر سعي داشت من را قانع کند که بدون اعتراف هم مي‌تواند من را به کره شمالي برگرداند. او خيلي دلش مي‌خواست من به خانه برگردم. قبلاً با چند تن از مقاماتي که مي‌شناخت صحبت کرده بود که اگر به خانه برگردم چه اتفاقي براي من مي‌افتد.

«وقتي کشور رو ترک کردی هنوز به سن قانوني نرسیده بودی. به‌خاطر همين هيچ جرمي هم مرتکب نشدی.»

«اما مدارک نشون مي‌ده که من سال‌ها گم شده بودم.»

«ما مي‌تونيم رشوه بديم تا مدارک رو عوض کنيم. تو توي سني هستي که بايد ازدواج کنی. و بايد همين‌جا ازدواج کنی.»

«برای برگشت امنه؟»

با سماجت گفت «من برات امنش مي‌کنم.»

ما بارها درمورد اين موضوع صحبت کرديم. برگشتن به هيسان، ملحق‌شدن به مادرم و دايي‌ها و خاله‌ها، مثل یک رؤيا بود. اما آيا واقعاً مي‌توانستم مخفيانه برگردم و بعد، طبق پيشنهاد مادرم به مقامات گزارش دهم که هنگام ترک کره شمالي تنها یک بچه بودم، بنابراين جرمي مرتکب نشدم؟ هرچه بيشتري به اين قضيه فکر مي‌کردم، بيشتري وسوسه مي‌شدم تا تصميم بگيرم به خانه برگردم و زندگي‌اي را که بايد مي‌داشتم ادامه مي‌دادم. اما صدايي مصرانه در سرم من را از اين کار منع مي‌کرد. بخشي از وجودم مي‌دانست که دارم خودم را گول مي‌زنم.

برگشتن به هيسان، آن‌هم پس از اين همه سال، ديوانگي بود و بسيار خطرناک.

معمولاً من و مادر آخر هفته‌ها باهم صحبت مي‌کرديم، اما یک بار درطول هفته وقتي سر کار بودم به من زنگ زد و سوالي پرسيد که متعجبم کرد.

هيچان در صدايش موج مي‌زد. «من چند کيلو شيشه دارم.»

به دور از چشم همکاران در صندلي فرو رفتم. «چي گفتي؟»

مي‌خواست بداند که آيا من در چين آشناهايي دارم تا بتواند آنها را براي بفروشد.

مدتها بود که شيشه و کريستال در کره شمالي جايگزين هروئين شده بود و منبع کسب درآمد ارزي براي کشور محسوب مي‌شد. شيشه نوعي ماده شيميايي

بود که مثل هروئین از طریق کشت به وجود نمی آمد، بلکه در آزمایشگاه های کشور با تصفیه بالا تولید می شد. اکثر معتادان چین با کریستال هایی که در کره شمالی ساخته می شد نشئه می شدند. همان طور که افیون در زمان گذشته غیرقانونی بود، خرید و فروش کریستال هم غیرقانونی بود، اما جایگزینی برای پول خارجی در کره شمالی به حساب می آمد و به عنوان رشوه و هدیه دادوستد می شد.

با صدای آهسته اما عصبی گفتم «اما، می دونی معنی این حرف چیه؟ این کار کاملاً غیرقانونیه.»

«خب، خیلی چیزها غیرقانونی هستن.»

در جهان مادرم قانون وارونه بود. مردم مجبور بودند برای زنده ماندن، قانون را بشکنند. ممنوعیت خرید و فروش مواد مخدر، که در اکثر کشورها جرم محسوب

می شود، توسط اهالی کره شمالی نوعی حمایت از جامعه محسوب می شود، نوعی ریسک، مثل پارک کردن غیرقانونی ماشین. پس مشکلش کجاست اگر بتوانی از آن قسر در بروی؟ در کره شمالی تنها قانونی که بسیار اهمیت دارد و اگر شکسته شود کیفرهای سختی برای فرد به همراه دارد، عدم وفاداری به خاندان کیم است. این قانون برای تمام اهالی کره شمالی جا افتاده است. از نظر مادر من، قانونی بودن یا نبودن شیشه موضوعی بسیار بی ارزش بود و نوع دیگری از تجارت محسوب می شد. او گفت یکی از تجار بزرگ، این شیشه ها را به خانه آورده چون خبر داشته که من در چین زندگی می کنم و می خواسته بداند که می توانم آنها را بفروشم یا نه.

«شیشه ها رو بهش پس بده و خودت رو وارد این قضایا نکن. افرادی که توی این دادوستدها دست دارن افراد درستی نیستن، و اگه گیر بیفتی اصلاً براشون اهمیتی نداره.»

کره جنوبي در پکن بود. گاردهای چيني سعی می کردند آنها را بگیرند و کشان کشان ببرند تا نتوانند به محدوده سياسي کره جنوبي وارد شوند. یکی دو نفری موفق شدند وارد سفارت شوند، اما یکی از گاردها پالتوی زنی را گرفت و او را روی زمین کشاند و برد. این حد از خشونت بسیار شوکه کننده بود. آن افسر گارد، زن را از کمر بلند کرد و او را به سمت دیگری برد. یکی از کفش های زن روی زمین جا مانده بود.

سخنگوی اخبار گفت آنها آن دسته از اهالی کره شمالي هستند که دنبال پناهنده گی سياسي می گردند.

پناهنده گی سياسي.

من و او که هي به هم خيره شدیم.

فصل سی و سوم

درد دل با خرس عروسکی

در طی ماه های بعد، اخبار تلویزیون وقایع مشابهی را از سفارت کشورهای دیگر، و حتی در مدرسه ای ژاپنی در پکن نشان می داد. گاهی اوقات هیچ یک از اهالی کره شمالي موفق نمی شدند از دروازه ها عبور کنند، و پلیس و افسران لباس شخصی آنها را کشان کشان می بردند. ضجه ها و ناامیدی در چهره شان تأثیر

بدی روی من می گذاشت. سازمان حقوق بشر از رفتار غیرانسانی چینی ها در برابر اهالی کره شمالي که خواستار پناهندگی سياسي بودند، فیلمبرداری می کرد تا این رفتار را به وضوح به تصویر بکشد.

یادم افتاد شش سال پیش، وقتی به خانه عمو رسیدم، او حرف های زیادی ضد کره شمالي زد و حقایقی درمورد جنگ کره و زندگی شخصی کیم جونگ ایل گفت. من حرف های عمو را باور نکردم و از همان موقع ذهنم را درمورد حقایق رژیم و کارهایش در کره شمالي بستم. تازمانی که تأثیر مستقیمی روی خانواده ام نگذاشته بود، نمی خواستم چیزی درموردش بدانم. فکر می کردم دلیل فرار مردم، گرسنگی یا مثل من حس ناآشنای کنجکاوی باشد. هرگز به ذهنم نمی رسید که مردم به خاطر دلایل سياسي فرار کنند. یاد دو فیلمساز اهل کره جنوبي افتادم که در شنیانگ ملاقاتشان کرده بودم. آنها به من پیشنهاد داده بودند دستمزد کسی که فراری ها را معرفی کند می پردازند. من در آن زمان تردید داشتم چون فکر می کردم با من به عنوان یک بیگانه اهل کره شمالي برخورد کنند که باید در

رسانه ها ظاهر شود. تا آن زمان هیچ اطلاعی از این جمعیت زیاد-سالانه هزار نفر-نداشتم که سعی داشتند به کره جنوبي فرار کنند، چون زندگی در کره جنوبي را به زندگی در چین ترجیح می دادند.

موبایل، زندگی من را به خانواده ام متصل کرده بود. در آن زمان، اینترنت هم پا گرفته بود و من را به چیزی که جهانیان درمورد کره شمالي می گفتند وصل می کرد. شروع کردم به تحقیقات آنلاین در کافی نت ها. تحقیقات اولیه ام بسیار محدود بود. اولین حقیقت تعجب برانگیزی که فهمیدم این بود که سال ها بود بسیاری از اهالی کره شمالي به کره جنوبي می رسیدند بدون اینکه از آنها درخواست شود تا در همایش مطبوعاتی شرکت کنند.

بیش از دو سال بود که در شانگهای بودم. در این مدت چیزهای زیادی از همکاران کره جنوبي ام می دانستم. مرتب سریال های کره جنوبي را از تلویزیون تماشا می کردم. بعضی از آنها به قدری اعتیادآور بودند که من و اوک هی از سر کار

به سرعت به آپارتمان کوچک من باز می گشتیم، روی تشک دراز می کشیدیم و سریال ها را تماشا می کردیم. اما هرگز خودم را در کره جنوبي تصور نمی کردم، تازماني که دیدم مردم چگونه با التماس به سمت دروازه های وزارت کره جنوبي هجوم می برند. آنها زندگي شان را به خطر می انداختند، اما چیزی که به دست می آوردند ارزشش را داشت.

هر چه بیشتر درموردش فکر می کردم، زندگي بين اهالي کره جنوبي بیشتر من را هیجان زده می کرد. من کره ای بودم. آنها هم همین طور. اگرچه خیلی روان به زبان ماندارینی صحبت می کردم، و اگرچه یک شناسنامه قانونی چینی داشتم، اما ته قلبم همیشه یک خارجی و بیگانه بودم. رفتن به کره جنوبي، موضوع اصلی حرف های بين من و اوک هی شده بود. این ایده او را هم عجیب به فکر فرو برده بود. آیا می توانیم باهم به کره جنوبي برویم؟

می دانستم که نمی توانم کار قهرمانانه ای مثل حمله بردن به یک سفارت انجام

بدهم. فکر می کردم با داشتن یک شناسنامه کره ای چینی به راحتی می توانم درخواست ویزا کنم و به سئول پرواز کنم. اما با جستجوهای آنلاین در اینترنت متوجه شدم که درخواست ویزا کار ساده ای نیست. اهالی کره جنوبي باید قانع می شدند که من به چین بازخواهم گشت و به صورت غیرقانونی در کره جنوبي نخواهم ماند.

اوک هی رابطه بیشتری با آن دست از اهالی کره شمالي داشت که در شائگهای مخفیانه زندگي می کردند (او تنها شخص اهل کره شمالي بود که در شهر می شناختم). او بود که یک واسطه پیدا کرد. آن مرد یک پیشنهاد خیلی ساده داشت: من و اوک هی باید خودمان را از اهالی کره جنوبي جا می زدیم که پاسپورت هایمان را گم کرده ایم و این موضوع را به پلیس گزارش می دادیم. بعد، به سفارت کره جنوبي در پکن می رفتیم تا برای پاسپورت جدید اقدام کنیم. واسطه، مدارک لازم را تهیه می کرد. او ۱۰۰۰۰ یوان، معادل ۱۴۰۰ دلار، به عنوان پیش پرداخت از هر نفر دریافت می کرد. بعد از بحثی طولانی در

کافی شاپ لانگ هیل ۱۰۴ همراه با فنجان‌های چای شیر و طالبی، من و اوک‌هی تصمیم گرفتیم این کار را انجام دهیم و سر این موضوع توافق کردیم و با خوش حالی دست‌هایمان را به هم زدیم. پیش از خواب، سرنوشتی که پیش رویم بود را احساس می‌کردم.

اما روز بعد، درحالی‌که در صف بانک ایستاده بودیم تا دستمزد واسطه را از حساب‌هایمان بیرون بکشیم، اوک‌هی ساکت‌تر از حد معمول بود و مرتب موهایش را تکان می‌داد. آن قدر خوب او را می‌شناختم که می‌دانستم دلهره دارد. گفت «فکر نکنم این قضیه عملی بشه. فال‌بین بهم گفت که درحال حاضر تقدیرت توی ترک کشور نیست.»

«ترس. حتماً عملی می‌شه.» حس اعتماد به نفس خاصی داشتم.

فکر می‌کنم ما فقط پنجاه درصد شانس داریم، و این می‌تواند از هر طرف اتفاق

بیفتد.

ترسش از این بود که امکان دارد واسطه، پول هر کدام از ما را بگیرد و ناپدید شود. و یا مدارکی که درست می‌کند به قدری ساختگی باشد که استفاده کردن از آنها ریسک بزرگی به همراه داشته باشد.

به او گفتم زیادی بدگمان است. فکر می‌کردم شانس خوبی داشته باشیم. اگر همه چیز درست پیش می‌رفت، خیلی زود زندگی جدیدی را آغاز می‌کردیم. بازهم می‌توانستم به خانواده‌ام زنگ بزنم، از شبکهٔ مخابراتی چین استفاده کنم، و حتی با داشتن پاسپورت کرهٔ جنوبی، به چانگبای سفر کنم. آن قدر ساده لوح بودم که فکر می‌کردم اگر کرهٔ جنوبی را دوست نداشته باشم، در نهایت می‌توانم به خانه برگردم. من هنوز جوان بودم و مادرم هر روز تلاش می‌کرد من را به خانه برگرداند.

درواقع ترس اوک‌هي و خرافاتش خوب قالب گرفته بود. بخت‌واقبال آن‌گونه که بعداً متوجه شدم، به اين خطر روی خوش نشان نداد.

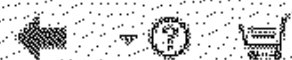
شروع کردم به جمع‌وجورکردن زندگي‌ام در شانگهای و خلاص‌شدن از شر دارايي‌هايم. اما بازهم حسي نااميدکننده و عذاب وجدان داشتم. مي‌دانستم که مادرم با رفتن من به کره جنوبي سرسختانه مخالفت خواهد کرد.

درطول چند روز آینده، اين افکار منفي شور و شوقم را کمي پايين آورد، اما چکاپي پزشکي که هميشه از روی عادت انجام مي‌دادم من را به افسردگي سختي فرو برد. به من گفته شد که قند خونم بالاست و خيلي خطرناک. در ذهن محزونم خودم را متقاعد کردم که ديگر چيزي به مردنم نمانده، درست مثل زماني که به‌خاطر آن حمله، در بيمارستان شنيانگ بستري شده بودم. فکر مي‌کردم اگر بميرم، در آپارتمانم تنها خواهم بود و هيچ‌کس نمي‌داند چه‌کسي هستم. حتماً مادرم باقي عمرش را تلاش مي‌کرد تا با من تماس بگيرد، و پول

کمي که در حساب بانکي‌ام بود، هرگز به دستش نمي‌رسيد.

ديگر فکرکردن به کره جنوبي را از سرم بيرون کردم و به هيچ‌چيزي اهميت نمي‌دادم. شب‌ها روی تشکم دراز مي‌کشيدم و به تشعشع نور مهتابي که از دفتر جديدي که چهار متر آن‌طرف‌تر از آپارتمانم افتاده بود چشم مي‌دوختم. حتي گاهي به خودکشي فکر مي‌کردم. حس‌وحال حرف‌زدن با هيچ‌کس را نداشتم، حتي با اوک‌هي.

يك خرس عروسکي خريدم تا هم‌صحبتم باشد. مي‌ترسيدم که شايد موقع غذا خوردن، غش کنم و بميرم. به‌همين‌خاطر او را پشت ميز غذاخوري مي‌نشاند، جايي که بتواند من را ببيند. او ايل زياد با او حرف نمي‌زدم، اما يك شب که از سر کار برگشتم، شروع کردم به حرف‌زدن با او، انگار که يك بچه باشد، و تا توانستم پرحرفي کردم. براي‌اينکه تنهائي را از خودم دور کنم، تلويزيون را طوري تنظيم کرده بودم که نيم ساعت قبل‌از رسيدنم به خانه روشن شود. خودم را سرزنش



بالا رفته بود. به من گفتند که سالم هستم. تنها چیزی که روی دستم مانده بود یک سری لباس گران قیمت بود.

دلم به حال خودم می سوخت و چند هفته‌ای دل تنگ بودم تا اینکه واقعهای در هیسان چنان شوکه‌ام کرد که باعث شد خودم را جمع و جور کنم.

می‌کردم که پول زیادی صرف برق خواهد شد، اما اهمیتی نمی‌دادم. در طول آن ماه مطمئن شده بودم که بدون خدا حافظی با خانواده‌ام می‌میرم، و این قضیه من را نابود کرده بود.

تصمیم گرفتم پس اندازم را صرف لباس‌های گران قیمت کنم. با خودم فکر کردم یک بار هم شده زندگی خوبی را تجربه کنم. نمی‌توانستم به مادر بگویم که مریض هستم. غمگین کردن او چیزی از درد من کم نمی‌کرد. تصمیم گرفتم تا لحظه آخر تماس‌هایم را با او ادامه دهم. هر روز به این فکر می‌کردم که چگونه قطع شدن تماس‌ها را توضیح دهم. تصمیم گرفتم به او بگویم که می‌خواهم به کشور دیگری سفر کنم و قادر نخواهم بود به کره شمالی زنگ بزنم.

بعد از یک ماه زندگی در این حال، اوک‌هی و دیگر دوستانم نگران من شدند و مجبورم کردند تا تست خون دیگری بدهم. این بار جواب آزمایش‌ها طبیعی بود. ظاهراً در تست اولی که انجام داده بودم، به خاطر بی‌خوابی شب قبل، قند خونم

در اکتبر ۲۰۰۴ در شیپ مهتابی به چانگبای رسیدم. زیر درختان کنار رودخانه ایستادم و به کره شمالی خیره شدم. کوه‌ها در برابر صورت فلکی، سیاه به‌نظر می‌رسیدند. هیسان هم در تاریکی مطلق به‌سر می‌برد. انگار که داشتم به جنگل نگاه می‌کردم، نه به یک شهر. به‌نظر می‌رسید که آسمان مثل جسمی جامد باشد. شهر تهی بود، خالی و پوچ.

کشور من در سکوت و سکون فرو رفته بود. غمی سنگین وجودم را فرا گرفت. به‌نظر می‌رسید زندگی مثل خاکستری بی‌روح باشد. سپس، از فاصله دور چراغ‌های خاکستری‌رنگ یک کامیون، که تک‌وتنها در خیابان حرکت می‌کرد به چشم خورد.

خانم آهن با خبر مرگ همسرش به استقبال آمد. او گفت که همسرش تلاش زیادی کرده بود تا زخم‌هایش را بهبود بخشد، اما خیلی مریض بوده و دیابت او را از پا درآورده بود. این خبر، بیش از آنچه فکر می‌کردم روی من تأثیر گذاشت. او

فصل سی و چهارم

شکنجه دادن مین‌هو

هنگامی که برای ترک شانگهای آماده می‌شدم، مقداری پول و تمام وسایلم را به خانه آقای آهن در چانگبای فرستادم. بعد از رسیدن محموله، خودم هم برای اولین بار بعد از دردسری که با گروه تبه‌کار داشتم، به آنجا سفر کردم.

من را به داخل خانه دعوت کرد. چشمم به عصای آقای آهن افتاد و چشمانم پر از اشک شد. من با او بزرگ شده بودم، درست آن سمت رودخانه؛ مرد مهربانی که مادرم به او اعتماد داشت. او طناب نجات من در چین شده بود، تنها کسی که ارتباطم را با خانواده‌ام برقرار کرده بود، با گذشته‌ام، با من حقیقی‌ام.

خانم آهن کمکم کرد تا کالاهایی را که می‌خواستم به آن‌سوی رودخانه بفرستم بسته‌بندی کنم. آنها وسایل روزمره‌ای بودند که در کره جنوبی بسیار باارزش و نایاب بودند. اتو، سشوار، قرص‌های ویتامین، مقداری جواهرات، عطر شاتل، و کمی خرت‌وپرت دیگر را در دو ساک بزرگ آبی و یک ساک سفید کوچک گذاشتم. بعد، پول نقدم را که هم دلار آمریکا و هم یوان چین بود، در ساک کوچک سفید گذاشتم. به مین‌هو زنگ زدم و پرسیدم که چه زمانی آنها را بفرستم.

«فردا.»

«فردا؟ توی روز روشن؟»

«نگران مرزبان‌ها نباش، همه‌چیز مرتبه.»

خانم آهن دو قاچاقچی استخدام کرد تا وسایل را از رودخانه عبور دهند، وقتی برگشتند گفتند که مین‌هو منتظرشان ایستاده بود. از اینکه همه‌چیز بی‌سروصدا انجام شده بود، نفسی راحتی کشیدم. هزینه قاچاقچی‌ها را دادم و منتظر تماس مین‌هو شدم.

هیچ تماسی گرفته نشد.

روز بعد هم همین‌طور. کنار رودخانه راه می‌رفتم و به هیسان نگاه می‌کردم. اولین نگاه به وطنم از وقتی که سال‌ها پیش ترکش کردم. در هفته‌ای که زندانی تبهکاران بودم، نتوانستم بادقت وطنم را ببینم. تنها عبورومرور شهر چند جیب

نظامی بود و یک گاو نر که یک گاری را دنبال خود می کشید. درطول مدتی که آنجا زندگی می کردم، چنین چیزی ندیده بودم. تنها رنگی از شهر به چشم می خورد، عکس رنگی کیم ایل جونگ، روی دیوار ساختمانی بود که از دور به چشم می خورد.

به نظر می رسید شهر خراب و ویران شده و هیچ چیزی تغییر نکرده بود. همه چیز مثل قبل بود. در چین هیچ چیزی ثابت نمی ماند. همه چیز در چنان فعالیت ساخت و ساز و بازسازی قرار داشت که باعث می شد شهر درطول یک سال، غیرقابل شناخت شود.

نمی توانستم بی حرکت بمانم. با گذشت هر ساعت، ناامیدی ام بیشتر می شد. قطعاً اتفاق بدی افتاده بود. دو روز دیگر، در هتلی ارزان قیمت در چانگبای منتظر ماندم. آن هتل تنها جایی بود که هنگام رسیدن من در آن وقت شب هنوز باز بود. از نگرانی خوابم نمی برد. دیوارهای هتل نازک بودند و صدای مردهایی را که

در اتاق کناری صحبت می کردند می شنیدم. آنها لهجه های غلیظ شمالی داشتند. نمی دانستم مأموران پلیس امنیت بودند یا قاچاقچی، اما وحشت و دلهره ام را بیشتر کرد. احساس کردم فاجعه ای تهدیدآمیز رخ داده. روز چهارم، وقتی بازهم خبری از مین هو نشد، به شانگهای برگشتم.

یک هفته بعد، داشتم از سر کار به خانه می رفتم که تلفنم زنگ خورد. مین هو بود.

«نونا، تو چی فرستادی؟»

بدون سلام و احوال پرسی، فقط یک سؤال پرسید: «یه اتو، یه سشوار، چندتا قرص ویتامین و خرت و پرت های دیگه.»

بدون اینکه به پول اشاره ای بکنم، لیست را برایش گفتم. از او پرسیدم که چرا در

این مدت تماس نگرفته بود. سؤالم را نادیده گرفت و دوباره پرسید که چه چیزهایی داخل ساک‌ها گذاشته بودم. «الان که بهت گفتم.»

گوشی را قطع کرد. از تماسش سردرنیاوردم.

صبح روز بعد دوباره گوشی‌ام زنگ خورد. مردی پشت خط گفت «من یکی از دوستان مادرتم.»

صدایش گرم و قابل‌اعتماد بود و لهجه هیسانی نداشت. «مشکل کوچیکی به‌خاطر وسایلی که فرستادی پیش اومده. من می‌خوام مشکل رو برطرف کنم، اما لازمه بدونم که چقدر پول توی ساک بوده.»

به‌خاطر بازی‌های عجیب سرنوشت بود که حتی به افراد بی‌گناه و خیرخواه هم بدگمان شده بودم، اما وقتی خطر واقعی با لحنی شیرین پای تلفن صحبت

می‌کرد، کوچک‌ترین شکی به او نکردم. نسنجیده گفتم «ممنون که به مادرم کمک می‌کنی.»

همیشه برایم سؤال بود که آیا مادرم با مردی ارتباط دارد یا نه. او هنوز پنجاه‌ساله هم نشده بود. فکر کردم آن مرد دوست‌پسرش باشد.

«خواهش می‌کنم. شما براش یه سشوار فرستادی، درسته؟»

«بله.»

«و یه اتو؟»

«بله.»

او تک تک اقلام لیست را نام برد.

«پول چطور؟ چقدر پول فرستادی؟»

«الان یادم نیست چقدر بود. مادرم می‌دونه. بهتره از خودش بپرسین. واقعاً از کمکتون ممنونم.»

«خواهش می‌کنم.»

و گوشی را قطع کرد.

یک هفته بعد، مین‌هو دوباره تماس گرفت. من در سوپرمارکتی در محله کره‌ای‌ها، مشغول خرید میوه و سبزی بودم.

«کارت عالی بود، نونا.»

«منظورت چیه؟»

«تمام تماس‌های هفته گذشته‌مون ضبط شدن.»

بین ردیف تره‌فرنگی و کلم بودم که خشکم زد.

«اون مردی که باهات صحبت کرد فرمانده ارشد ارتش بود. از اتاق فرماندهی زنگ می‌زد. تلفن رو روی بلندگو گذاشته بود تا افسرهای دیگه هم که توی اتاق بودن صدات رو بشنون.»

افسرهای دیگه؟

او توضیح داد که چگونه ماشینی امانت گرفته بود تا ساک‌ها را رأس ساعت ۲ تحویل بگیرد. همه‌چیز با مرزبانان هماهنگ شده بود. اما همین‌که داشته ساک‌ها را در ماشین می‌گذاشته، یک افسر ارتش بلندپایه از راه دور سوار بر دوچرخه ظاهر می‌شود، می‌بیند که مین‌هو مشغول چه کاری است و شروع می‌کند به فریادزدن. مرزبانان فرار می‌کنند. مین‌هو هم با سرعت بالا ماشین را می‌راند و می‌گریزد. همان شب، هفت‌هشت نیروی مسلح در خانه را می‌کوبند. خانه را می‌گردند و دو ساک را پیدا می‌کنند، اما از ساک سوم کوچک و سفید رنگ خبری نبوده است چون مین‌هو آن را بیرون از خانه مخفی کرده بود. او و مادرم را دستگیر و در سربازخانه ارتش کره در هیسان حبس می‌کنند. زیر بازجویی‌ها مین‌هو اصرار دارد که همه‌چیز در آن دو ساک آبی بوده. زیر بار نمی‌رود که ساک سفید سومی هم وجود داشته، اگرچه افسر ارتش شک نداشت که سه عدد ساک دیده. مین‌هو را به سلولی می‌اندازند. کمی بعد، دو افسر بازپرس با لباس فرم وارد می‌شوند و با شلاق‌های لاستیکی به سر و بدن او می‌کوبند. بازهم او منکر همه‌چیز می‌شود، در صورتی‌که می‌دانست چقدر پول در ساک سفید بوده-

من به او گفته بودم. اما گفت ترجیح داده بمیرد اما نگذارد آن حرامزاده‌ها به پول‌ها دست پیدا کنند.

اوه، مین‌هو.

درحالی‌که به حرف‌های مین‌هو گوش می‌دادم سر جایم خشکم زده بود. سبد خریدم را روی زمین گذاشته بودم و نمی‌توانستم حرکت کنم. مادرها و بچه‌ها با تنه‌زدن از کنارم رد می‌شدند.

مادرم از داخل سلول، صدای گریه‌ها و ناله‌های برادرم را زیر شلاق می‌شنود. امیدوار بوده که برادرم خیلی زود اعتراف کند، اما مین‌هو این کار را نمی‌کند. دقیقه‌ها پشت هم سپری می‌شود. مادر دیگر طاقت نمی‌آورد. در آهنی سلولش را تا جایی که توان دارد محکم می‌کوبد و فریاد می‌کشد که به هرچه آنها می‌خواهند بدانند اعتراف می‌کند. او همه‌چیز را درمورد ساک سفید و اینکه کجا

مخفی‌اش کرده بودند به آنها می‌گوید.

آن مقدار پول باعث تعجب سربازها می‌شود. آنها فرمانده ارشد ارتش را خبر می‌کنند. او می‌گوید تا حالا ندیده این حجم زیاد پول، از مرز رد شود. او فکر می‌کند که این مقدار پول تنها توسط جاسوسان کره جنوبی فرستاده می‌شود، و اینکه من یکی از کارکنان سرویس اطلاعاتی کره جنوبی، انگیبو ۱۰۵، هستم. همان موقع، مین‌هو را مجبور می‌کنند تا با من تماس بگیرد. با شنیدن صدای من پای تلفن، نگاه‌ها بین افسران ردوبدل می‌شود. حقیقت این بود که من بدون لهجه کره شمالي حرف زده بودم که این نشانه خوبی نبوده. همین امر شک آنها را بیشتر می‌کند که من مأمور کره جنوبی باشم.

وقتی فرمانده ارشد ارتش با من تماس گرفت، من خبر نداشتم که قضیه از چه قرار بوده، فقط به‌خاطر جواب‌ها و رفتار پر از آرامشم بود که متقاعد می‌شود که فقط می‌خواستم مقداری وسایل و پول برای خانواده‌ام بفرستم. بعد، افسران

ارتش با مادر و مین‌هو معامله‌ای می‌کنند. آنها می‌گویند که در شرایط عادی، باید هر دوی آنها را به زندان بفرستند، اما اگر آنها موافقت کنند که چیزی نگویند آزاد می‌شوند. آنها هم موافقت می‌کنند. افسرها سوار و قرص‌های ویتامین را که در هر بطری فقط چند تا مانده بود، به مادر می‌دهند و بقیه چیزها مثل پول نقد را که به‌سختی جمع کرده بودم، بالا می‌کشند.

ماه‌ها گذشت، اما از واسطه‌ای که قرار بود برای ما مدارکی تهیه کند که نشان دهد پاسپورت کره‌ای‌مان گم شده خبری نشد. باتوجه‌به وقایع وحشتناکی که در هیسان رخ داده بود و تأخیر زیاد آن واسطه، من و دوستم بسیار نگران شدیم. اتفاقی که بعد از آن افتاد من را کاملاً متقاعد کرد که بخت و اقبال‌مان در مسیر بدی حرکت می‌کند.

در تماسی کوتاه و فوری، مادرم گفت که او و مین‌هو قصد دارند خیلی سریع هیسان را ترک کنند و نزد خاله‌زیبا در هامهونگ بمانند و او قادر نخواهد بود

برای مدتی با من تماس بگیرد.

درست چند روز بعد از آنکه او و مین‌هو توسط ارتش آزاد شدند، پایتخت دستور سخت‌گیری شدید و مکرری در برابر نظام سرمایه‌داری و فساد صادر کرد. بنابراین تیمی از بازجویان ویژه پلیس امنیت وارد شهر شدند. همسایه‌ها می‌دانستند که مادرم به دردسر افتاده چون دیده بودند نیروهای مسلح وارد خانه او شده‌اند. بنابراین مادرم را متهم کردند. پلیس امنیت هم به او دستور داد تا به مرکز برود و منتظر دستور بماند، و او ساعت‌ها منتظر مانده بود. او می‌دانست افرادی که وارد این مکان می‌شوند، گاهی اوقات دیگر خارج نمی‌شوند، بنابراین درخواست کرده بود تا از دست‌شویی استفاده کند. بعد، در را قفل کرده، از پنجره کوچک بالای دیوار عبور کرده، وارد خیابان شده و سمت خانه فرار کرده بود. موقعیت به قدری جدی شده بود که دیگر با رشوه و گفتگوهای معمولی حل نمی‌شد. اما او می‌دانست این‌گونه سخت‌گیری‌ها توسط پیونگ‌یانگ چگونه عمل می‌کرد-اگر در طول بازجویی‌ها خودت را گم‌و‌گور می‌کردی، می‌توانستی بعد از اینکه آب‌ها از

آسیاب می‌افتد، بی‌سروصدا بدون هیچ عواقبی برگردی. مادر خانه را قفل کرد و با من تماس گرفت تا بگوید که دارد از هيسان می‌رود.

همین باعث شد از حرکت بایستم. آن‌قدر اتفاقات ناخوشایند افتاده بود که ترسیدم بخت من را یاری نکند. استفاده از مدارک تقلبی برای گرفتن پاسپورت کره جنوبی، بدترین ایده به نظر می‌رسید. قطعاً این کار به فاجعه منتهی می‌شد و من و اوک‌هی دستگیر شده و به کره شمالی بازگردانده می‌شدیم. اوک‌هی هم با من موافق بود.

ما با آن واسطه تماس گرفتیم و قرارمان را کنسل کردیم.

سه ماه گذشت تا اینکه مادرم حس کرد بازگشت به هيسان امن خواهد بود. او با هشیاری و احتیاط کامل، یک یخچال جدید چینی و مقدار زیادی پول نقد به مسئول اصلی بازپرسان داد تا اسمش را از لیست مظنونین خط بزند، و به

به آپارتمان بهتری در لانگبی ۱۰۶ نقل مکان کردم. خیابان جدید را با درختان چنار سایه‌دارش دوست داشتم. خانواده‌ها در محله‌های نزدیک به هم زندگی می‌کردند. منطقه‌ای در حال رشد بود که هنوز ردی از خرابه‌های اطراف شهر در آن به چشم می‌خورد. بازنشسته‌ها با کت‌های لایه‌دار یقه‌بسته خود، جلوی درها می‌نشستند و ماه‌جونگ ۱۰۷ بازی می‌کردند، و به دختران زیبا و خوش‌اندامی که از مقابلشان می‌گذشتند تا به محل کار خود بروند هیچ توجهی نمی‌کردند.

اکثر دوست‌های اجتماعی‌ام، به استثنای اوک‌هی از مهاجران کره جنوبی بودند. معمولاً برای شام بیرون می‌رفتیم و آخر هفته‌ها را به گشت‌وگذار می‌پرداختیم. من ۲۵ ساله بودم. از زندگی شکایتی نداشتم. تنها خلاء در قلبم چیزی بود که فقط اوک‌هی می‌فهمید.

شبی در اوایل سال ۲۰۰۶، دوستانم تصمیم گرفتند تا برای خوش‌گذرانی و نوشیدنی‌های گران‌قیمت، به روف‌گاردن یکی از هتل‌های لوکس با چشم‌انداز

رودخانه در مرکز شانگهای برویم. بارهای متعددی در آن محدوده باز شده بود که به‌خاطر داشتن وسیع‌ترین چشم‌انداز افق پوندونگ بر فراز رودخانه هوآنگ‌پو ۱۰۸ باهم رقابت می‌کردند. در گروه دوستانم مردی بود که تابه‌حال او را ندیده بودم. ما به هم معرفی شدیم. به‌محض دیدنش، رابطه‌ای قوی در قلبم با او برقرار شد، چیزی مثل یک شوک الکتریکی. او بی‌نقص‌ترین مردی بود که تا آن‌موقع می‌دیدم. موهای مشکی و براقش که مرتب به عقب شانه شده بود، صورت زیبا و قرینه‌اش، بینی صاف و قلمی‌اش، کت‌وشلوار خوش‌دوختش با دکمه‌های زیبای سراسین. گفت که اسمش کیم ۱۰۹ است و برای سفری کاری از سئول آمده. ما کنار پنجره نشستیم و گرم حرف‌زدن شدیم. هر دویمان احساس می‌کردیم در یک حباب هستیم، انگار که تنها افراد آن بار هستیم و کاملاً دوستان دیگرمان را که کنار ما نشسته بودند فراموش کردیم. رنگ نورها از صورتی به طلایی تغییر کرد، و منظره روی رودخانه و ابرها روشن و نورانی شد. به‌نظر می‌رسید زیاد مایل نیست درمورد خودش صحبت کند. تمام لغاتش را با احتیاط انتخاب می‌کرد. مرد محتاطی که از نظر من جذاب بود. وقتی یکی از دوستانمان وسط حرف ما پرید و

گفت او زماني مدلينگ کار می کرده، تعجب نکردم. رفتارش را دوست داشتم. سعی نمی کرد دلبری کند یا من را تحت تأثیر قرار دهد، اما در چشمانش می دیدم که او هم از من خوشش آمده. ردی از غرور-به خاطر اعتماد به نفسی که از موقعیت اجتماعی و ثروتش سرچشمه می گرفت-در چهره اش دیده می شد. اما به نظرم آن هم جذاب بود. احساس می کردم چیزی اتصالم را از زمین بریده. روی ابرها پرواز می کردم. انگار که چند دقیقه بیشتر نگذشته باشد، اعلام کردند که بار در حال بسته شدن است. بیش از چهار ساعت بود که آنجا نشسته بودیم. هرگز در زندگی ام گذر زمان را این حد سریع حس نکرده بودم.

او روز بعد با من تماس گرفت و من را به شام دعوت کرد. گفت آخرين روز اقامتش در شانگهای است. آن قدر به او حس پیدا کرده بودم که می دانستم به محض اینکه برود دچار رنج و عذاب می شوم، بنابراین گفتم نه. می ترسیدم از اینکه آسیب ببینم.

آن شب بیدار دراز کشیدم و از همه چیز پشیمان شدم. ای احمق، دیگه هیچ وقت نمی بینی ش.

صبح روز بعد با او تماس گرفتم و پرسیدم که آیا قبل از پروازش فرصت قهوه خوردن دارد یا نه. در کافی شاپ لانگبی منتظرم بود و هنگامی که جلو رفتم ایستاد و با من احوال پرسی کرد. همان لحظه که او را دیدم فکر کردم هاله ای از نور او را فراگرفته. از او خواستم که اگر می تواند پروازش را به تأخیر بیندازد. او تماسی گرفت و بعد گفت که می تواند چند روز دیگر هم بماند.

دوباره دست به دعا شدم، کاری که به نظر می رسید فقط در شرایط بسیار بحرانی انجام می دهم. می دانستم این مرد به من نمی خورد. ما متعلق به دو جهان متفاوت بودیم. اما کاش می شد چند روز دیگر هم با او بیرون بروم.

هفته بعد مثل برق گذشت. تا آن لحظه هرگز موقعیت قرار گرفتن در رابطه ای

عاشقانه را نداشتم. وقف کردن احساساتم به مادر و برادرم، روی تمام احساسات دیگرم سرپوش گذاشته بود.

چندروز اقامت کیم در شانگهای، تبدیل به یک ماه شد و آن یک ماه، دو سال دیگر طول کشید. او همان اوایل آپارتمانی در لانگبی اجاره کرد که با منزل من، پیاده چند دقیقه بیشتر فاصله نداشت. ما از همان لحظه دیدار وارد رابطه عاشقانه‌ای شده بودیم.

کیم از دانشگاه سئول فارغ‌التحصیل شده بود و برای والدینش کار می‌کرد. آنها در شانگهای یک شرکت سرمایه‌گذاری سهام و اوراق بهادار داشتند که کیم آن را اداره می‌کرد. او دری از جهان را به روی من باز کرده بود که پیش از این تنها نظری اجمالی به آن انداخته بودم. پول هرگز دغدغه او نبود. به نظر می‌رسید زندگی بی‌دردسری دارد، دغدغه‌هایش تنها مربوط به مسائل کاری‌اش بود-مانند رونق سهام، اشغال سهام و حضور در سخنرانی‌های رسمی. به نظر می‌رسید از

احترامی که مردم نسبت به او قائل بودند اطلاع چندانی ندارد، چون هیچ‌وقت جز این با او رفتار نشده بود. برای گرفتن میزهای درجه یک فرانسوی در رستوران‌های لوکس با چشم‌انداز دریا، هرگز مشکلی نداشت. وقتی برای سفرهای کاری به قسمت‌های مختلف چین پرواز می‌کرد من را هم با خود می‌برد. احساس می‌کردم بخشی از وجودش تاریک است، مثل لایه‌ای بی‌اعتنا نسبت به همه چیز، و به‌نظرم این تاریکی ریشه در این واقعیت داشت که او همیشه در زندگی انتظارات پدر و مادرش را برآورده کرده و خودش هیچ انتخابی نداشته. در یکی از سفرهایش، من را به کلویی اختصاصی برد که چشم‌اندازی گرمسیری داشت. لیموزین‌های درخشان و ماشین‌های اسپرت بیرون کلوپ پارک شده بود. برای ما یک بطری نوشیدنی گران‌قیمت آوردند. من هرگز الکل نمی‌نوشم، اما او تمام بطری را به‌تنهایی تمام کرد. اکثر اوقات پسری احساساتی، باعشق و آرام بود. او نسبت به همه چیز محتاط بود، مخصوصاً نسبت به مسائل خصوصی‌اش. او کسی بود که می‌خواستم رازم را برایش فاش کنم. هرچه می‌گذشت بیشتر مطمئن می‌شدم که همان مردی است که دوست دارم با او ازدواج کنم. و این یعنی رفتن

به کره جنوبی دوباره در برنامه کاری قرار می‌گرفت.

برای اولین بار در زندگی به مادرم گفتم که می‌خواهم به کره جنوبی بروم. اما زیاد از این موضوع استقبال نکرد. «چرا می‌خوای به کشور دشمن بری؟ رفتنت ما رو توی دردسر می‌ندازه.»

اما ردی از رضایت را در صدایش می‌شنیدم. او گفت من و مین‌هو مثل هم هستیم. هر دو سرسخت، یک‌دنده و سرکش. هیچ‌کدام از کتک‌هایی که مین‌هو در سلول پلیس خورده بود او را عوض نکرده بود. مادر می‌دانست سرسختی هیسانی در وجود من هست و همین سرسختی برنده می‌شود.

«من اینجا هیچ ریشه‌ای ندارم. چین وطن من نیست. حداقل کره جنوبی، کره‌ست.»

«اما تو دیگه باید ازدواج کنی.»

با گذشت هر سال، نگرانی مادرم درمورد ازدواج نکردن من بیشتر می‌شد. او مدت‌ها بود برایم دنبال همسری مناسب می‌گشت، مردی با سنگبون بالا و درآمد خوب، مردی که خانواده‌اش مورد اعتماد باشند و بتوانند راز ما را نگه دارند. او از جانب من با کاندیدهای مورد نظرش در هيسان صحبت و سوابق آنها را چک کرده بود. دوباره مُصر بود که بتواند با رشوه‌دادن به مقامات، راهی پیدا کند تا بتوانم بدون مجازات به کشور برگردم. جرئت نداشتم به او بگویم که دلیل اصلی‌ام برای رفتن به کره جنوبی، ازدواج با مردی اهل همان کشور است و عاشقش هستم.

حدود یک سال بعداز ملاقات با کیم، از شغلم استعفا دادم و مدتی را با پس‌اندازم سپری کردم. در وقت خالی، با اشتیاق زیادی شروع کردم به تحقیق درمورد اینکه چگونه می‌توانم به سئول بروم. با خواندن پست‌های فراری‌های وب‌سایت

کره جنوبی، دیدم که چند نفر این سؤال را پرسیده‌اند: آیا من در چین غیرقانونی هستم؟ چگونه می‌توانم به کره جنوبی برسم؟ فراری‌هایی که توانسته بودند موفق شوند، پیشنهادهایی داده بودند. فکر می‌کردم در سال ۲۰۰۴، سیل عظیمی از جمعیت به سمت کره جنوبی می‌رود، اما الان سال ۲۰۰۷ بود و قطعاً این جمعیت بسیار بیشتر شده بود.

به پشتیبانی وبسایت در سئول زنگ زدم. خانم مهربانی، شماره یک واسطه را به من داد.

واسطه با صبر زیاد، سه راه ممکن را برایم توضیح داد. چون شناسنامه چینی داشتم، می‌توانستم پاسپورت چینی هم دریافت کنم، اما چون مجرد بودم قانع کردن مقامات کره جنوبی به این که حتماً به چین برمی‌گردم بسیار سخت بود، در نتیجه ساده‌ترین راه این بود که با یک مرد چینی که در کره جنوبی بستگانی داشت ازدواج کنم تا آنها برای من دعوت‌نامه بفرستند. بدون معطلی

این راهکار را رد کردم، اما راه دوم هم تقریباً به همین بدی بود.

باید برای گرفتن ویزای تقلبی، پول پرداخت می‌کردم و آن وقت می‌توانستم مستقیم به کره جنوبی پرواز کنم. این کار حدود ۱۰ هزار دلار برای من آب می‌خورد که هم، رقم بسیار بالایی بود و هم بی‌نهایت خطرناک. اگر مشخص می‌شد که ویزایم تقلبی است من را به چین برمی‌گرداندند و توسط پلیس چین مورد بازجویی قرار می‌گرفتم و آنها کشف می‌کردند که کل هویتم تقلبی است.

راه سوم این بود که به کشور ثالثی سفر کنم، مثل مغولستان، تایلند، ویتنام یا کامبوج. آن کشورها به هر فرد اهل کره شمالی که از مرزهای آن کشور رد می‌شد پناهندگی می‌دادند، و آنها اجازه داشتند به کره جنوبی سفر کنند. این راه هم برایم هزار دلار آب می‌خورد اما مستلزم این بود که مدتی خیلی طولانی برای ارزیابی موقعیت صبر کنم.

وقتی تماس تمام شد، احساس ناامیدی وجودم را فرا گرفت. هیچ قدمی به جلو برنداشته بودم. اما نمی‌خواستم تسلیم شوم. بعد از ده سال زندگی کردن در چین دیگر نمی‌توانستم وضعیت معلم را بپذیرم، می‌خواستم این قضیه را حل کنم، و می‌خواستم با کیم ازدواج کنم.

چند شب بعد من و کیم با دوستانمان برای شام به رستوران رفتیم. زیاد گرسنه نبودم و نمی‌توانستم با کسی معاشرت کنم. هنوز در فکر حرف‌های واسطه بودم. پیشخدمت برای ما خرچنگ بخارپز بسیار بزرگی سرو کرد. ما گوشت سفید خرچنگ را از صدف‌های صورتی مرجانی جدا کردیم و مشغول خوردن شدیم. وقتی میز را تمیز کردند، نگاهم به زیر بشقاب‌ام افتاد دیدم که نقشه جهان رویش چاپ شده و شانگهای که وسطش قرار گرفته. یک ازدهای قرمز چینی با حرکتی موج در بالای شانگهای و یکی دیگر در زیر آن کشیده شده بود. دنبال کشورهای دیگری که واسطه نام برده بود گشتم: تایلند، ویتنام، مغولستان و کامبوج. حتی مطمئن نبودم آنها کجای نقشه هستند. یک دقیقه‌ای طول کشید

تا آنها را پیدا کنم. تمام این کشورها در آسیا بودند اما هیچ کدام وسعت چین را نداشتند، حتی به پای شانگهای هم نمی‌رسیدند.

کیم گفت «حالت خوبه؟»

به او گفتم که خسته هستم. زیربشقاب‌ی را تا کردم و در کیف دستی‌ام گذاشتم.

صبح روز بعد با طلوع خورشید از خواب بیدار شدم.

چیزی درمورد نقشه ذهنم را درگیر کرده بود. آن را درآوردم و روی میز پهن کردم. خیلی دقیق به کشورهای که واسطه نام برده بود نگاهی انداختم.

واقعیتی به ذهنم رسید و احساس کردم مغزم می‌سوزد.

فرودگاه شانگهای را کم کنم، بايد بليت رفت و برگشت می خریدم. دفعه بعد که من و کیم با دوستان اهل کره جنوبي مان به رستوران رفتيم، از يکی از آنها پرسيدم که آيا اين راه عملی می شود؟ (بدون اينکه دليلش را به او بگويم.) گفت «ديوونه شدی؟ کی يه همچين مسيري رو انتخاب می کنه؟»

و به نکته ای اشاره کرد.

من بايد بليت شانگهای-اينچئون-بانکوک-اينچئون-شانگهای تهيه می کردم، که با هيچ منطقی جور در نمی آمد. چگونه بايد برای گيت مهاجرت شانگهای توضيح می دادم که من به بانکوک پرواز می کنم، که در جنوب غربی قرار دارد، آن هم از طريق بيراهه ۲۰۰۰ كيلومتری فرودگاه اينچئون، که در شمال شرقی قرار دارد، بدون داشتن ويزای کره جنوبي، و فقط رد شدن از سالن ترانزيتش؟

بايد داستانی قانع کننده می ساختم.

من نیاز به ويزای تقلبي ندارم. من نیاز ندارم تا در کشوری دور از اينجا دنبال پناهنده گی باشم و همچنين نیاز ندارم تا با مردی چینی ازدواج کنم ... تنها چیزی که نیاز دارم اين است که به فرودگاه بين المللی اينچئون ۱۱۰ در سئول برسم.

به اوک هي زنگ زدم.

صدایش خواب آلود بود. گفتم «فکر کنم يه راهی پيدا کردم.»

می دانستم با پاسپورت چینی می توانم ويزای تایلند بگیرم. اگر می توانستم از راه فرودگاه بين المللی اينچئون در سئول پروازی به بانکوک ۱۱۱ رزرو کنم، آن وقت به محض اينکه وارد سالن ترانزيت سئول می شدم اعلام می کردم که اهل کره شمالي هستم و پناهنده گی سیاسی می خواهم. ويزا برای افراد عادی صادر می شد. من مسافر عادی نبودم. يک فراری بودم. برای اينکه شک خروجی مهاجرت در

باید حقیقت را به کیم می گفتم.

درحالی که به این قضایا فکر می کردم، برای اخذ پاسپورت چینی اقدام کردم. مراحلش زودتر از آنچه فکر می کردم انجام شد و با پست رسید.

بعد، برای ویزای تایلند اقدام کردم. کارمند آژانس هواپیمایی پاسپورت من را به کنسولگری تایلند در پکن فرستاد و یک هفته بعد، همراه ویزا برگشت. دیگر آماده بودم که تن به این خطر بدهم، فقط مانده بود خرید بلیت رفت و برگشت.

اوک‌هی نمی توانست با شناسنامهٔ تقلبی اش، پاسپورت چینی بگیرد. این کار هرگز عملی نمی شد. بنابراین به یک واسطه پول داد تا برایش پاسپورت تقلبی کره‌ای بگیرد. حداقل با این پاسپورت می توانست تا قسمت کنترل مهاجرت کرهٔ جنوبی جلو برود. او راه دیگری انتخاب کرده بود- با کشتی از کینگداو ۱۱۲ به اینچئون برود.

یک مسئله باقی می ماند. چیزی که بیش از این نمی توانستم به تعویق بیندازم.

«چرا؟»

زیر گاز را زیاد کرد و درحالی که کرفس‌های خردشده را با کفگیر چوبی بامبو هم می‌زد و ماهی‌تابه را تکان می‌داد، قیافه‌ای به خودش گرفت.

«کره‌ای‌چینی‌ها از موقعیت اجتماعی پایین‌شون توی کره جنوبی خیلی عذاب می‌کشن. خودت که این موضوع رو می‌دونی؟»

«می‌دونم.»

یکی از دلایلی که امیدوار بودم مجبور نشوم به زبان بیاورم این بود که بتوانیم ازدواج کنیم.

ماهی مرکب و قارچ را به مواد داخل ماهی‌تابه اضافه کرد و بعد، نمک و فلفل به

فصل سی‌وششم

مقصد سئول

در آخر هفته‌ای سرد و آفتابی در ماه دسامبر، کیم در آپارتمانش مشغول درست‌کردن ناهار برای هر دویمان بود. من موضوع را این‌گونه مطرح کردم که می‌خواهم در سئول زندگی کنم.

دليلش اين بود که من در کره جنوبي نيمه‌بيگانه محسوب مي‌شدم چون کره‌اي چيني بودم.

«بذار يه چيزي بهت بگم. مردم اونجا به مليت‌هاي ديگه کره‌اي از کشورهاي ديگه آسون نمي‌گيرن. حتي با کره‌اي آمريکايي‌ها هم مثل بيگانه‌ها رفتار مي‌کنن و نسبت به چيني‌ها ترشرو و اخمو هستن.»

«من دليل خاصي دارم.»

«دليلت چيه؟»

نفس عميقي کشيدم. «من چيني نيستم.»

«منظورت چيه؟» کاسه‌اش را بالا برد تا مقدار بيشتری غذا در دهانش بچپاند.

آن زد و من هم تماشايش مي‌کردم.

«تو اينجا زندگي خوبي داري-بهتر از چيزي که شايد توي سئول داشته باشي. تو چيني هستي. اينجا کشورته.»

حرفش دلگرم‌کننده نبود.

ذره‌اي ساکي و سس سوياء و ناهار آماده شد. واقعاً خوش‌مزه بود اما من در سکوت غذا خوردم.

«پس اين اواخر ذهنت درگير اين موضوع بوده؟»

با دهاني پر از غذاي بخارپز حرف مي‌زد.

«من شهروند چین نیستم. شناسنامه‌م تقلبیه. حتی کره‌ای‌چینی هم نیستم.»

کاسه‌اش را روی میز گذاشت. «منظورت رو نمی‌فهمم.»

«اهل کره شمالی‌ام.»

مدتی طولانی به من خیره شد، انگار که شوخی مسخره‌ای کرده باشم. «چی گفتی؟»

«من اهل کره شمالی‌ام. به‌خاطر همین می‌خوام برم. من توی هیسان به دنیا اومدم. هیسان توی استان ریانگ‌گانگه و توی کره شمالی. همون‌جا هم بزرگ شدم. نمی‌تونم برگردم به وطنم، به‌خاطر همین هم می‌خوام برم یه بخش دیگه کره.»

چوب‌های غذاخوری‌اش را روی میز انداخت و در صندلی‌اش فرو رفت. بعد از مکثی که به‌نظر می‌رسید تمامی ندارد گفت «اصلاً باورم نمی‌شه. خودم صد بار شنیدم که پای تلفن با خانواده‌ت حرف زدی. اون‌ها توی شنیانگن.»

«نه، اون‌ها توی هیسانن، مرز کره شمالی با چین.»

آهی از شک و تردید کشید. «چه‌جوری تونستی دو سال این موضوع رو از من مخفی کنی؟» دهانش از عصبانیت منقبض شده بود. «چه‌جوری تونستی این‌همه مدت بهم دروغ بگی؟»

عصبانیتش بیشتر به‌خاطر این بود که او را فریب داده بودم، نه اینکه از کشور دشمن بودم.

«لطفاً سعی کن درک کنی.» صدایم را کمی پایین آوردم.

«وقتی شنیانگ بودم به اطرافیانم اعتماد کردم و رازم رو بهشون گفتم. همین هم باعث شد توی دردسرهای بزرگی بیفتم، طوری که نزدیک بود برم گردونن به کره شمالی. اومدم شنیانگ چون هیچ کس اینجا من رو نمی شناخت. فقط یکی از دوستانم که اهل کره شمالیه و اینجا زندگی می کنه از این موضوع خبر داره، و حالا تو، که می شین دو نفر.»

باز برای مدتی طولانی ساکت ماند و فقط نگاهم کرد، انگار که اولین بار بود من را می دید. آفتاب زمستانی در اتاق می تابید. صورتش زیر نور آفتاب زیباتر از همیشه به نظر می رسید. کم کم عصبانیت جایش را به کنجکاوی داد.

داستانم را به او گفتم. از چگونگی عبور از رودخانه یخ زده یالو، تا زندگی ام در چین. آخر سر دستش را دراز کرد و داستانم را گرفت. و بعد، با خنده اش من را غافلگیر کرد. از آن نوع خنده های آرام، متین و ذوق زده. «پس در این صورت باید به کره جنوبی بری. بذار سال نو رو اینجا جشن بگیریم و بعد بریم.»

فکر می کنم در آن لحظه بیشتر از همیشه دوستش داشتم.

بلیتم را برای ژانویه ۲۰۰۸ رزرو کردم.

مادرم کاملاً مخالف بود، اما وقتی فهمید که نظرم عوض نمی شود، کوتاه آمد. حالا کیم در زندگی ام بسیار اهمیت داشت، اما هنوز جرئت این را نداشتم که به مادر درموردش چیزی بگویم. او هنوز هم امیدوار بود من روزی به هیسان برگردم.

یکی از همان روزها، جزئیات زندگی ام را وارد یک سایت پناهندگان به نام جستجوی مردم کردم تا شاید بتوانم کسی اهل هیسان را پیدا کنم. نام آخرین مدرسه و سال فارغ التحصیلی ام را نوشتم و آدرس ایمیل را وارد کردم. همان روز پیغامی دریافت کردم از شخصی که می گفت او هم اهل هیسان است، اگرچه به مدرسه دیگری می رفته. کمی باهم چت کردیم. وقتی گفت در هاربین است من

هم گفتم که در شانگهای هستم. مایل نبودم چیز بیشتری بگویم. اگرچه به زبان
نیاوردم اما پنجاه درصد احتمال می‌دادم یک مرد باشد، و احتمالاً یک افسر بویبو
که در چین فعالیت می‌کرد.

گفت «وب‌کم داری؟»

حتماً او هم مثل من مشکوک شده بود.

«دوربینم رو روشن می‌کنم تا بتونی من رو ببینی و مطمئن بشی که یه زنم نه
یه جاسوس. باشه؟»

تصویر نمایان شد. در پیش‌زمینه صورتی خاکستری با نوری کم، دختری همسن
من با لبخندی روی لب ظاهر شد، اما متعجب شدم از اینکه شانه‌ها و گردنش
عریان بود. کیم هم کنار من نشسته بود. از نزدیک به صفحه خیره شد.

«تو لختی؟»

«بله، متأسفم. سر کارم.»

من و کیم به هم نگاه کردیم.

«اگر مشتری زنگ بزنه باید همون لحظه چت رو شروع کنم. به‌خاطر همین وقت
ندارم لباس بپوشم.»

«اوه، این چه جور شغلیه؟»

به آرامی گفت «چت تصویری.»

گفت که اسمش شین‌سو^{۱۱۳} است. سال‌ها پیش تلاش می‌کند تا به کره جنوبی

برسد، اما در کونمینگ ۱۱۴ دستگیر شده و به کره شمالی برگردانده می‌شود. کونمینگ شهری است در جنوب غربی که اهالی کره شمالی از طریق این کشور روانه کشورهای آسیای جنوب شرقی می‌شوند تا با درخواست پناهندگی‌شان موافقت شود. یک سال بعد دوباره فرار می‌کند. او این شغل را انجام می‌دهد تا پولی به دست بیاورد و بتوانند به واسطه‌ای بدهد تا او را به کره جنوبی برساند.

«خودت این شغل رو انتخاب کردی؟»

«البته که نه.» خنده غمناکی کرد و گفت «اکثر واسطه‌هایی که به فراری‌ها کمک می‌کنن، قاچاقچی انسانن. اونها فقط به زن‌های فراری کمک می‌کنن، نه مردها. چینی‌ها به واسطه‌ها پول می‌دن تا ما رو به‌عنوان عروس یا فاحشه به چین بیارن. کاری که من الان انجام می‌دم نوعی فاحشگیه، البته از نوع مدرنش. ولی ترجیح می‌دم این کار رو انجام بدم تا یه فاحشه واقعی باشم.»

دیگر تمام شکم برطرف شد. «من خیلی زود می‌روم سئول. اگه موفق شدم بهت کمک می‌کنم تا تو هم بیای.»

مصمم شده بودم به این دختر کمک کنم.

هرچه زمان پرواز نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر و بیشتر درمورد روند پذیرش در فرودگاه بین‌المللی پوندونگ شانگهای نگران می‌شدم. من پروازی به سئول رزرو کرده بودم، فقط با یک ویزای تایلندی.

کیم گفت «اگه نگرانی، زنگ بزن فرودگاه و ازشون سؤال کن.»

مسئول مهاجرتی که با من صحبت کرد، سربسته و مبهم جوابم را داد. گفت که گذشتن من از پذیرش غیرممکن نیست، اما امکان دارد سخت باشد.

«اولاً به نقشه نگاه کن. برای همه فهم این موضوع سخته که چرا می‌خواهی بری کره جنوبی که توی شماله، درحالی‌که می‌خواهی بری تایلند که توی جنوبه. تازه، کره‌ای‌چینی‌های زیادی به سئول می‌رن و دیگه برنمی‌گردن. این برای هر دو کشور مشکل‌سازه. باید ما رو قانع کنی که چرا می‌خواهی از یه‌چنین راهی بری تایلند. اگر موفق شدی، پاسپورت رو مهر می‌کنیم و می‌تونی عبور کنی.»

روند بازرسی در فرودگاه را تصور کردم و سعی کردم پیش‌بینی کنم که ممکن است چه اتفاقاتی بیفتد و جواب‌هایم را مرور کردم. امکان داشت هر چیزی از من بپرسند، بنابراین فکر کردم که باید تمام مدارکم را همراه پاسپورت ببرم - گواهینامه، شناسنامه و تمام چیزهای کوچکی که متعلق به زندگی خوب و موفقم در شانگهای بود. من آماده بودم.

کیم به فرودگاه آمد تا من را بدرقه کند. ما تصمیم گرفته بودیم که باهم سفر نکنیم، چون خطرات پیچیده‌ای به‌همراه داشت. به او گفتم «از سئول باهات

تماس می‌گیرم.»

نمی‌خواستم به گزینه‌های دیگر اشاره کنم تا مبادا بخت شوم بیدار شود. تا چند دقیقه دیگر، در مقابل کانتر مهاجرین بودم. مرد درحالی‌که لب‌هایش را بهم فشار می‌داد پرسید «دارین می‌رین تایلند؟»

«بله.»

«راه عجیبی رو برای سفتون انتخاب کردین.»

«ببخشید؟»

«چرا دارین ازطریق کره جنوبی می‌رین؟ بلیت شما برای تایلنده و شما دارین وارد ترانزیت فرودگاه اینچئون می‌شین. انگار که لقمه رو دور سرتون

می‌چرخونین.»

«دوست‌پسرم توی سئوله. اون هم همون پرواز من رو از اینچئون به بانکوک رزرو کرده تا باهم باشیم. برای برگشت هم از همین مسیر می‌آییم.»

دستش را دراز کرد. «بذار شناسنامه‌ت رو ببینم.»

حالا مشکوک شده بود. شاید فکر می‌کرد پاسپورتم تقلبی است.

تمام مدارکم را روی کانتینر گذاشتم. به‌نظر مفید می‌رسید. حالا ده دقیقه‌ای می‌شد که آنجا ایستاده بودم. او تک‌تک مدارکم را چک کرد. صفی طولانی پشت‌سرم معطل شده بود. ترسیده بودم اما غرورم را حفظ کردم. بعداز دقایقی که انگار یک قرن گذشت، پاسپورتم را مهر کرد، به من نگاهی کرد و دوباره مهر زد. مدارکم را برداشتم و سمت گیت رفتم.

یک ساعت تا پرواز مانده بود. هوای شانگهای معتدل بود، اما من پالتویی ضخیم پوشیده بودم تا برای هوای زیر صفر درجه کره جنوبی آماده باشم. از ترس خیس عرق شده بودم. فکر می‌کردم هر لحظه امکان دارد افسر پشت کانتینر متوجه شود که همه‌چیز نیرنگ بوده است. آن‌وقت بود که پلیس از هر سو می‌ریخت و من را دستگیر می‌کرد. اطرافم را با نگرانی نگاه می‌کردم. به‌محض‌اینکه زمان سوارشدن فرا رسید با عجله به جلوی صف رفتم. روی صندلی‌ام در هواپیما نشستم و چشم به در دوختم که مبادا پلیس از راه برسد. بالاخره در بسته و هواپیما آماده پرواز شد. مثل تائیری که بادش خالی شود، استرس از وجودم رخت بربست. سرم را با خیال راحت به صندلی تکیه دادم.

اما بعداز چند دقیقه دوباره نگرانی سراغم آمد، چون نمی‌دانستم در فرودگاه اینچئون چه‌چیزی در انتظارم است. من مدرکی برای عبور نداشتم. سال‌ها فراری بودم و خود را مخفی کرده بودم. این لحظه‌ای بود که از خودم ناامید می‌شدم. وحشت وجودم را فراگرفت.

تنها پس از یک ساعت بود که خلبان اعلام کرد در حال کاهش ارتفاع برای فرود در فرودگاه اینچئون هستیم و چند دقیقه بعد، بر فراز سئول و اینچئون بودیم. قلبم به شدت می‌زد. هم هیجان‌زده بودم هم پر از ترس.

ناگهان ابرها کنار رفتند و چشم‌انداز شیب‌داری از شهر که از هر سو در افق کشیده شده بود چشمم را خیره کرد. شهر به سازه زمین‌شناسی می‌مانست، سرزمین وسیعی از قندیل‌های سنگی شنی‌رنگ، با ماشین‌های کوچکی که از بینشان حرکت می‌کردند.

مرز بین کره شمالی و جنوبی بسیار باریک است و فاصله پیونگیانگ تا سئول کمتر از ۱۲۰ کیلومتر. اما این دو کشور به قدری از هم دورند که انگار در دو جهان مختلف قرار دارند. به مادرم و مین‌هو فکر کردم. در اولین روز سال نو با آنها تماس گرفته بودم. مین‌هو خبر ناراحت‌کننده‌ای به من داده بود. مادرم خودش را با آب جوش سوزانده و حالا در بیمارستان بستری شده بود. این خبر،

به احساس عذاب وجدان و دلتنگی‌ام افزود.

ناله هیدرولیک بلند شد و چرخ‌ها برای فرود باز شدند.

آیا باز هم مادرم را می‌بینم؟

فصل سی و هفتم به کره خوش آمدید به جمعیت مسافران ملحق شدم. نمی دانستم کجا بروم و چه کنم. مثل مسابقه بود. مردم چمدان های چرخ دارشان را با سرعت هرچه تمام روی زمین می کشیدند. چند نفری به دست شویی ها هجوم می بردند. با خودم فکر کردم شاید آنها هم مثل من دارند قبل از مواجه شدن با سرنوشتشان در حصار	بخش سوم سفر به تاریکی

مهاجرت، کمی زمان برای خود می‌خرند.

مدت‌ها فکر می‌کردم رسیدن من به سئول، پایان سفر طولانی و شخصی‌ام خواهد بود. زیاد به این موضوع فکر نکرده بودم که وقتی برسم چه پیش خواهد آمد. من هم مثل همه به سرعت حرکت کردم، اما با قدم‌های عصبی و لرزان. تابلوی راهنمایی در بالای سر، مسافرانی که فقط قصد داشتند پروازشان را عوض کنند به صفی جدا از کانتر مهاجرت راهنمایی می‌کرد. بلیت من هم به مقصد بانکوک بود-البته اگر دنبال راه فراری بودم. دلم خیلی شور می‌زد. نفس عمیقی کشیدم و قدم‌هایم را آهسته کردم و خودم را ملزم کردم تا با آنچه در پیش دارم روبه‌رو شوم.

جمعیت پشت کانترهای مهاجرت پراکنده شدند. وارد صف مهاجران خارجی شدم. آهسته جلو می‌رفتیم، یک نفر در هر دقیقه، تا اینکه تنها پنج نفر بین من و مسئول کانتر مهاجرت فاصله ماند. دهانم خشک شده بود اما کف دستانم

خیس عرق. نمی‌دانستم به او چه بگویم. استرسم هر لحظه بیشتر می‌شد. بادقت تک‌تک افراد را از نظر می‌گذراند و پاسپورت‌هایشان را با دستگاه، اسکن می‌کرد. چهار دقیقه دیگر نوبت من می‌رسید. صدای هیاهویی پشت‌سرم شنیدم و دیدم صفمان از مسافران یک پرواز دیگر طولانی‌تر شده. سرم را برگرداندم دیدم صف جلوتر رفته. فقط سه نفر جلوی من مانده بودند. احساس ترس از جمعیت و خجالت وجودم را فراگرفت. دو نفر جلویم بودند. قطعاً وقتی پایم را پشت خط زرد می‌گذاشتم و اعلام می‌کردم که خواستار پناهندگی سیاسی هستم، دیگر هیچ راهی وجود نداشت تا از این نمایش در انظار عمومی جلوگیری کنم. تنها یک نفر جلویم باقی مانده بود.

شهامتم را از دست دادم.

صف را ترک کردم و دوباره به انتهایش رفتم.

سپس با دو مرد يونيفرم پوش نظامي مثل خودش و زني با کت دامن تيره برگشت. يکي از مردها دستگاه اسکن کوچکي در دست داشت. آنها پاسپورتم را گرفتند و آن را اسکن کردند. با تعجب سرهايشان را تکان دادند و دوباره امتحان کردند. مشکلي وجود داشت. زن گفت «واقعاً اهل کره شمالي هستي؟»

وقتي همکاران مردش را مورد خطاب قرار مي داد، از لقب و عنوان استفاده نمي کرد. بنابر اين متوجه شدم که ارشد آنها و مأمور اطلاعات است.

«بله، درسته.»

«پاسپورت و ويزاي شما اصله. اون دسته از اهالي کره شمالي که به اينجا مي آن پاسپورت واقعي ندارن. پاسپورتشون تقلبيه.»

«اين پاسپورت اصله. اما هويت اصلي من نيست. من اهل کره شمالي ام.»

زنگ خطري در گوشم صدا کرد که مبادا آن زن فکر کند من کره اي چيني هستم و تظاهر به اين مي کنم که اهل کره شمالي هستم تا بتوانم تبعيت کره اي دريافت کنم.

سپس چمدان کوچکم نظرش را جلب کرد. با لحنی کوتاه و تند گفت «و اين سامسونت هم تقلبي نيست، اصله.»

من به مارک غربي چمدانم دقت نکرده بودم، بنابر اين نفهميدم چرا آن را سامسونت ناميد. تنها به اين دليل آن را خریده بودم که محکم به نظر مي رسيد. بعدها فهميدم اهالي کره جنوبي خيلي روي مارک حساس هستند. فقط خارجي ها و پناهندگان، از مارک هاي تقلبي استفاده مي کنند. به چشمان من نگاه کرد، انگار که مي خواست دروغی را در آن پيدا کند.

يکي از افسران گفت «حالا حقيقت رو بگو. هنوز دير نشده.»

تن صدایش نیمه‌تهدیدآمیز و نیمه‌صمیمی بود.

«من دارم حقیقت رو می‌گم.»

به محض اینکه اعلام آمادگی کنید تا توسط ان‌آی‌اس ۱۱۷ مورد بازجویی قرار بگیرید، دیگر راه برگشتی نخواهد بود. اگر چینی باشید به زندان خواهید افتاد و بعد، به چین برگردانده خواهید شد.

سازمان ملی اطلاعات، اداره‌ای بود که روند رسیدگی به آن دسته از اهالی کره شمالی که خود را به جنوب می‌رساندند به عهده داشت. شنیده بودم که اگر دیپورت‌م کنند، باید جریمه بسیار هنگفتی در چین پرداخت کنم. همچنین ریسک این وجود داشت که مقامات چینی متوجه پاسپورت تقلبی‌ام بشوند و هویت من را کشف کنند و به کره شمالی برگردانند. موفق شده بودم خودم را به کره جنوبی برسانم، حالا کسی نمی‌خواست حرفم را باور کند؟

اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم.

مرد ادامه داد «همین الان حقیقت رو به ما بگو تا به دردمر تیفی. ما بهت اجازه می‌دیم برگردی شانگهای.»

و برای اینکه این گزینه را پیش خودم حلاجی کنم کمی مکث کرد.

«دارم حقیقت رو می‌گم. اسمم پارک مین‌یونگه و مایلم بازجویی بشم.»

این حقیقت برای خودم هم مشکوک و عجیب به نظر می‌رسید. من بیشتر از یک دهه بود از این اسم استفاده نکرده بودم.

زن سرش را تکان داد و گفت «بسیار خب. تصمیم با خودته.»

من دو ساعت تنها با او در يك اتاق بدون پنجره تحت بازجويي قرار گرفتم. او مي پرسيد و يادداشت برمي داشت. وقتي فكر كردم ديگر تمام شده، دو مرد ديگر با كتوشلوار و پيراهن هاي يقه باز وارد اتاق شدند. آنها سانشان بالاتر بود، يكي حدود چهل ساله، و ديگري با موهاي نقره اي، حدوداً پنجاه ساله. از نوع احوال پرسي زن با آنها متوجه شدم كه آن دو ارشد هستند. زن اتاق را ترك كرد و مردها شروع كردند به بازجويي مجدد، از ابتدا. آنها هم باور نكردند كه من اهل کره شمالي باشم. مرد مسن تر در صدايش كمی پرخاش بود.

هم خسته شده بودم و هم گرسنه، و كم كم رشته سؤالات از دستم خارج مي شد.

مسخره بود. در شنيانگ بايد پليس هاي مشكوك را متقاعد مي كردم كه چيني هستم، نه اهل کره شمالي. اينجا، بايد برعكسش را انجام مي دادم.

بعد از گذشت دو ساعت ديگر، گفتند كه به مركز پردازش اطلاعات در سئول

مي رويم. آنها من را به در خروجي كناري راهنمايي كردند. ماشيني با يك راننده منتظر ما ايستاده بود. ديگر غروب شده بود و هوا رو به تاريكي مي رفت. ۵ ساعت بود كه در فرودگاه بودم. اتومبيل، يك ماشين غيرنظامي براق بود كه بوي تميزي و نوبي مي داد. من و يكي از مردهاي جوان در صندلي پشت نشستيم. از ساختمان ترمينال رد شديم و داخل بزرگراهي شش لايه كه با چراغ هاي كهربايي رنگ سديمي روشن شده بود پيچيديم.

مرد جوان گفت «اين مسير ما رو به سئول مي بره.» او از آن دو افسر ديگري كه من را بازجويي كردند، مهربان تر بود. همكار مونقره اي اش كه در صندلي جلو نشسته بود چيزي نگفت.

سعي كردم موقعيتم را ارزيابي كنم. در زندان نيستم، آنها من را سوار هواپيما نكرده اند. پس تمام اينها پيشرفت محسوب مي شد. اما اين حس خيلي زود جاي خودش را به فكري عذاب آور داد. اگر دوستانم در کره شمالي مي فهميدند كه

الان با چه کسانی هستم، چه فکری می‌کردند؟ از نظر اهالی کره شمالی، آنگیبو، که آنها وزارت اطلاعات کره خطابش می‌کنند، سازمانی فاسد است که پشت تمام فاجعه‌های جاده‌ای و راه‌آهن، سقوط ساختمان‌ها، محصولات خراب، کمبودها و آتش‌سوزی‌های بی‌دلیل قرار دارد. اکثر مردمی که در کره شمالی اعدام می‌شوند، به‌خصوص پرسنل بلندپایه، متهم به کمک‌رسانی به آنگیبو می‌شوند.

مرد گفت «امروز سرمون خیلی شلوغ بود. این دومین سفرمون به فرودگاهه. قبل از اینکه پرواز شما بشینه ۱۵۰ نفر اهل کره شمالی رسیدن و الانم دارن بازجویی می‌شن.»

«چند نفر؟»

«۱۵۰ نفر. هر هفته حدود ۷۰ نفر از تایلند و همین تعداد از مغولستان و کامبوج می‌رسن.»

مرد گفت به دلیل سخت‌گیری‌های شدید علیه افراد غیرقانونی در چین، امسال با موج عظیمی از فراری‌ها مواجه شده‌اند-این سخت‌گیری بخشی از پاک‌سازی اجتماعی بود، قبل از شروع مسابقات المپیک تابستانی ۲۰۰۸ در پکن.

از من پرسید که چه حسی درمورد کشوری که اکنون در آن هستم دارم. و بعد، شروع کرد به گفتن مسائل ابتدایی درمورد طول عمر اهالی کره جنوبی، مراقبت‌های بهداشتی، و میانگین درآمدهای مردم. به‌نظر می‌رسید مشابه این سخنرانی چرب و شیرین را بارها انجام داده. هدفش این بود که عقاید اشتباهی را که شعارهای تبلیغاتی کره شمالی علیه آنها می‌دادند از بین ببرد-اینکه مردم اینجا مستمندند و مورد ظلم واقع شده‌اند، و اینکه سربازان آمریکایی مستقر در سئول با بی‌رحمی، بچه‌ها و معلولین را کتک می‌زنند. البته شعارهای کره شمالی به حدی عجیب و غریب و بیش از حد اغراق‌آمیز است که اهالی کره جنوبی برای آشکار کردن ادعاهای دروغین شمالی‌ها نیاز به اغراق ندارند. سال‌ها پیش، حدود دهه ۱۹۷۰ وقتی کره جنوبی شروع به رشد چشمگیر در جهان اقتصاد کرد، تنها

چیزی که نیاز بود تا فراری‌های کره شمالی، شعارهای تبلیغاتی بر علیه کره جنوبی را از یاد ببرند، یک گردش ساده در سطح شهر با اتومبیل هیوندای ساخت جنوب و یا رفتن به فروشگاه زنجیره‌ای لاتِه ۱۱۸ در سئول بود. این مسئله حتی در مورد کماندوهای شست‌وشوی مغزی‌شده‌ای که پس از مأموریت‌های سری ناموفق به جنوب، بازداشت می‌شدند مؤثر بود.

ما با سرعت زیاد در ترافیک شبانگاهی، کنار رودخانه هان ۱۱۹، نزدیک یئویدو ۱۲۰ که منطقه‌ای تجاری و پررونق است حرکت می‌کردیم؛ ساختمان‌های تجاری وسیع که مثل روز می‌درخشیدند. سرم را بلند کردم و به ساختمانی شیشه‌ای که روکش طلا داشت نگاه انداختم. این ساختمان را قبلاً در سریال‌های تلویزیونی دیده بودم. افسر گفت «ساختمون ۶۳. چشم‌انداز بسیار زیبایی داره. این ساختمون شصت‌وسه طبقه داره. البته اونها رو بلندتر نمی‌سازیم تا هدف حملات هوایی کره شمالی قرار نگیرن.»

یک‌عالمه نور، یک‌عالمه ثروت.

پس وقتی که من داشتم بزرگ می‌شدم، زندگی کمتر از ۳۰۰ کیلومتر آن‌طرف‌تر از شمال این‌گونه جریان داشت.

با فهم این واقعیت سرم را از ناراحتی تکان دادم. برای لحظه‌ای آن‌قدر احساس هیجان کردم که به‌سختی نفس کشیدم. در آن‌سوی کشور تقسیم‌شده‌مان بودم. درست در خط موازی کره. جایی که جان‌بخش بود و واقعی: در مقایسه با افسردگی و تیرگی شمال، انرژی و نوری که همه‌جا پخش بود مبهوت‌م کرده بود.

ما به مرکز پردازش اطلاعات ان‌آی‌اس رسیدیم. نگهبانان مسلح بیرون از مرکز نگهبانی می‌دادند. در بزرگی به‌طور اتوماتیک و بدون کوچک‌ترین صدایی باز شد و همان لحظه احساس کردم تمام هیجانم رخت برپست. همان‌طور که یکی از افسرها گفته بود، بازرسی واقعی خیلی زود شروع می‌شد.

فرودگاه آمده بودم، اما به نظر می‌رسید آنها سال‌ها پشت میله‌ها بوده‌اند. همان لحظه یکی از آنها درخواست کرد تا لباس‌هایم را به او بدهم.

بعداً فهمیدم که حدود ۲۰ نفر آنها از زندان آمده‌اند. آنها در سفری حماسی، از چین فرار کرده و به تایلند گریخته بودند، اما پلیس تایلند قبل از آنکه آنها را به سفارت کره جنوبی بفرستد، زندانی کرده بود. این تجربه، آنها را وحشی کرده بود. از ثانیه‌ای فرو نگذاشتند تا مطمئن شوند که از تمام جزئیات دردناکشان باخبر شده‌ام. حدود ۳۰۰ زن را در فضایی که برای ۱۰۰ نفر ساخته شده بود چپانده بودند. گاهی اوقات جا برای نشستن هم پیدا نمی‌شد. تازه‌واردهایی که پول نقد نداشتند تا جای خوب بگیرند، مجبور می‌شدند کنار مستراح‌های بدبو بخوابند. در این شرایط، همه خشمگین هستند و دعوا از هر طرف، راه می‌افتد. مقامات تایلندی هر هفته فقط چند تن از بازداشتی‌ها را آزاد می‌کردند. بنابراین انتظارشان ماه‌ها طول می‌کشید. از آنجایی که دختران حامله اولویت داشتند، بعضی از زن‌های خبیث آنها را به فاحشه‌گری متهم می‌کردند که در راه تایلند

فصل سی‌وهشتم

زن‌ها

اولین شب اقامت در سئول را در اتاق یک بازداشتگاه عمومی، همراه سی زن از کره شمالی گذراندم. به محض اینکه وارد شدم صورت‌ها سمت من چرخید و فهمیدم که به دردسر افتاده‌ام. سن اکثر زن‌ها از من بیشتر بود. چشم‌هایشان لباس‌های شیک من را گرفته بود و خشم در آنها موج می‌زد. من مستقیم از

از قصد آبستن شده‌اند. این داستان‌ها من را شوکه کرده بود. فکر می‌کردم به محض اینکه یک فراری بتواند از چین به کشور دیگری برسد، به راحتی می‌تواند درخواست پناهندگی سیاسی کند. اما در اکثر داستان‌های این زنان، کابوس واقعی درست از زمان ترک چین آغاز شده بود. تنها استثنا، زن‌های معدودی بودند که از طریق کشور مغولستان فرار کرده بودند. مقامات آنجا با آنها بسیار خوب رفتار کرده و خانه‌هایی با امکانات مناسب و آشپزخانه شخصی در اختیارشان قرار داده بودند.

خشونت به قدری بین این زنان رایج بود که نگهبانان آن‌ای‌اس به آنها هشدار می‌دادند: دعوای فیزیکی جرم محسوب می‌شود و پرونده آنها را در اخذ تابعیت کره جنوبی به تعویق می‌اندازد. علی‌رغم این موضوع، دعوای لفظی تند و خشن هر روز از اتاق ما اتفاق می‌افتاد.

تقریباً همه آنها من را فردی نازک‌نارنجی و شاید می‌دانستند. حرف هر روزشان

این بود «تو هیچ وقت توی تایلند دووم نمی‌آوردی.»

و یا «تو اهل کره شمالی نیستی، درسته؟ هم چهره‌ت شبیه چینی‌هاست هم لهجه‌ت.»

برایم مهم نبود چه فکری می‌کنند. من به آنها هیچ توضیحی بدهکار نبودم. اما رفتارشان واقعاً ناراحت‌کننده می‌کرد. آنها در اوج آزادی قرار داشتند، اما بازهم منفی بودنشان به قدری زننده و تند بود که می‌توانست میله‌های پنجره را نابود کند. اهالی کره شمالی در منفی‌بودن نسبت به دیگران استعداد دارند، که البته این موضوع، تأثیر یک عمر جلسات انتقاد اجباری از خود و دیگران است.

همجنس‌گرایی موضوعی رایج در تمام مکالمات بود. در زندان زنانه تایلند که ازدحام جمعیت بسیار بالا بود، هر کاری در ملاء عام صورت می‌گرفت، حتی روابط جنسی.

ارشد اتاق ما زن درشت‌اندام و زورگویی بود که موهایش را شبیه سربازها کوتاه کرده بود. دیگران او را گردن‌کلفت صدا می‌زدند. این عنوان را از طریق برتری‌اش در زندان تایلند، با حمله‌کردن به تمام مبارزه‌طلب‌ها کسب کرده بود. به من گفته بودند که او هم همجنس‌گرا است و دوست‌دخترش در اتاق دیگری است. خودش درمورد این موضوع بسیار صریح و بی‌پروا بود و خیلی واضح علاقه‌اش به من را نشان می‌داد.

این اولین باری بود که می‌فهمیدم اهالی کره شمالی هم همجنس‌گرا دارند. خجالت‌آور است از اینکه تصور می‌کردم همجنس‌گرایی یک پدیده خارجی است، یا داستانی در سریال‌های تلویزیونی. زنی در اتاقمان به من گفت که همجنس‌گراها در کره شمالی به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده می‌شوند تا به‌قدری در تنهایی سختی بکشند که دیگر نتوانند حتی به افراد خانواده خود اعتماد کنند. من این موضوع را هم نمی‌دانستم. درواقع این یکی از اولین چیزهایی بود که درمورد کشورم فهمیدم. کم‌کم دید سیاسی‌ام شکل می‌گرفت.

برای اینکه اذیت‌م نکنند، رفتاری خشن را در پیش گرفتم و سعی کردم کم حرف بزنم، اما متأسفانه این رفتارم باعث نشد از شر گردن‌کلفت در امان بمانم. می‌توانستم تصور کنم چقدر زندگی در کره شمالی برای او سخت بوده. حتماً آنجا رنج‌های بسیاری کشیده بود. درهرصورت، آن اتاق را برایم به جهنم تبدیل کرده بود. قد من حدود ۱۵۵ سانت و وزنم حدود ۵۰ کیلو است. او آن‌قدر از من درشت‌تر بود که می‌توانست با یک فوت من را نقش زمین کند. در ابتدا سعی کردم به‌خاطر امنیت خودم با او دوست شوم. اما با گذشت روزها، آزار و اذیت‌هایش به تمسخر و خشونت تبدیل شد.

دو بار، یکی از نگهبان‌ها به اتاق آمد و از او خواست تا آرام بگیرد. او واقعاً من را می‌ترساند. اما می‌دانستم که هرگز نباید ترسم را به او نشان بدهم. بعد از مدت کوتاهی، دیگر تقریباً هر ساعت به من گیر می‌داد. نمی‌توانست دست از سرم بردارد. دلم می‌خواست جوابش را بدهم، هرچند از من بزرگ‌تر بود و طبق فرهنگ کره‌ای‌ها باید به بزرگ‌ترها احترام می‌گذاشتم. هر روز تمسخرهایش من

را بيشتر از قبل عصبی می کرد. اما من خودم را پشت ماسک بی تفاوتی پنهان کرده بودم. هيچ کس جرئت نداشت مقابلش بایستد، حتی زن های مسن تر از او.

یکی از دخترهای جوان که بسیار ضعیف بود و سون می ۱۲۱ نام داشت، با من دوست شد. او گفت که سه بار در چین دستگیر شده. هر بار او را به کره شمالي می فرستند. پلیس بویبو با باتوم تا حد مرگ او را کتک می زند و بارها و بارها از او می پرسند که آیا اهالی کره جنوبي و يا مسیحیان چینی را ملاقات کرده يا نه. او نمی دانسته مسیحی یعنی چه، بنابراین می گوید «مسیحی چیه؟»

و پلیس امنیت به کتک زدنش ادامه می دهد.

متوجه شدم که حتی کوچک ترین صدا، مثل بسته شدن در و يا کشیده شدن صندلی، روی ذهنش اثر می گذارد و او را وارد پناهگاهی درونی می کند.

بعد از ظهر یک روز، اواخر اولین هفته من در اتاق زنان، سون می در حال تماشای یک برنامه تلویزیونی بود که می دانستم چند وقتی مشتاقانه انتظارش را می کشید. من هم در حال خواندن یک کتاب بودم که گردن کلفت وارد شد و درست جلوی سون می نشست، طوری که دید او به صفحه تلویزیون را کاملاً بست. بعد، کنترل را برداشت و کانال را عوض کرد.

همین واقعه ناچیز، باعث اتفاقی غیرقابل باور شد.

صدای فریادی به گوشم رسید. خودم بودم. داشتم با جملاتی بسیار زشت و ناپسند که هرگز در زندگی استفاده نکرده بودم به گردن کلفت فحاشی می کردم. این نوع حرف زدن، بی احترامی به بزرگ ترها بود- که این هم اولین بارم بود. در صحنه ای که هنوز به نظرم غیر واقعی می رسد، داشتم به طور مستقیم به این زن فحاشی می کردم. بدترین لغاتی بود که در زندگی استفاده کرده بودم هيچ فکر نمی کردم آنها را بلد باشم. بقیه با دهان باز به من خیره شده بودند. هرگز فکرش

پیچیده. یک دوربین نظارتی کوچک از گوشه اتاق من را زیر نظر داشت. در قفل بود. کنار در تلفنی بود که من را به نگهبان جوانی وصل می‌کرد که در صورت نیاز به دست‌شویی، او در را برایم باز کند.

صبح روز دوم مرد میان‌سالی با کت‌وشلوار وارد اتاق شد، به من نگاه کرد، نگاهی به پرونده در دستش انداخت و رفت. یک دقیقه دیگر برگشت.

«بیست‌وهشت سالت؟»

«بله.»

«و اسمت پارک مین یونگه؟»

«بله.»

را هم نمی‌کردم که این‌همه خشم در وجودم باشد. ناگهان احساس کردم گردن‌کلفت خرد شد. آن قدر ادامه دادم که دیگر نفسم بند آمد و سکوت کردم. در سکوت، تنها صدای نفس‌زدن من به گوش می‌رسید.

یکی از زن‌های مسن دیگر رو به گردن‌کلفت کرد و گفت «خودت باعث شدی باهات این‌جوری رفتار بشه و یه دختر جوون بهت بی‌احترامی کنه. اون تحقیرت کرد.»

بعد از دو هفته حبس در اتاق زنان، نگهبانی سراغم آمد. حالا نوبت بازجویی رودرروی من با بازپرس ویژه رسیده بود. من را به سلولی بدون پنجره بردند و به صورت انفرادی آنجا نگه داشتند. جای ترسناکی بود، اما خیالم راحت شد که تنها هستم. در این سلول، یک میز چوبی، دو صندلی و یک تخته فلزی با یک پتوی آبی پشمی و بالشت سفید کوچک وجود داشت. طول اتاق ۵ قدم و عرضش چهار قدم بود. لامپی بدون حباب از سقف آویزان بود و نور زرد کم‌رنگش در اتاق

«و ۲۸ سالته؟»

«بله، درسته.»

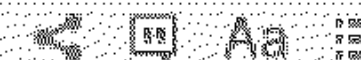
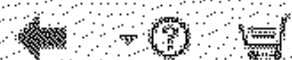
نمی‌دانستم چرا دوبار اسمم را پرسید. انگار تعجب کرده بود. قطعاً جزئیات اطلاعات من در دستش بود.

از من خواست تا داستان زندگی‌ام را همراه با جزئیات کامل بنویسم. او گفت که بعضی‌ها یک دسته کاغذ تحویل می‌دهند، مثل یک زندگی‌نامه. سوالات اولیه‌اش را از روی نوشته‌های من کرد. همچنین از من خواست تا نقشه‌ی قسمتی از هیسان را که در آن زندگی کرده بودم بکشم. زمان زیادی طول کشید تا این کار را انجام دهم و تمام جزئیاتی که یادم می‌آمد را روی برگه‌ها بیاورم.

اغلب در طول بازجویی سکوت می‌کرد، به چشمانم خیره می‌شد و سرش را

به سمتی کج می‌کرد، انگار که دنبال چیزی می‌گشت. این حرکتش برایم ناخوشایند بود. به ذهنم رسید که شاید این نوعی دلربایی غریب باشد. بعد از آنچه از آن زن‌ها در مورد زندان‌های تایلند شنیده بودم، دیگر هیچ چیز از نظرم عجیب نبود. سعی کردم بی تفاوت باشم. نمی‌خواستم در مورد هیچ فکری بکنم.

یک هفته در سلول انفرادی بودم. اوایل، بازجوییم من را به وحشت می‌انداخت، اما بعد از گذشت چند روز، دیگر هر روز صبح ساعت ۹ مشتاقانه انتظارش را می‌کشیدم. او تنها انسان هم‌صحبتم بود. در یک بعدازظهر طولانی و تنها، برای اینکه کاری انجام داده باشم، شروع کردم به تمرین خط چینی و افکار و احساساتم را روی کاغذ آوردم. دیوارهای طاقت‌فرسا و رنج‌آور سلول را توصیف کردم و نظرم را در مورد اتفاقی که بدون پنجره هرگز کامل نیست نوشتم. سپس، کاغذ را میچاله کردم و آن را در سطل آشغال انداختم. صبح روز بعد، نگهبان جوان به سلولم آمد. «تو این رو نوشتی؟»



کاغذ مچاله‌شده من در دستش بود.

پس آنها اشغال‌های من را هم چک می‌کنند.

«چی نوشتی؟»

«فقط افکار و احساساتم. اجازه این کار رو هم ندارم؟»

با تعجب گفت «چرا، داری. من توی دانشگاه چینی خوندم، همین. سعی کردم

این رو بخونم. فقط می‌خواستم بدونم چرا این رو نوشتی.»

«کار دیگه‌ای برای انجام دادن نداشتم.»

روز بعد، صبح خیلی زود در را باز کرد و سرش را داخل سلول آورد. «داره برف

می‌آد. دوست داری ببینی؟»

من را به داخل دست‌شویی هدایت کرد، پنجره را باز کرد و من را تنها گذاشت.

کمی مانده بود به سپیده‌دم. نوری طلایی زیر ابرها را در افق روشن کرده بود.

دانه‌های برف مثل پشم از آسمان فرو می‌ریخت. چنین برفی را از زمان بچگی

ندیده بودم. بیرون، یخبندان بود. تمامی ساختمان‌ها نورانی بودند. صلیب‌های

قرمز در گوشه‌گوشه شهر به چشم می‌خورد. با خودم فکر کردم چقدر این شهر

بیمارستان دارد. (بعداً فهمیدم که این صلیب‌ها، نشانه کلیسا هستند، نه

بیمارستان. تابه‌حال چنین نشان‌هایی در کره شمالی و چین ندیده بودم.)

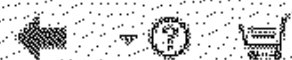
همه‌چیز جادویی بود. به یاد آن روز طوفانی در سال‌های بسیار دور در آنجو

افتادم. روزی که منتظر زن سیاه‌پوش بودم تا همراه باران به زمین بیاید.

دایی‌شیره‌ای به من گفته بود اگر دامنش را یگیری، او تو را با خود بالا خواهد

برد. ترسیده بودم که مبادا من را به سرزمین دیگری ببرد. البته می‌شود گفت که

برد. و الان داشتم به آن سرزمین نگاه می‌کردم.



آن روز بازپرس برای اولین بار لبخند زد. گفت که بازجویی تمام شده است و باور کرده که من اهل کره شمالی هستم. خنده عمیقی روی صورتم نشست.

«چه جویری باور کردین؟»

حالا احساس می‌کردم ماه‌ها بود که او را می‌شناسم.

«زن‌های اتاق فکر می‌کنن من چینی‌ام.»

کف دستش را با حالتی متواضع بالا آورد و گفت «من ۱۴ ساله که افراد مختلف رو بازجویی کردم. آدم بعد از یک مدت حس روان‌شناسی پیدا می‌کنه. من معمولاً تشخیص می‌دم چه موقعی افراد دروغ می‌گن.»

«چه جویری؟»

«از چشم‌هاشون.»

احساس کردم صورتم قرمز می‌شود. پس دلیل آن چشم‌درچشم شدن‌های طولانی این بود. قصد دلربایی نداشته است. گفت «اما بازهم تو مورد جنجال برانگیز و مشکوکی بودی. تو جزو اون یک درصد از افرادی هستی که توی این چهارده سال دیدم.»

«یک درصد؟»

«اول اینکه تو تنها کسی هستی که خیلی راحت به اینجا رسیدی، اون هم با پرواز مستقیم از جایی که زندگی می‌کردی. دوم اینکه رسیدنت به اینجا زیاد طول نکشید-حدود دو ساعت-و سوم اینکه مجبور نشدی واسطه پیدا کنی و بهش پول بدی. به‌خاطر همین گفتم مورد مشکوکی هستی. فقط سوار هواپیما شدی و رسیدی اینجا. این ایده خودت بود؟»

«بله.»

«پس تو یه نابغه‌ای.» رفتارش متفاوت شده بود، صمیمی و پر حرف.

«می‌دونستم کارهای تو خوب پیش می‌ره چون درمورد سنت بهم دروغ نگفتی. اکثر فراری‌های کره شمالی این کار رو انجام می‌دن. مسن‌ترها ادعا می‌کنن که سنشون بیشتره تا بتونن از مزایای افراد پیر استفاده کنن. جوون‌ها هم خودشون رو جوون‌تر می‌کنن تا برای تحصیل رایگان واجد شرایط بشن. اما تو گفتی که نزدیک ۳۰ هستی. وقتی برای بازجویی‌ت اومدم انتظار داشتم با یه آدم ۳۰ ساله روبه‌رو بشم. اما تو حدوداً ۲۱ ساله به‌نظر می‌رسیدی. فکر کردم سلول رو اشتباهی اومدم، به‌خاطر همین برگشتم تا چک کنم. چرا یه فراری کره شمالی که ۲۱ ساله به‌نظر می‌رسه صادقانه می‌گه که ۲۸ سالشه؟ به‌نظرم چون آدم راستگویی.»

لبخند زدم، اما بخشی از وجودم از خودش می‌پرسید چرا چنین فرصتی را از

دست داده‌ام.

صبح روز بعد، سر حال از خواب بیدار شدم، این اولین باری بود که بعد از رسیدن به خانه عمو و زن عمو در شنیانگ که به ۱۱ سال پیش برمی‌گشت، بدون دیدن کابوس می‌خوابیدم.

دوردست‌ها، تپه‌هایی به رنگ سبز دیده می‌شد، شمایی از چشم‌انداز کره که
برایم آشنا بود. با بالآمدن خورشید، نوک تپه‌ها از زیر مه سر بیرون می‌آوردند، و
بعد، تپه‌های پشت‌سرشان و بعد، ردیف پشت آنها یکی‌یکی پدیدار می‌شد.
هاناوون^{۱۲۴}، به معنای خانه وحدت، درست بین این تپه‌ها قرار داشت. آنجا
ساختمانی است در حومه جنوب کره، که پناهندگان را برای دوره‌های آموزشی
همه‌جانبه ثبت‌نام می‌کنند و درمورد جامعه‌ای که قرار است به‌زودی به آن
پیوندند تعلیمشان می‌دهند. بدون این دوره دوماهه، اکثر اهالی کره شمالی
نمی‌توانند دوام بیاورند. همان‌طور که اکثر پناهنده‌ها متوجه می‌شوند، آزادی-
آزادی واقعی که خودت بتوانی زندگی‌ات را بسازی و برای خودت تصمیم
بگیری-می‌تواند ترسناک باشد.

من بسیار خوش‌بین بودم. با خودم عهد کرده بودم در این کشور زیبا موفق شوم،
حالا به هر قیمتی- باید مایه افتخار خودم می‌شدم. از ته‌قلب از این کشور زیبا
تشکر کردم که من را پذیرفته.

فصل سی‌ونهم

خانه وحدت

صبح زود، با گروه بزرگی از زنان دیگر سوار اتوبوس شدیم تا در سفری دوساعته،
به آنسوونگ^{۱۲۲} در استان گینونگی^{۱۲۳} برویم. هوا صاف بود و صبحی معتدل.
این اولین نگاه دقیق من به کشور جدیدم زیر نور آفتاب بود. برگ‌های سبز
روشن روی درخت‌ها در حال جوانه‌زدن بود. درون شهر و اطراف آن، در

این مکان چیز خاصی نداشت، مجتمعی بود با چند کلاس، چندین خوابگاه، یک کلینیک، یک دندان پزشکی و یک کافه تریا، که همه با نرده‌های محافظتی احاطه شده بود. با این وجود باز هم به نظر می‌رسید هیچ کجای این دنیا شبیه اینجا نباشد. نوعی خانه بین‌راهی بود میان دو جهان، میان دو کره که در موازات هم قرار دارند. مردمی که از این شکاف بزرگ عبور کرده بودند، شروع کردند به تطبیق دادن خودشان در آنسئونگ. افراد خیلی کمی این مرحله را ساده می‌پنداشتند.

به ما اجازه دادند تا خوراکی و کارت تلفن بخریم. فوراً با کیم تماس گرفتیم. این اولین تماسی بود که بعد از رسیدن به کره جنوبی اجازه دادند بگیرم. وقتی صدای من را شنید از شوق فریاد زد. با طولانی شدن زمان، بسیار نگرانم شده بود و تصور کرده بود من را به چین برگردانده‌اند.

مدتی طولانی با هم صحبت کردیم. وقتی صدای خنده‌های نرم و آرامش بخشش

را شنیدم، قلبم پر از عشق شد. دیگر طاقت دوری‌اش را نداشتم.

تماس بعدی‌ام با او ک‌هی بود. او با کشتی به کره جنوبی رسیده و روند کارهایش خیلی زودتر از من انجام شده بود. ما با هیجان زیاد با هم صحبت کردیم. او در سئول برای خودش آپارتمان گرفته بود و به دنبال کار می‌گشت و به مصاحبه‌های شغلی می‌رفت.

گوشی را که گذاشتم، چیزی نمانده بود از ذوق به هوا بپریم. با زندگی جدیدم تنها چند هفته فاصله داشتم.

بعد از آن، همان‌طور که با مادرم توافق کرده بودم، به هیسان زنگ زدم. او به من خبر داد که مین‌هو با دختری دوست شده و رابطه‌شان جدی است. اسمش یون‌جی ۱۲۵ بود. مادر گفت که دختر زیبایی است از خانواده‌ای خوب و سنگبون بالا. والدین دختر عاشق مین‌هو بودند. بغضی گلویم را گرفت. من هرگز

نمی‌توانستم آن دختر خوش‌شانس را ببینم.

این مجموعه در آنسئونگ فقط مخصوص خانم‌ها بود و من در اتاقی با چهار دختر دیگر، اقامت داشتم. به من گفته بودند که زنان پرخاشگری که در بازداشتگاه ان‌ای‌اس بودند، هر روز اتوبوس‌ها را سرکشی می‌کنند تا ببینند من در آنها هستم یا نه. آنها شک نداشتند که من چینی بودم و شرط بسته بودند که پلیس من را دستگیر می‌کند و به چین برمی‌گرداند. اما وقتی دوباره آنها را دیدم نرم‌تر شده بودند. مشخص بود که بعضی از آنها از شدت عذاب وجدانی که خانواده‌هایشان را رها کرده و به اینجا آمده بودند عذاب می‌کشیدند. برخی دیگر هم هنوز درگیر خاطرات وحشتناکی بودند که با بویبو داشتند. آنها این تیرگی را با خود حمل می‌کردند، و به‌قدری این تیرگی قوی بود که امید به آینده‌شان را هم تیره‌وتار کرده بود. علی‌رغم حراست سفت‌وسخت، بعضی از آنها از خارج مجتمع، نوشیدنی‌های الکلی گیر می‌آوردند و مست می‌کردند، به‌همین دلیل صبح‌ها هنگام گردهمایی توسط پرسنل تنبیه می‌شدند. حتی در این محیط

آسان‌گیر هم دعوا وجود داشت. گردن‌کلفت هم آنجا بود. اما از من دوری می‌کرد.

کابوس‌های من پایان یافته بود، اما برایم عجیب بود که درست اینجا، در این بهشت، اکثر مصائب و مشکلات پناهندگان، گریبان آنها را می‌گرفت و در خواب شکنجه‌شان می‌داد. برخی از فراری‌ها از ناتوانی جسمی رنج می‌بردند و برخی دیگر از فکر ورود به بازار کار کاملاً رقابتی دچار حمله‌های عصبی می‌شدند. چند روان‌شناس در مجتمع حضور داشتند تا با آنها صحبت کنند. پزشکان هم بیماری‌های مزمنی را که مدت‌های طولانی نادیده گرفته شده بود، درمان می‌کردند.

برای اکثر کسانی که به کره جنوبی می‌رسیدند، کنار گذاشتن مشکلات روانی کار سختی بود. بدگمانی-که در کره شمالی باوجود همکاران و همسایگانی که جاسوسی هم را می‌کردند وسیله‌ای حیاتی برای زنده‌ماندن به شمار می‌رفت- مانع از این می‌شد تا آنها به کسی اعتماد کنند. درک انتقادهای سازنده، که

لازمه یادگرفتن یک مهارت جدید بود برایشان سخت بود، چون فکر می‌کردند که قرار است موردِ اتهام قرار بگیرند.

در کلاس‌های دموکراسی، حقوق فردی، مقررات و رسانه‌ها شرکت کردم. به ما یاد دادند که چطور حساب بانکی باز کنیم و یا از مترو استفاده کنیم. همچنین متوجه شدیم که باید مراقب کلاهبرداران باشیم. چندین سخنران افتخاری هم به مجموعه آمدند. یکی از آنها زنی اهل کره شمالی بود که ناوایی موفق در جنوب برپا کرده بود. خودباوری‌اش به من بسیار روحیه داد. سخنران دیگر، یک کشیش بود که فرقه کاتولیک را به ما معرفی کرد (اکثر فراری‌ها مسیحیت را در کره جنوبی می‌پذیرفتند). دلایلی که آن مرد برای تجرد کشیش‌ها و راهبه‌ها آورد باعث خنده و شادی بین زنان شد. سخنران بعدی یک پلیس بسیار مهربان بود به نام آقای پارک ۱۲۶ که به ما گفت در موارد اورژانسی مثل زنگ‌زدن به آمبولانس و یا گزارش‌دادن جرم چه کارهایی انجام دهیم.

همچنین در کلاس‌های فوق‌العاده جذاب تاریخ شرکت کردیم که برای اکثر ما، اولین دریچه تفکر آزاد نسبت به جهان بود. دانش اکثر پناهندگان شامل افسانه‌های درخشانی از زندگی رهبر کبیر و رهبر عزیز می‌شد. با همین سطح از معلومات بود که به آنها گفته شد حمله بی‌جهت از سوی کره شمالی، و نه کره جنوبی، آغازگر جنگ کره در ۲۵ ژوئن سال ۱۹۵۰ بوده. خیلی از پناهندگان، بی‌درنگ و با صدای بلند اعتراض کردند. نمی‌توانستند قبول کنند که اصلی‌ترین موضوع اعتقادی کشورمان-چیزی که اکثر شمالی‌ها به آن معتقدند-دروغی آگاهانه بیش نبوده. حتی درک این واقعیت درمورد جنگ، برای کسانی که می‌دانستند کره شمالی از بیخ‌وبن فاسد است سخت بود. این یعنی تمام اشک‌هایی که هر ساله در ۲۵ ژوئن می‌ریختند، تمام دوره‌های طاقت‌فرسای سربازی و تمام نبردهای تنگاتنگ... بی‌معنی بوده است. آنها خودشان بخشی از این دروغ بودند و همین دروغ سبب نابودی زندگی‌شان می‌شد.

به ما سه وعده غذای خیلی خوب داده می‌شد، هر بار متفاوت که باعث شد کلی

وزن اضافه کنيم. کارکنان مجتمع مي گفتند هرچقدر دوست داريد غذا بخوريد. وقتی از اینجا برويد، ممکن است به راحتی نتوانيد غذای خوب بخوريد. آموزشيارها به ما هشدار مي دادند که زندگي به طور کلي چالش برانگيز خواهد بود. به ما مي گفتند که پيدا کردن شغل کار آساني نيست. بعد از یک مدت بايد قبض های مختلف بپردازيم و اگر نتوانيم پرداخت کنيم مقروض مي شويم. اين حرف ها موجب نگرانی بسيار زيادی شده بود-مخصوصاً برای کسانی که پول هنگفتی به واسطه هايی بدهکار بودند که هر روز بيرون در اصلي منتظر پولشان مي نشستند. کارکنان اين حس را به ما القا مي کردند که حرکت به سمت یک آینده شاد و موفق، پيچيده و نامشخص خواهد بود. من اميدوار بودم بشنوم سخت کار کن، تمام تلاشت را انجام بده، در نهايت موفق خواهی شد. آنها تلاش مي کردند انتظارات ما را کنترل کنند. همين بلامتکلیفی مبهم من را نگران کرده بود. خیلی زود زمانی مي رسيد که ديگر نياز نداشتم تا با عقلم زندگي کنم. حالا با اين آزادی که در اختيار داشتم مي توانستم زندگي خودم را شکل دهم، اما هروقت سعی مي کردم آنچه را پيش رو داشتم تصور کنم چيز واضحي نمی دیدم،

تنها ابرهای مه آلودی بود که سؤالات بی پاسخ مادرم، مين هو و کيم درونشان مخفی شده بود.

برای جلوگیری از تجمع اهالی کره شمالي به عنوان اقليت در یک محله مشخص، دولت کره جنوبي پناهندگان را در شهرها و روستاهای مختلف سرتاسر کشور پراکنده مي کند. ما نمی توانيم انتخاب کنيم که به کجا فرستاده شويم. نودونه درصد ترجيح مي دادند در سئول بمانند اما به دليل کمبود مسکن فقط تعداد کمی انتخاب مي شدند. به هرکدام از ما ۱۹ ميليون وون (۱۸ هزار و ۵۰۰ دلار) کمک هزینه مسکن داده می شد.

من آرزو می کردم در سئول زندگي کنم. فکر می کردم شانس پيدا کردن شغل در آنجا خیلی بیشتر باشد. کيم هم آنجا زندگي می کرد. هر روز در هاناوون به او فکر می کردم. کلاس ها را با خيال پردازی درموردش سپری می کردم. آپارتمانش در گانگنام ۱۲۷ را تصور می کردم، اينکه چگونه با خانواده اش روبه رو شوم، و با

دوستان پاکلاش، و اینکه چگونه صبح‌های یکشنبه‌اش را سپری می‌کرد- با قهوه اسپرسو، موزیک جاز، و اخبار بازار سهام.

وقتی فهمیدم فقط ۱۰ نفر از صدها نفر برای ماندن در سئول انتخاب می‌شوند، روحیه‌ام را از دست دادم. برای جلوگیری از هر اتهامی مبنی بر بی‌عدالتی، افرادی که سرنوشت اقتضا کرده بود در سئول بمانند را با قرعه‌کشی انتخاب می‌کردند. در یک تالار سخنرانی بسیار شلوغ، یکی از کارکنان شروع کرد به تکان دادن جعبه، انگار که داشت نمایش اجرا می‌کرد، و ده عدد را از داخل جعبه درآورد و یکی‌یکی را خواند: ۱۲۶، ۱۹۱، ۷۸، ۲، ۴۵... هر برنده دست‌هایش را بالا می‌برد، از خوش‌حالی گریه می‌کرد، و توسط دوستان دوروبرش در آغوش گرفته می‌شد.

من نصفه‌نیمه گوش می‌کردم. دیدن این نمایش سرخورده‌ام می‌کرد. داشتم تصور می‌کردم که ممکن است من را به کدام قسمت از کشور بفرستند.

و ۲۰۱، ۱۷۶، ۱۱...

مرد دورتادور سالن را نگاه کرد.

«شماره یازده؟ شماره یازده دست کیه؟»

با خودم گفتم کرانه غربی زیاد هم بد نیست.

«شماره یازده؟ کجایی؟»

یاد تابستانی افتادم که در آنجو کنار ساحل با پدرم قدم می‌زدم و او به من می‌گفت که چگونه ماه باعث جزر و مد می‌شود.

دردی در بازویم حس کردم. زن کناری بود که داشت به آرنج می‌زد. به

حدوداً پنجاه ساله بود و در بخش امنیتی مرکز پلیس محلی فعالیت می کرد. اقتدار و شخصیت آرام او کمی من را یاد پدرم می انداخت. به من کمک کرد تا خودم را جمع و جور کنم و کاغذبازی های اداری برای درخواست شناسنامه و پاسپورت کره جنوبی را انجام دهم. آقای پارک یکی از خوش قلب ترین افرادی بود که در کره جنوبی ملاقات کردم.

خانه جدیدم آپارتمان کوچک و غیرمبله ای بود با دو اتاق، که در طبقه سیزدهم یک بلوک ۲۵ طبقه واقع شده بود. پنجره آپارتمان به آپارتمان های مقابل و خیابان باز می شد. پشت آپارتمان یک تپه خیلی بزرگ بود. این محله جزو محلات سطح بالای سئول نبود.

داوطلب های صلیب سرخ آپارتمانم را به من نشان دادند. بعداز خداحافظی، در آهنی آپارتمان را پشت سرشان بستند. صدای بستنش در راهرو پیچید و من تنها شدم. البته نه تنهایی در خفا، بلکه تنهایی در آزادی. مدت زیادی کنار پنجره

ایستادم و گذر زندگی را از بالا تماشا کردم. به سایه های ساختمان ها چشم دوختم که با حرکت خورشید به سمت غرب بلندتر می شد. نمی دانستم چه کنم. می توانستم بیرون بروم، یک تشک و یک تلویزیون بخرم و تمام روز را سریال تماشا کنم. می توانستم اجازه دهم لباس های کثیف و بشقاب های نشسته روی هم جمع شوند. می توانستم اینجا منتظر تابستان بمانم تا به پاییز برسد و پاییز به زمستان. جهان هیچ دخالتی نمی کرد. دیگر آزادی تنها یک مفهوم ذهنی نبود. ناگهان احساس ناامیدی و ترس وحشتناکی در وجودم رخنه کرد. به اوک هی زنگ زدم و از او خواستم تا آن شب را در آپارتمانش بمانم. از دیدن خیالش راحت شد. بعداز اینکه همدیگر را در آغوش گرفتیم و برای رسیدن به رؤیایمان به هم تبریک گفتیم روی زمین نشستیم و نودل خوردیم.

داستان رسیدنش به سئول جالب بود. علی رغم سال ها زندگی در شانگهای، که من هم تجربه کرده بودم، زندگی در این کشور برایش آسان نبود. یکی از تجربه هایش بعداز یک مصاحبه شغلی را برایم تعریف کرد. مصاحبه کننده به او

می‌گوید که با او تماس می‌گیرند و تصمیم شرکت را به او اطلاع می‌دهند. بعد از چند روز که از آنها خبری نمی‌شود، او خودش با آنها تماس می‌گیرد. آنها می‌گویند به این دلیل با او تماس نگرفته‌اند چون رد کردن مستقیم را دور از ادب می‌دانند.

اهالی کره شمالی بابت رک بودن در حرف زدن به خود می‌بالند، رفتاری که کیم جونگ‌ایل خودش مردم را به آن تشویق می‌کرد. اکثر خارجی‌ها از دیدن رک‌گویی و رعایت نکردن نزاکت از سوی دیپلمات‌های کره شمالی جا می‌خوردند. تجربه او که‌هی اولین نشانه‌ای بود که فهمیدم دو کره به سمت فرهنگ‌های کاملاً متفاوتی گرایش دارند. بدتر از آن این بود که بعد از شصت سال جدایی دو کره، بدون کوچک‌ترین تبادل، زبان و ارزش‌هایی که فکرمی‌کردم بین شمال و جنوب مشترک باشد، در مسیرهای متفاوتی تکامل یافته بود. ما دیگر مردمی شبیه هم نبودیم.

روز بعد کیم از شانگهای به سمت سئول پرواز کرد و مستقیم به آپارتمان من آمد. وقتی او را دیدم قلبم از ذوق آب شد. سه ماه گذشته بود. مدتی طولانی همدیگر را در آغوش گرفتیم، صورت‌هایمان را به هم فشار دادیم و در گوش هم زمزمه کردیم که چقدر دلتنگ هم بودیم. دلم برای نرمی دستانش، بوی عطرش و صدای آرامش‌بخشش تنگ شده بود. موهایش را بلند کرده بود. می‌توانم بگویم از قبل جذاب‌تر شده بود.

یک روز من را به سینمای بزرگی در یونگ‌سان ۱۲۸ برد و پیشنهاد کرد خوراکی بخیریم و با خودمان به داخل سینما ببریم. از من پرسید چه می‌خواهم. من منوی روشن بالای کانتینر را خواندم. به خط کره‌ای بود اما حتی یک لغت هم نمی‌فهمیدم. ناچس، پاپ‌کورن و کولا چه هستند؟ البته این خوراکی‌ها را از وقتی به چین رفته بودم می‌شناختم. اما لغت‌های انگلیسی که حروفشان به کره‌ای نوشته می‌شد من را گیج می‌کرد. و البته، خیلی زود فهمیدم که تعداد اینها بسیار زیاد است. وقتی می‌گفتند داخل آسانسو هستند و دارند آپارتمان را

ترک می کنند تا با تکشی به میتینگ برسند خجالت می کشیدم. اصلاً نمی دانستم درمورد چه چیزی حرف می زدند. باید یاد می گرفتم. درواقع نیاز به آموزش جدید داشتم.

در یک کشور کمونیستی بزرگ شده بودم. جایی که رهبر مهربانمان همه چیز را برای ما مهیا می کرد. مهم ترین خصوصیت برای شهروندان، وفاداری به رهبر بود نه تحصیلات و نه حتی توانایی برای سخت کارکردن. موقعیت های اجتماعی فقط به سنگبون یک خانواده بستگی داشت. در کره جنوبی هم موقعیت اجتماعی بسیار اهمیت دارد اما به ارث بردنی نیست، بلکه از طریق تحصیلات به دست می آید. و اگرچه تحصیلات موجب برابری زیادی در کره جنوبی می شود حتی بچه های ثروتمند اگر در مدرسه ضعیف عمل کنند به جایی نمی رسند- دلواپسی ها و نگرانی های خود را نیز به همراه دارد. شاید طبق تحقیقات، دلیل اینکه اهالی کره جنوبی ناشادترین افراد جهان پیشرفته محسوب می شوند تا حدودی همین باشد.

به نظر می رسید تمام کسانی که ملاقات می کردم ناچارند برای سقوط نکردن به قعر جامعه، تحصیلات عالی داشته باشند. بنابراین در هجومی همگانی، هشتاد درصد از دانش آموزان به دانشگاه می روند تا دچار این سرنوشت نشوند. حتی ستاره های پاپ و ورزشکاران مدرک دانشگاهی می گیرند تا به چشم آن بیست درصد نگریسته نشوند. مادرها از مهدکودک بچه هایشان را در کلاس های آموزشی فوق برنامه ثبت نام می کنند تا تبوتابی رقابتی در آنها به وجود بیاورند. به قدری در دوران مدرسه فشار زیاد است که سال های تحصیل تبدیل به سال های شکنجه می شود. به دلیل اینکه اکثر بچه ها مدرک تحصیلی دارند، پس نیاز است صلاحیت ها و مدارک اضافی دیگری هم داشته باشند تا به عنوان کاندیدای شغل بدرخشند-تخصص در زبان انگلیسی و غیره. اگر بعداز تمام این تقلاها، دانش آموزی بتواند در یکی از شرکت های تولیدی معروف کره جنوبی مثل هیوندا، سامسونگ و ال جی شغلی برای خودش دست و پا کند، آن وقت می توان گفت موفق شده است.

می کشیدند، با این تصور که بخت با آنها یار نبوده است. عیب‌های خیلی کوچک- زیادی چاق بودن و یا زیادی کوتاه بودن- و بداقبالی در عشق، چنان در نظرشان بزرگ جلوه می‌کرد که آنها را دلایل شکست خود می‌دانستند. با این حال دلم برایشان می‌سوخت. هر کشور نگرانی‌ها و دلوایسی‌های خودش را داشت. بعضی وقت‌ها شکایت‌هایشان به داستان‌های پرتنش سریال‌های تلویزیونی می‌مانست.

تنها بعد از چند هفته ملحق شدن به کیم دچار تنش‌های عشقی شدم. وقتی من و کیم در شانگهای زندگی می‌کردیم به قدری احساساتمان نسبت به هم قوی بود که مطمئن بودم باهم ازدواج می‌کنیم. منتظر ماندم تا از من خواستگاری کند. اما بعد از گذشت دو سال ونیم فهمیدم چه چیزی مانعش است.

کیم در منطقه‌ای مرفه، در قسمت جنوبی رودخانه هان بزرگ شده بود. خانواده‌اش در سال‌های شکوفایی سود بسیاری کرده و به‌خاطر ملک و املاک

بازریشان میلیونر شده بودند. کیم تحصیلات بالایی داشت و والدینش هم در دانشگاه‌های معتبر تحصیل کرده بودند. از آنجایی که تحصیلات در کره جنوبی بسیار حیاتی است، هرگز پایانی برایش متصور نیست. تحصیلات وسیله‌ای برای کسب موقعیت اجتماعی به شمار می‌رود و موقعیت اجتماعی تضمینی در برابر ترس از اینکه شاید یک روز همه چیز دگرگون شود. در کشوری جهان سومی، که تنها در طول چند سال، به چهاردهمین اقتصاد بزرگ جهان تبدیل شده بود، گرسنگی و بی‌ثباتی هنوز هم خاطراتی ماندگار به‌شمار می‌رفت. اگر دیگر هیچ راهی نمی‌ماند، فردی با موقعیت اجتماعی می‌توانست به خانواده و آدم‌های بانفوذ تکیه کند. دوستان کیم هم همه وضعیت‌هایی مشابه داشتند. برخی از آنها هنرپیشه و مدل‌های معروف بودند- یکی از زیبایی‌های سئول. وقتی برای شب‌نشینی بیرون می‌رفتیم بعضی از دخترهای همسن من با ماشین‌های اسپرت لوکس غربی می‌آمدند. والدینشان شغل‌های بسیار مهمی در صنعت کره داشتند. خب، من هیچ چیزی نداشتم- نه خانواده، نه مدرک، نه پول. حتی بک هم نداشتم، لغتی که اهالی کره جنوبی از واژه انگلیسی بک‌گراند اقتباس کرده‌اند،

بدین معنا که هیچ حامی و تکیه‌گاهی نداشتم.

دلم برای خودم نمی‌سوخت. ما هم در کره شمالی، سیستم اعتقادی مشابهی داشتیم. دایی فقیر در خانواده‌ای با سنگبون بالا بزرگ شده بود. او نصیحت خانواده‌اش را نادیده گرفته و با دختری از زمین‌های زراعی مشترک ازدواج می‌کند که باعث می‌شود موقعیت اجتماعی‌اش به پایین‌ترین حد نزول کند. کیم می‌توانست به‌خاطر من در مقابل خانواده‌اش بایستد، با من فرار کند و باهم ازدواج کنیم. می‌توانستیم برای یکی‌دو سال خوشبخت باشیم. اما عشق روزی که‌رنگ می‌شد و عذاب وجدان به‌خاطر ناامیدکردن خانواد مثل خوره به جانش می‌افتاد. زندگی با من برایش کهنه می‌شد، درست مثل دایی فقیر. او پس‌از سال‌ها به این نتیجه رسیده بود که ازدواج با آن دختر بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش بوده.

کیم این قضیه را قبل‌از من متوجه شده-شاید وقتی باهم در شانگهای زندگی

می‌کردیم-و سعی داشته راهی برای رهایی پیدا کند.

درراه بازگشت از شب‌نشینی، کیم گفت «ازت می‌خوام بری دانشگاه. اگه بتونی آزمون ورودی پزشکی یا داروسازی رو بگذرونی، پدر و مادرم رو خیلی خوش‌حال می‌کنی.»

به روبه‌رو خیره شدم و چیزی نگفتم. او حتی من را به والدینش معرفی نکرده بود.

باین‌وجود، روز بعد شروع کردم به پرس‌وجو. دوره‌های پزشکی بسیار پرهزینه بود و فقط دانش‌آموزان بسیار باهوش در آزمون قبول می‌شدند. از آن بدتر، آن‌آی‌اس به من گفته بود که به‌دلیل تمام‌نکردن دوره راهنمایی در کره شمالی، باید در دوره‌ای دوساله شرکت کنم تا به‌قدر کافی واجد شرایط بشوم، آن‌هم فقط برای شرکت در آزمون ورودی دانشگاه. این تلاش زیاد برای راضی‌کردن والدین

کیم یک دهه طول می کشید.

در تابستان ۲۰۰۸، با کیم و گروه زیادی از دوستانش در آپارتمانی در گانگنام بازی‌های تابستانی المپیک پکن را تماشا می کردیم. وقتی ورزشکاران کره جنوبی برنده می شدند، آنها با هیجان زیاد هورا می کشیدند، مثل تمام کسانی که در آپارتمان‌های مجاور مشغول تماشای بازی‌ها بودند. هیاهو سرتاسر محله را برداشته بود. آنها با هورا کشیدن می گفتند اوری نارا، به معنای کشور ما، و داهان مین گوک، به معنای جمهوری کره. من هم هورا می کشیدم اما نمی توانستم فریاد بکشم: کشور من. سعی خودم را کردم، چون دلم می خواست خودم را با آنها وفق دهم، اما قلبم ساکت بود و نمی توانست لغات را ادا کند.

قلبم برای کره شمالی ریشه دوانده بود. افتخار می کردم وقتی می دیدم کشورم مدال‌های طلا کسب می کرد. اما نمی توانستم اظهار خوش حالی کنم. کره شمالی دشمن محسوب می شد.

بعد از بازی، پیشنهاد کیم برای شام را رد کردم و به آپارتمان کوچکم رفتم. هنوز صدای تشویق‌ها و جشن و سرور از آپارتمان‌های اطراف به گوش می رسید. این اتفاق مایوسم کرده بود. آن شب، بیدار روی تشکم دراز کشیدم و به بازتاب نور شهر روی ابرها چشم دوختم. آسمان سئول مثل آتش کهربایی رنگی بود که ستاره‌ها را پنهان می کرد. در هيسان می توانستم راه شیری را از پنجره اتاقم ببینم.

بازی‌های المپیک بحران هویتی را که در وجودم ایجاد کرده بود نشان داد. احتمالاً این بحران مدت‌ها در حال رشد بوده و با حس ناامنی از سوی کیم و کمبود تحصیلات خودم، تقویت شده بود.

آیا من اهل کره شمالی هستم؟ من آنجا به دنیا آمدم و بزرگ شدم. یا اهل چین هستم؟ مگر آنجا به بلوغ نرسیدم؟ یا اهل کره جنوبی هستم؟ من هم خون و هم قوم این ملت. اما چگونه شناسنامه کره جنوبی باعث می شود هویت من

جنوبی شود؟ مردم اینجا با اهالی کره شمالی مثل خدمتکارانشان رفتار می کنند، مثل زیردستانشان.

می خواستم به جایی تعلق داشته باشم، درست مثل تمام کسانی که اطرافم بودند، اما هیچ کشوری نبود که بتوانم بگویم مال من است. کسی را نداشتم که به من بگوید بسیاری انسان های دیگر هم در جهان هستند که هویتشان تکه تکه است؛ اینکه داشتن هویت مهم نیست. بلکه انسان بودن اهمیت دارد.

مانند کتابی که بارها آن را خوانده باشم، دوباره افکارم سمت برگشتن به کره شمالی رفت. اما حالا که شهروند کره جنوبی محسوب می شدم، رفتن به شمال غیرقانونی بود. اگر می رفتم، در بهترین حالت، حزب از من به عنوان اهداف تبلیغاتی اش استفاده می کرد، یعنی کسی که دست رد به سینه جنوب زده (برای برخی از افرادی که تصمیم گرفته بودند برگردند این اتفاق افتاده بود)؛ در بدترین شرایط امکان داشت به زندان بیفتم و اعدام شوم.

مادرم تشخیص می داد که تنها و غمگینم. یکشنبه ها با او صحبت می کردم اما دلم نمی خواست باری روی دوشش باشم. او نگرانی های خودش را داشت. از وقتی سربازان مسلح خانه اش را به خاطر ساک ها و پولی که فرستاده بودم زیرورو کرده بودند، در لیست افراد مشکوک قرار گرفته بود. این قضیه باعث شده بود نظر بویبو به آنها جلب شود. بنابراین هرزمان دستورات سخت گیرانه از سوی پیونگ یانگ صادر می شد، مادرم در لیستی قرار می گرفت که باید به دهکده ای کوهستانی و دورافتاده تبعید شود. او هر بار مجبور بود رشوه های گزاف بدهد تا نامش را از لیست پاک کنند. اما می ترسید که دیگر بیشتر از این نتواند این کار را ادامه دهد.

اگر آنها حقیقت را می دانستند که دخترش در کره جنوبی پناهنده سیاسی شده بی تردید او و مین هو را دستگیر می کردند.

مادر می گفت که زندگی در هیسان هر روز بدتر می شود. قحطی برگشته بود و

يکي ديگر پاسخ مي‌داد «بهترين راه اينه که ازدواج کنی.» احتمالاً همه‌شان مي‌خواستند اضافه کنند «قبل از اينکه خيلي دير بشه.»

تنها کسي که من را تشويق مي‌کرد آقاي پارک بود. او واقعاً مي‌خواست من موفق شوم و در دانشگاه ثبت‌نام کنم. اما قبل از اقدام براي دانشگاه، فکر کردم کاري هست که بايد انجام دهم: عوض کردن اسمم.

در هاناوون شنیده بودم که اگر بويبو مي‌فهميد کسي به کره جنوبي پناهنده شده خانواده‌اش را مجازات مي‌کند. قطعاً در ميان پناهندگان، جاسوساني هم وجود داشتند تا به پيونگ‌يانگ گزارش دهند. به همين دليل خيلي‌ها اسمشان را عوض مي‌کردند. البته اين تنها انگيزه اسم عوض کردن نبود. بعضي‌ها اين کار را انجام مي‌دادند چون فال‌بين‌ها به آنها مي‌گفتند که تغيير اسم براي‌شان شانس بهتري مي‌آورد.

وقتي به آقاي پارک گفتم که مي‌خواهم يک اسم جديد با معني خاصي انتخاب کنم، جاکميئونگسو^{۱۲۹} را به من معرفي کرد، زني که تخصصش انتخاب اسم بود. به او ۵۰۰۰۰ وون (۴۵ دلار) پرداخت کردم و تاريخ تولد و دو قسمت اسم تولدم را به او گفتم.

با مهرباني گفت «يکي از اين اسم‌ها برات اقبال شوم داشته.»

نتوانستم جلوي لبخندم را بگيرم. ياد سال‌ها پيش افتادم که مادرم من را با خود به دئوچئون مي‌برد تا آن زن مرموز موسفيد در سپيده‌دم بخت ما را بخواند. اما اين زن موقرتر بود، باتويي ميان سال با موهاي فرفري. به محض اينکه چشمانش را بست، ياد صحنه‌آشنايي در ذهنم افتادم. تمام اين کارها به نظرم مسخره بود، اما مي‌خواستم حرف‌هايش را باور کنم.

تصميم گرفتم به او کمک کنم.

«من همیشه احساس سرما می‌کنم.»

انگار که سرتخ را گرفته باشد گفت «آره، آره، تو سردمزاجی نه گرم‌مزاج، پس باید خودت رو با یه اسم مناسب، گرم کنی.»

او پنج نام را به من پیشنهاد داد و من از بینشان هیئون‌سو را انتخاب کردم.

«با این اسم، نیروی خورشید بهت می‌تابه.»

بعد با اخطار گفت «این اسم اون قدر قویه که یا می‌تونه برات اقبال خیلی خوبی بیاره و خوشبخت کنه یا اقبال شوم رو بیدار کنه و بیچاره‌ت کنه. پیشنهاد می‌دم یه اسم مستعار هم انتخاب کنی تا نیروی زیاد از حد مثبت هیئون‌سو رو تعدیل کنه.»

با خودم فکر کردم نه، اسم دیگری نمی‌خواهم. هیئون‌سو، خودش است.

در تابستان سال ۲۰۰۹، در دانشگاه‌های مختلف با اسم جدید فرم پر کردم. برای به‌دست‌آوردن مدرک بیشتر شروع کردم به خواندن انگلیسی از روی کتاب‌های درسی، اما اصلاً کار آسانی نبود. اگر دانشگاهی می‌خواست برای مصاحبه یا برای کتکور کسی را دعوت کند، این کار در ماه سپتامبر یا اکتبر صورت می‌گرفت بنابراین مجبور بودم چند هفته صبر کنم. اگر پذیرفته می‌شدم، قطعاً چند سال آینده‌ام محدود می‌شد به ترم‌های دانشگاهی و تعطیلات بین دو ترم. اما درست زمانی که احساس کردم زندگی‌ام در حال شکل‌گرفتن است، به‌سمت شکافی که به‌سختی از آن رد شده بودم پرتاب شدم.

از خشم داغ شدم. این تاریخ تولد صدسالگی کیم ایل سونگ بود که حالا سه سال تا آن تاریخ باقی مانده بود. سال‌ها بود که شعارهای تبلیغاتی این لحظه را به‌عنوان زمانی که کره شمالی به اهداف خود می‌رسد و ملتی قوی و دولتمند خواهد شد در بوق و کرنا کرده بودند.

می‌دانستم که هیچ‌چیز تغییر نمی‌کند اما او از کجا باید می‌دانست. شاید از زندگی شکوه می‌کرد اما هیچ تصویری از زندگی در خارج کره شمالی نداشت و هنوز به ارزش‌های رژیم پایبند بود. خارجی‌ها نمی‌توانند درک کنند که تا چه حد برای اهالی کره شمالی سخت است به نقطه‌ای برسند که قبول کنند رژیم کیم نه‌تنها بد است بلکه حتی اشتباه است. زندگی در کره شمالی از خیلی لحاظ عادی است — ما مشکلات مالی داریم، بچه‌های ما سرشار از ذوق و شادی هستند، بسیار الکل می‌نوشیم و درمورد شغل‌هایمان غر می‌زنیم. تنها کاری که انجام نمی‌دهیم زیرسؤال بردن حزب است که می‌تواند مشکلات زیادی برای ما ایجاد کند. آن دسته از اهالی کره شمالی که هرگز کشور خود را ترک نمی‌کنند،

فصل چهل و یکم

در انتظار سال ۲۰۱۲

مادر گفت «شاید مردم الان گرسنه باشن.» تردید در صدایش موج می‌زد.

«اما قطعاً اوضاع بهتر می‌شه. همه ما منتظریم سال ۲۰۱۲ بیاد.»

دید انتقادی به حزب و رژیم ندارند چون چیزی برای مقایسه کردن ندارند-با دولت‌های قبلی، سیاست‌های متفاوت یا جامعه‌های دیگر در جهان بیرون. بنابراین مادر من هم مانند بقیه، منتظر طلوع افسانه‌ای سال ۲۰۱۲ بود.

«اما، تو خودت گفتی که زندگی داره روزبه‌روز بدتر می‌شه. این اتفاق هرگز نمی‌افته. گوش کن. من اینجا خانواده‌های زیادی از کره شمالی رو دیدم. معمولاً یکی از افراد خانواده می‌آد و بعدش ترتیبی می‌ده تا بقیه خانواده هم بتون بیان.»

با پرخاش گفت «من هم اعدام خیلی‌ها رو دیدم که تصمیم داشتن فرار کنن. نمی‌خوام مین‌هو به‌خاطر این کار بیفته زندان. نمی‌خوام جلوی چشم خاله‌ها و دایی‌ها که صف اول فرودگاه هیسان نشستن اعدام کنن.»

«اما اما، اینجا زندگی خیلی بهتره. می‌تونی هرچی دوست داری داشته باشی.

دولت برای مستقر شدن پول کافی بهت می‌ده.»

«تو که گفتی خوش حال نیستی.»

«من فقط داشتم غر می‌زدم.»

کم‌کم داشت مخالفتش می‌شکست.

«من ۱۲ ساله که ندیده‌مت. ۲۰ سالگی م‌اومد و رفت و من تو رو یه بار هم ندیدم. می‌خوام ازدواج کنم و بچه‌دار بشم، اما فایده‌ش چیه اگه تو هیچ‌وقت نتونی ما رو ببینی. اگه الان کاری نکنیم دیگه هیچ‌وقت توی زندگی همدیگه رو نمی‌بینیم.»

مکشی طولانی برقرار شد. و متوجه شدم که دارد بی‌صدا گریه می‌کند. اینکه برای همیشه از هم جدا باشیم غیرقابل تحمل بود.

در طول سه چهار هفته بعد، بیشتر پافشاری کردم.

«فقط ۱۸ ماه بیا. اگر خورش نیومد هر وقت بخوای می‌تونی برگردی خونه. کار آسونیه.»

البته که داشتم دروغ می‌گفتم، اما مجبور بودم او را متقاعد کنم. این دروغ مصلحتی بود. دوباره به هم می‌رسیدیم و او می‌توانست زندگی آزاد و بی‌خطری داشته باشد. من سر این موضوع به او فشار می‌آوردم چون می‌دانستم از چند وقت پیش تحقیقاتش را شروع کرده و پرس‌وجو می‌کند که اگر برود و بخواهد روزی برگردد تا چه حد امکانش هست که مدارک را طوری تغییر دهند انگار که اصلاً کشور را ترک نکرده.

با این وجود باز هم تردید داشت.

بعدها اتفاقی هیجان‌انگیز در هیسان نظرش را تغییر داد. پوسترهای دستگیری روی تمام دیوارها در سرتاسر شهر با چهره مردی سرشناس از پرسنل حزب، سئول جونگ‌سیک^{۱۳۰}، منشی ایالتی اتحادیه جوانان سوسیالیست بالا رفته بود. خیلی زود همه‌جا پخش شد که او از کشور گریخته است. محلی‌های هیسان مات‌ومبهور شده بودند. مادرم با خود فکر کرده بود اگر آدم کله‌گنده‌ای مثل سئول توانسته کشور را ترک کند چرا او نتواند. این بهترین موقعیت بود.

یکشنبه بعد از این اتفاق، مادر به حرف آمد. «تصمیم رو گرفتیم. می‌آم.»

البته از ترس اینکه مبدا بویبو گوش کند از لحن نامفهومی استفاده کرد. نگران بود.

«مطمئنی ام نه؟»

این خبر جدیدی بود. درمورد تجارتش می‌دانستم. در کار قاچاق موتورسیکلت بود-مدل‌های چینی هائوجوئه ۱۳۱ و شوانگشی ۱۳۲، اما بعضی وقت‌ها هم مارک‌های مرغوب ژاپنی را خرید و فروش می‌کرد. در تابستان قطعات موتور را از هم جدا می‌کرد و آنها را روی قایقی می‌گذاشت و از رودخانه رد می‌کرد. در زمستان هم سوار آنها می‌شد و از روی یخ رودخانه عبور می‌کرد. ده درصد از سود آنچه به دست می‌آورد را به مرزبانان می‌داد. به آنها سیگار، مشروب چینی و میوه‌های گرمسیری رشوه می‌داد. پسر مسئولیت‌پذیری بود. اولین خاطراتش در هیسان مربوط به دوران قحطی می‌شد، بنابراین پسر محکمی بار آمده بود-اما مثل من بسیار یک‌دنده بود. وقتی تصمیم می‌گرفت کاری را انجام دهد، سخت می‌شد نظرش را عوض کرد.

باید پرایش احساس خوش‌حالی می‌کردم. مادرم می‌گفت یون‌جی دختر بسیار زیبایی است. وقتی ۱۸ ساله بود مأموران شناسایی ویژه دولت که موزیسین‌ها و دختران زیبا را برای اجراهای خصوصی کیم جونگ‌ایل انتخاب می‌کردند به

از خوش‌حالی جیغ کشیدم. «من برات صد درصد امنش می‌کنم.»

هرچند می‌دانستم این قول را فقط رئیس‌جمهور چین می‌تواند بدهد.

«برادرت نمی‌آد.»

تمام ذوقم فروکش کرد.

«اما باید بیاد. هر دوتون باید باهم بیاین. اونجا موندنش خیلی خطرناکه.»

«مشکلی براش پیش نمی‌آمد. اون تجارت خودش رو راه انداخته و قراره با

یون‌جی ازدواج کنه.»

«ازدواج؟»

مدرسه‌اش آمده بودند و او را انتخاب کرده بودند تا به گروه رهبر عزيز بپيوندند. اما مادرش براي اينکه او را از اين خاندان دور نگه‌دارد، وانمود کرده بود که دخترش مشکلات سلامتي دارد.

مين‌هو گفته بود که کمک مي‌کند تا اُما به چين برسد اما خودش نمي‌آيد. مادر يون‌جي براي بويبو کار مي‌کرد و مي‌توانست از او محافظت کند. خانواده يون‌جي براي نگه‌داشتن راز ما قابل‌اعتماد بودند.

چيز ديگري نمي‌توانستم بگويم. مشخص بود که مين‌هو احساسات عميقي نسبت به اين دختر دارد.

شروع کردم به نقشه‌کشدن. قدم اول اين بود که با کشيش پروتستاني به نام کيم که مردی ميان‌سال بود تماس بگيرم. سازمان اين رهبر روحاني، شنبه هر هفته در اينسادلونگ^{۱۳۳}، بازاری معروف در مرکز سئول، در حمايت از حقوق

بشر در کره شمالي تظاهرات مي‌کرد. اين تظاهرات جنجالي بخشي از زندگي روزمره در سئول بود. هر بار که به مرکز شهر مي‌رفتم پوستر بزرگي در بيرون از يك ساختمان دولتي مي‌ديدم که نارضايتي‌هاي او را تبليغ مي‌کرد. اکثراً اوقات هم کارمندان سازمان، با سربندهاي شعارنويسي شده، مشت‌هاي گره‌کرده‌شان را بلند مي‌کردند و سرود مي‌خواندند. اولين باري که آنها را ديدم از تعجب خشکم زد. شهروندان اينجا مي‌توانستند اعتراضشان را بدون اينکه دستگير شده و در ملاء عام اعدام شوند بيان کنند.

کشيش کيم از طريق رابطه‌هايي که در چين داشت به صدها نفر کمک کرده بود تا فرار کنند. تخصصش در اين بود که فراري‌ها را از طريق شهر کونمينگ در جنوب غربي چين از مرز رد کرده و به ويتنام برساند، جايي که آنها مي‌توانستند وارد سفارت کره جنوبي شوند.

سفر از اين سر چين تا آن سر، بيش از دوهزار كيلومتر، يعني يك هفته طول

می‌کشد و به‌قدری خطرناک است که اکثر فراری‌ها با خود سم حمل می‌کنند تا اگر دستگیر شدند خود را بکشند و به عواقب برگشتن به کره شمالی گرفتار نشود. از آنجایی که کره جنوبی دوست ندارد به‌خاطر قبول کردن پناهندگان کره شمالی در سفارت پکن و کنسولگری‌هایش با چین دربیفتد، با مقامات چینی تباری کرده که فراری‌ها را از این مکان‌ها دور نگه دارند. حتی اگر یک فراری موفق شود به دروازه سفارت راه پیدا کند باید مدتی طولانی منتظر بماند. بعضی‌ها حدود هفت سال صبر می‌کنند تا دولت چین به آنها اجازه خروج دهد.

کشیش‌کیم را در تظاهرات روز شنبه‌اش در پیاده‌روی بازار پیدا کردم. در هیاهوی شعارهای تظاهرات به من گفت که مادرم خودش باید از رودخانه یالو رد شود، اما او می‌تواند از آنجا به بعد مادر را راهنمایی کند. این راه ۴هزار دلار آب می‌خورد. گزینه دیگر این بود که مادر از چین عبور کرده و خودش را به شهر کومینگ برساند و از آنجا واسطه‌ها او را به سفارت کره جنوبی در ویتنام برسانند. این راه ۲هزار دلار هزینه داشت. البته یک واسطه چینی که توسط کشیش

هماهنگ می‌شد به مادرم کمک می‌کرد. از او تشکر کردم و شماره‌تلفنش را گرفتم. اما حالم دگرگون شد.

واسطه؟

آن شب در آپارتمانم فقط به این موضوع فکر می‌کردم. کیم تماس گرفت و پرسید که روزم را چگونه گذرانده‌ام. خواستم دهانم را باز کنم تا به او بگویم اما نظرم عوض شد. من را درک نمی‌کرد. قطعاً به من می‌گفت این کار دیوانگی و بسیار خطرناک است و تعجب می‌کرد که چرا از شرایط فعلی راضی نیستم. او چیز زیادی درمورد کره شمالی نمی‌دانست. دوستانش هم همین‌طور. اکثر آنها حتی نمی‌خواستند به کره شمالی فکر کنند چه برسد به اینکه درموردش حرف بزنند. اگر حتی اشاره‌ای به این موضوع می‌کردم مطمئن بودم که چشمانشان را با بی‌حوصلگی می‌بندند. کره شمالی هیچ ارزشی برای آنها نداشت و موضوعی بود که از آن دوری می‌کردند.

فصل چهل و دوم

مکانی برای ارواح و سگ‌های هار

زنگ در را فشار دادم. مثل همیشه، استرس داشتم. دوباره ۱۷ ساله شدم، بیرون همین در ایستاده بودم، درست در آغاز ماجراجویی‌ام. می‌لرزیدم. شمال چین بسیار سردتر از سنول بود. سوئی‌شرتی کلفت و کلاه‌دار، شلوار جین و کتانی داشتم و تمام وسایلم را در یک کوله‌پشتی جای داده بودم. صدای پای کسی آمد

امیدوار بودم کشیش کیم پای واسطه‌ها را وسط نکشد، اما می‌دانستم که سازمان بشردوستانه هم مجبور است به افراد غیرقانونی در سطح محلی اعتماد کند. از آنجایی که واسطه‌ها قانون را زیر پا می‌گذاشتند و تنها انگیزه‌شان پول بود، به‌ندرت افراد قابل‌اعتماد و شریفی از آب درمی‌آمدند. اگر در موقعیت خطرناکی قرار می‌گرفتند، مثل مه صبحگاهی ناپدید می‌شدند و مشتری‌ها را در چنگ پلیس و یا حتی بدتر از آن رها می‌کردند. اگر چنین اتفاقی برای مادرم می‌افتاد هرگز خودم را نمی‌بخشیدم یا اگر او را به کره شمالی برمی‌گرداندند. بعد از مشورت با اوک‌هی تصمیم گرفتم تنها در آخرین قسمت سفر از واسطه‌ها کمک بگیرم: برای خارج شدن از چین.

تصمیم گرفتم به چانگبای بروم، مادرم را لب رودخانه ملاقات کنم، خودم او را از چین عبور دهم و به کونمینگ برسانم.

و بعد، در با غژغژی باز شد.

زن عمو سرتاپای من را ورننداز کرد و گفت «آه خدای من. تو چقدر عوض شدی. آخرین باری که دیدمت یه دختر بچه بودی.»

ظاهرش تغییر کرده بود. این باعث تعجبم شد. زنی پیر، لاغر و خمیده، با انگشتانی باد کرده و رماتیسم گرفته. همان لحظه به یاد مادرم افتادم. باید خیلی پیر شده باشد.

به داخل دعوتیم کرد. آپارتمان را بازسازی کرده بودند. همه جای خانه را به من نشان داد. گیتار هنوز در اتاق قدیمی من بود. گفت که عمو برای سفری کاری به خارج از شهر رفته.

من مدت‌ها پیش قرضم را پرداخت کرده و با آنها در تماس بودم. امید داشتم

آسیبی که سال‌ها پیش هنگام گریختن از این خانه برای ازدواج نکردن با گئون‌سو به آنها زده بودم درمان شده باشد. شنیده بودم که گئون‌سو ازدواج کرده و برایش خوش حال بودم. همین من را از قید تنبیهی که برای خودم در نظر گرفته بودم تا هرگز ازدواج نکنم رها می‌کرد. نمی‌دانستم آیا توانسته بود برای مادر خوفناکش توهایی را که آرزو داشت بیاورد یا نه. جرئت نکردم بپرسم.

زن عمو گرم و خوش‌برخورد بود. مشخص بود که درمورد آن قضیه من را بخشیده‌اند. حتی اگر ماجرا را فراموش نکرده باشند. خیالم راحت شد چون دوباره به کمکش نیاز داشتم و این بار تقاضایم خیلی بزرگ بود.

جا خورد «شناسنامه من رو می‌خوای؟»

سرم را پایین انداختم. «تا دو هفته دیگه با پست پس می‌فرستم.»

برای عملی شدن نقشه‌ام نیاز داشتم یک شناسنامه اصل چینی قرض بگیرم تا مادرم بتواند از آن استفاده کند. وقتی برایش توضیح دادم خندید. خنده‌اش خوش‌حالم کرد.

«خب ... چرا که نه.»

همه چیز را با زمان‌بندی برنامه‌ریزی کرده بودم بنابراین نمی‌توانستم بیشتر از این در خانه زن‌عمو بمانم. شناسنامه را گرفتم و عذرخواهی کردم از اینکه باید خیلی سریع بروم. او سرش را تکان داد، ۵۰۰ یوون (۷۵ دلار) در جیبم گذاشت و برایم تمام شانس‌های دنیا را آرزو کرد. یک ساعت بعد، سوار اتوبوسی شبانه به سمت شانگهای بودم.

شناسنامه زن‌عمو را بادقت در کیف پولم مخفی کرده بودم. پول کافی داشتم تا هزینه واسطه را بدهم و مابقی‌اش را صرف غذا، اقامت و سفرمان کنم. این آخرین

پس‌اندازم از شانگهای بود. درطول این مدت با همین پس‌انداز و مقرری ماهانه ۳۵۰ وون (۳۲۴ دلار) که دولت کره جنوبی پرداخت می‌کرد زندگی می‌کردم.

حالا اواخر سپتامبر ۲۰۰۹ بود. اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت تا دو هفته دیگر به سئول برمی‌گشتم و مادرم-لرزشی از دلهره و هیجان از درونم عبور کرد-امای عزیزم، باامنیت در سفارت کره جنوبی در شهر هوشی‌مین ۱۳۴ درخواست پناهندگی می‌کرد. این یعنی هنوز زمان داشتم تا در آزمون ورودی شرکت کنم و در صورت قبولی، در مصاحبه‌های دانشگاه شرکت کنم و برای تحصیلات آکادمیک سال ۲۰۱۰ که بهار آینده شروع می‌شد ثبت‌نام کنم.

آقای پارک به من هشدار داده بود که بسیار محتاط باشم.

«به هیچ کس نگو که پناهنده‌ای.»

مواردی پیش آمده بود که پلیس چین پناهندگان را دستگیر می کرد و تحویل بویبو می داد، حتی اگر آنها با پاسپورت معتبر کره جنوبی سفر می کردند. به محض اینکه از قسمت مهاجرت شیانگ رد شدم، پاسپورت کره جنوبی ام را مخفی کردم و پاسپورت قدیمی چینی ام را درآوردم. این طوری احساس امنیت بیشتری می کردم.

ساعت ۳ صبح بود که به چانگبای رسیدم. به یک هتل ۲ ستاره رفتم تا مقدمات کارهایم را انجام دهم. نقشه ام این بود که وقتی مین هو مادر را رد می کند، قبل از اینکه به هيسان برگردد چندروزی را باهم باشیم. برای اینکه آنها شبیه چینی ها شوند یک جفت شلوار برای مین هو خریدم و چند دست لباس رنگی و شیک برای مادرم، چون مجبور بود لباس های کره ای اش را دور بیندازد.

به چند هتل در شهر رفتم تا ببینم کدام امن تر است. در نهایت هتل چانگبای بینگوان ۱۳۵ را انتخاب کردم. لابی بسیار بزرگی داشت و مجبور نبودیم هر بار

برای رفت و آمد از جلوی میز پذیرش رد شویم. همچنین گران ترین هتل شهر بود و آخرین جایی که پلیس و یا مأموران بویبو انتظار داشتند یک فراری کره شمالي را در آنجا پیدا کنند. فردای آن روز اتاقی رزرو کردم با دو تخت دونفره.

مین هو نقشه را تأیید کرد. او مادر را فردا شب بین ساعت ۷ تا ۸ از رودخانه عبور می داد و دقیقاً گفت که از کجای رودخانه رد می شوند. آن نقطه را می شناختم. خانه ای متروک در سمت چینی رودخانه قرار داشت.

مادرم مقدمات سفر را بسیار ماهرانه آماده کرده بود. اگر دقیقاً همان کارهایی را می کرد که خانواده های فراری انجام می دادند همه چیز را بگذارد و ناپدید شود- مقامات سراغ مین هو می رفتند. همچنین می دانست اگر خانه را بفروشد هنوز مقامات می خواهند بدانند که به کجا رفته. در هر دو صورت مین هو بازخواست می شد. بنابراین پیش دستی کرده، خانه را فروخته بود و به مقامات شهر گفته بود که می خواهد به هامهونگ نقل مکان کند. اما به جای اینکه اقامتش را در

هامهونگ ثبت کند، به دکتری در یک بیمارستان رشوه داده بود تا مدارک فوت و کفن و دفن او را آماده کند. اگر بویبو بازجویی می کرد، مشخص می شد که مادر در راه هامهونگ مرده است.

غروب فردا، حدود ساعت ۶:۱۵ آماده شدم، می ترسیدم اما در عین حال خوش حال بودم. تمام حواس پنج گانه ام هشیار بود. بدنم از انرژی زیاد و استرس در حالتی از انقباض به سر می برد. تلفن را در حالت سکوت گذاشتم، سر تا پا لباس مشکی پوشیدم، کیف لباس هایی که برای مادر و مین هو خریده بودم را برداشتم، با آرامش از لابی هتل رد شدم، بیرون از هتل تاکسی گرفتم و از راننده خواستم به سمت نقطه ای که شهر تمام می شد، حدود ۲۰۰ متری رودخانه، برود.

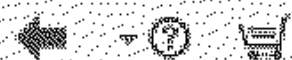
آنجا در انتهای ردیفی از ساختمان های کوتاه، خانه متروکه بین چندین درخت پنهان بود. پشت دیوار قدیمی یک باغ دولا شدم و منتظر ماندم. هوا سرد بود و نمناک. بوی برگ های کپک زده و فضله حیوانات فضا را پر کرده بود. دزدکی از

بالای دیوار به مرز کره شمالی نگاهی انداختم. آن سوی ساحل، مرزبانان گشت می زدند. در سایه روشن زیر درخت ها خوب استتار کرده بودم.

غروبی غمگین بود، ترکیبی غم افزا از قرمز و زرد. زندگی در هیسان، آن سوی رودخانه، بی روح بود، مثل شهری حفر شده در سنگ و یا قبرستانی متروک. مکانی برای ارواح و سگ های هار. اصلاً احساس دلتنگی نمی کردم، فقط حس مبارزه طلبی داشتم. جرئت داری مادرم را به من نده.

نسیمی سرد برگ های درختان را بلند کرد و موج کوچکی روی سطح رودخانه انداخت. اگر تا این حد از ذوق و نگرانی احساس زنده بودن نمی کردم قطعاً جای گرم تری منتظرشان می ماندم. آن قدر سرد بود که نمی شد بی حرکت ماند.

زیاد طول نمی کشید. چیزی نمانده بود دوباره آمای عزیزم را ببینم. نمی توانستم باور کنم که دارد اتفاق می افتاد.



مین‌هو گفته بود از قسمتی که آب رودخانه تا کمر مادر می‌رسد رد می‌شوند و بعد، از نردبانی کنار ساحل چین بالا می‌آیند. آب باید یخ باشد.

هر دقیقه ساعت موبایلم را چک می‌کردم.

ساعت ۸ بود اما هنوز اثری از آنها دیده نمی‌شد. با صدای جیغ مرغ شب دلم هری ریخت.

یک ربع دیگر گذشت و شب مثل ابری خاکستری همه‌جا را پوشاند. دیگر آن‌سوی رودخانه چیزی نمی‌دیدم. برق در هيسان رفته بود.

خون دیگر در دست و پایم حرکت نمی‌کرد. دما با گذشت هر دقیقه پایین‌تر می‌رفت. نمی‌دانستم دندان‌هایم از سرما به هم می‌خوردند یا از نگرانی. آنها کجا هستند.

ساعتی دیگر گذشت.

سپس از درون تاریکی فریادی بلند شد «هی!»

قلبم از ترس ایستاد. آن‌طرف و در ساحل کره شمالی، پرتوی نوری روی جاده خاکی بالا و پایین می‌رفت. صدا مربوط به مرزبانانی بود که دو به دو گشت می‌زدند و در حال سلام و احوال‌پرسی با دوستانشان بودند. آنها هر دودقیقه یک‌بار رد می‌شدند. یادم نمی‌آید هرگز این تعداد مرزبان را باهم دیده باشم. آنها تنها ۵۰ متر با من فاصله داشتند. صدای حرف‌زدنشان را می‌شنیدم.

یکی از مرزبانان یک سگ داشت که سرش را به سمت من چرخانده بود و طوری پارس می‌کرد که صدای دیگر سگ‌ها را هم درآورده بود. خاطره دیدن خون روی یخ رودخانه که سال‌ها پیش سرکوبش کرده بودم در ذهنم بیدار شد. یک فرار ناموفق. دست‌هایم را روی گوشم گذاشتم. کاش این سگ آرام بگیرد.

تلفن زنگ خورد.

صدای مین‌هو سریع و دلواپس بود. «به مشکل خوردیم.»

فصل چهل و سوم

وضعیت بغرنج

مین‌هو سریع توضیح داد همین‌که او و مادر می‌خواستند از رودخانه رد شوند، به یکی از مرزبانان برخورد می‌کنند. خوشبختانه آن مرزبان با مین‌هو معاملات کاری انجام می‌داده. او می‌گوید که آن شب همه در آماده‌باش به‌سر می‌برند چون خبر رسیده که خانواده‌ای بلندپایه از پیونگیانگ، سعی دارند آن شب از کشور

فرار کنند. به همین دلیل در طول رودخانه مرزبانان بیشتری نگهبانی می‌دهند. به علاوه افسران بویبو هم در محل حضور دارند. تمام منطقه قفل شده بود. بعد، مرزبان از مین‌هو می‌خواهد تا کمی نزدش بماند و هنگام دیده‌بانی او را همراهی کند. در آن لحظه مادرم به آنها شب‌به‌خیر می‌گوید و قدم‌زنان از آنجا دور می‌شود.

او گفت سعی می‌کنند تا دوباره قبل از سپیده‌دم از رودخانه رد شوند.

به چانگبای برگشتم. نصفه‌شب شده بود. شهر خلوت بود و من تک‌وتنها در تاریکی احساس بی‌پناهی می‌کردم. آن قدر استرس داشتم که نمی‌توانستم بخوابم. بنابراین یک رستوران شبانه‌روزی پیدا کردم. کاسه‌ای خورشت لوبیا سفارش دادم و درمورد حرف‌هایی که مین‌هو زده بود فکر کردم. باورم نمی‌شد. بدترین شب سال را برای رد کردن مادر از رودخانه انتخاب کرده بودم و همه‌چیز داشت وحشتناک پیش می‌رفت. تصمیم گرفتم آرام باشم و مثبت فکر کنم. تا

چند ساعت دیگر همه‌چیز روبه‌راه می‌شود. نتوانستم خورشتم را تمام کنم. به هتل برگشتم و سعی کردم با همان لباس‌ها چرتی بزنم.

حتماً خوابم برده بود چون اولین چیزی که بعد از بستن چشم‌هایم به یاد دارم، صدای ویزویز موبایل کنار صورتم بود.

مین‌هو گفت «ما ساعت ۶ اونجاییم.»

از تخت بیرون پریدم. چند دقیقه بعد، وقتی که سوار تاکسی بودم دوباره تماس گرفت. «ما از رودخانه رد شدیم و الان توی خونه متروکه قایم شدیم.»

به وجد آمدم. یازده سال و نه ماه و نه روز بود که مادرم را ندیده بودم. حالا فقط چند دقیقه با او فاصله داشتم. از راننده خواستم تا منتظر بماند. روی زمین ناهموار به سمت ساحل رودخانه قدم برداشتم.

آسمان شرق به رنگ آبی مایل به سبز درآمده بود. ناگهان حدود ۴۵ متر جلوتر، شبح دو نفر را دیدم. آنها دولادولا سمت من می‌آمدند.

آمای من. در نیمه‌تاریکی صورت پیر و خسته‌اش را دیدم و بدنی که به‌سختی راه می‌رفت. مین‌هو پشت‌سرش بود و دستانش را به حالت محافظ دور مادر گرفته بود.

به‌سمتشان دویدم اما زمانی برای تجدید دیدار نبود. گفتم «باید بریم».

هر سه‌مان بین شهر و رودخانه، بی‌سرپناه بودیم. یا طلوع صبح مرزبانان چینی مشغول گشت‌زدن می‌شدند. ممکن بود راننده تاکسی، که امیدوار بودم هنوز در جاده متروک منتظر باشد، از ماشین بیرون آمده و این صحنه را دیده باشد. ممکن بود ما را لو دهد.

لباس‌هایی که برایشان آورده بودم را از کیف درآوردم.

«اینا رو بپوشین، روی لباساتون. عجله کنین.»

وقتی آماده شدند سمت تاکسی هدایتشان کردم.

«طبیعی رفتار کنین اما حرف نزنین. فکر می‌کنه مال همین‌جا هستین.»

سوار تاکسی شدیم. از ترس اینکه مبادا ما را لو دهد از او خواستم ما را به هتل دیگری ببرد. آن ده دقیقه را در سکوت نشستیم. کرایه را پرداخت کردم. انعام‌دادن مرسوم نبود اما بقیه پول را از او نگرفتم. از تاکسی پیاده شدیم و وقتی کامل از دید خارج شد سمت هتل چانگهای بینگوان قدم زدیم. صبح خیلی زود بود بنابراین کسی آن اطراف نبود. لابی خالی بود. فقط یک مسئول پذیرش که او هم سرش در گوشی بود. وقتی مادر و مین‌هو را سوار آسانسور کردم و گفتم به

کدام اتاق بروند، سمت پذیرش برگشتم. با لحنی عادی گفتم «سلام. اون خانم با منه. شناسنامه‌ش رو موقع صبحانه می‌آرم پایین. اون پسره هم شب نمی‌مونه. زود می‌ره.»

با خمیازه گفت «باشه.»

در اتاق را پشت‌سرم بستم. برای لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردیم. از آخرین باری که هر سه باهم بودیم یک عمر گذشته بود. هیچ‌کس نمی‌توانست صحبت کند. ناگهان مادر زد زیر گریه و تمام دلوپسی‌هایش را بیرون ریخت. در آغوش گرفتمش. بغضی در گلویم بالا و پایین می‌رفت. هرگز این درجه از خوشی و غم را یک‌جا نداشتم. بی‌وقفه گریه می‌کرد. از بالای شانه صورت مین‌هو را می‌دیدم که بی‌اندازه غمگین بود. او شاهد سال‌ها رنج مادر بوده و خیلی زود باید از او خداحافظی می‌کرد و شاید دیگر هرگز او را نمی‌دید. قدمی به عقب گذاشتیم و به هم خیره شدیم تا تغییر سال‌ها تاخت‌وتاز زمان را در چهره همدیگر ببینیم.

مادر به‌نظر نحیف و درمانده می‌رسید. هنوز در ذهنم تصویر صورتش در شبی که آخرین بار او را دیده بودم نقش داشت. آن زمان چهل‌ودو سال داشت و به‌قدری پرانرژی بود که یک‌جا بند نمی‌شد. حالا پنجاه‌وچهارساله بود. اما پیرتر به‌نظر می‌رسید و بسیار لاغرتر از قبل. دهانش هم چروکیده و کشیده شده بود.

هر دویشان عوض شده بودند. مین‌هو پسری جاافتاده شده بود با بازوها و شانه‌های قوی و مردانه. از آخرین تجدید دیدارمان در منزل آقای آهن هشت سال می‌گذشت، که همان دیدار هم توسط گروه تبهکار خیلی کوتاه تمام شد. او احساساتش را بروز نمی‌داد، درست مثل پدر. اما چشمانش با دیدن پریشانی مادر پر از اشک شد. مادر با دستانی لرزان دست به صورت من می‌کشید، بعد، به صورت خودش و دوباره به صورت من.

«اُمَا.»

نگرانی را در چشمانم دید.

«توی این دوازده ساعت گذشته دوازده سال پیر شدم.»

خندیدم و دوباره بغلش کردم. همیشه ظاهر خودش را مسخره می‌کرد. همین‌که دوباره درآغوش کشیدمش ناگهان یادم افتاد که لباس‌های زیرش همه خیس و سرد هستند.

هر دو بعداز یک دوش آب گرم آرام‌تر شدند، اما نگرانی من دوباره برگشت. امنیت نداشتیم. باید کنترل را حفظ می‌کردم ولی درعین حال هشیار می‌ماندم. هنوز تا خطرناک‌ترین قسمت نقشه راه زیادی باقی مانده بود. مادر گفت «چرا این‌قدر صورتت لک آورده؟» انگار که زمانی نگذشته بود. دقیقاً همین جمله را وقتی هفده‌ساله بودم به من زده بود. استرس تدارکات این سفر روی پوستم اثر گذاشته و آن را خراب کرده بود.

«اگه می‌دونستم برات بیتگدو ۱۳۶ می‌آوردم.» منظورش شیشه بود.

«فکرش رو هم نکن اما.»

«برای پوست عالیه. با آب مخلوطش می‌کنی و صورتت رو باهاش می‌شوری. همون لحظه تمام لک‌هات از بین می‌ره.»

مین‌هو گفت «من هم شب‌ها برای رانندگی ارزش استفاده می‌کنم.»

بحث‌کردن با آنها در این لحظه فایده‌ای نداشت. دو جهان متفاوت در یک اتاق جمع شده بود. مین‌هو شلوار جین و تی‌شرتی که برایش خریده بودم را پوشید بود. واقعاً پسر جذاب و خوش‌قیافه‌ای بود. برادر من. نمی‌خواستم به لحظه خداحافظی‌مان که نزدیک بود فکر کنم.

«اگه دیشب می‌اومدیم بهش زنگ می‌زدیم و می‌گفتم برای کاری اینجا اومده‌م و یکی‌دوروزه برمی‌گردم، اما امروز صبح که می‌اومدم خواب بود. براش یادداشت گذاشتم.»

وقتی مین‌هو و مادرم به رودخانه برمی‌گردند، دو نگهبان آنجا گشت می‌زدند. می‌پرسند که این زن کیست. او می‌گوید یکی از مشتریان است. می‌خواهد کسی را در چین ببیند و زود برمی‌گردد.

«بهشون گفتم این زن پول زیادی بهم داده. به‌خاطر همین وقتی برگردم باید یه چیزی کف دستشون بذارم.»

نگرانی را در چشم‌هایش می‌دیدم.

«قسمت خنده‌دارش اینجاست که وقتی داشتیم حرف می‌زدیم نگهبان‌های

هیچ‌کدام شب قبل نخوابیده بودیم اما بازهم خوابمان نمی‌آمد. می‌خواستیم بدانیم شب گذشته چه اتفاقی افتاده. بعد از اینکه به مرزبان برمی‌خورند، مادر به منزل یکی از دوستانش در آن نزدیکی می‌رود و منتظر می‌ماند. مین‌هو چند ساعتی نزد مرزبان می‌ماند. بعد، به خانه یون‌جی برمی‌گردد. مقدمات عروسی را چیده بودند اما هنوز تاریخ خاصی را مشخص نکرده بودند بنابراین تا قبل از عروسی نزد آنها می‌ماند.

به او و مادر نگاه کردم و گفتم «باید یون‌جی رو می‌آوردین خونه خودمون تا پیش شماها بمونه، نه اینکه تو بری خونه‌شون.»

«نمی‌تونستم اجازه بدم یون‌جی بفهمه که دارم برای فرار به‌آما کمک می‌کنم.»

حق داشت. اگر رابطه‌شان تیره می‌شد، عواقبش می‌توانست برای مین‌هو مرگ‌بار باشد.

بيشتری دورمون جمع شدن. می‌خواستن نوبتشون رو با نگهبان‌هایی که بالای جاده سر پست بودن عوض کنن. کنار ما وایسادن و شروع کردن به حرف‌زدن. بعضیاشون می‌خواستن منو قانع کنن که با این زن رد نشم. به من اعتماد داشتن اما نمی‌دونستن این زن کیه. می‌گفتن ولش کن. سر بحث‌کردن با اونها شد که یه کم تأخیر داشتیم.»

«باید صبر می‌کردی تا برن.»

«هوا داشت روشن می‌شد. نمی‌خواستم اون طرف رودخونه به مرزبانای چینی برخورد کنیم. به‌هرحال همه‌شون منو می‌شناسن. مشکلی پیش نمی‌آد. من باهاشون خداحافظی کردم و رد شدم.»

گروه نه‌نفره نگهبان‌ها به تماشای آن دو می‌ایستند درحالی‌که مین‌هو دست مادر را گرفته و به‌سختی در آب راه می‌روند.

این صحنه خیلی خنده‌دار بود. زدم زیر خنده زدم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. ردشدن از مرز سخت‌ترین لحظه برای فرار محسوب می‌شود، اما برادر و مادر من با تکتک نگهبانان لب مرز دست تکان داده و خداحافظی می‌کنند و به‌راحتی از رودخانه رد می‌شوند.

چیزی نگذشت که هر سه ما از خنده غش کردیم.

صبح روز بعد وقتی در آسانسور بودیم به مادرم و مین‌هو گفتم که سر صبحانه زیاد بلند صحبت نکنند. من هر چند وقت یک‌بار چیزی به زبان ماندارینی به آنها می‌گفتم. مجبور بودیم ساکت بمانیم تا کره‌ای حرف‌زدنمان جلب‌توجه نکند. نگران مین‌هو بودم که مرکز توجه واقع شود. چون او جوان‌ترین فرد در هتل بود. اکثر مهمان‌ها یا پیر بودند و یا میان‌سال.

بعداز صبحانه با ریسک زیادی بیرون رفتیم و با خودمان قرار گذاشتیم تا حد

امکان صحبت نکنیم. اگرچه اکثر افرادی که در چانگبای بودند به زبان اولشان، یعنی کره‌ای، صحبت می‌کردند، اما لهجه غلیظ کره شمالی می‌توانست انگشت‌نما باشد. برای خرید به بازار رفتیم تا بتوانم کالاهایی که به نمایش گذاشته شده بود را به آنها نشان دهم. بعد، برای ناهار به یک رستوران باکلاس کره‌ای در بازار رفتیم. می‌دانستم آنجا تنها مکانی است که پلیس دنبال فراری‌های کره شمالی نخواهد گشت. همچنین می‌خواستم به آنها خوش بگذرد. مین‌هو خیلی زود ما را ترک می‌کرد. می‌خواستم هر سه خاطره خوبی از آخرین دیدارمان داشته باشیم.

وقتی به هتل برگشتیم مین‌هو موبایلش را روشن کرد. گوشی همان لحظه زنگ خورد. یون‌جی بود.

به محض اینکه جواب داد شروع کرد به فریادزدن. من و مادر تک‌تک کلماتش را می‌شنیدیم.

«تو کجایی؟ اون زن لعنتی که باهات بود کیه؟»

«چطور؟»

«نمی‌دونی چی شده؟»

«آروم باش. موضوع چیه؟»

«اینجا همه نگران هستند. نگهبان ارشدی که تو رو رد کرده بود الان اینجا است. داره از نگرانی می‌میره.»

«چرا؟»

«یه نفر به فرماندهش خبر داده که تو با یه زن از مرز رد شدی. فرمانده گفته اگه

با همون زن برگردی مشکلی برات پیش نمی‌آد. اما اگه تنها برگردی توی دردسر بزرگی می‌افتی. همین‌طور اون نگهبان، برای اینکه اجازه داده تو رد شی. اونا متهمت می‌کنن به قاچاق انسان.»

چشم‌های مین‌هو از تعجب گرد شد.

«نگهبان اینجاس. داره به من التماس می‌کنه که مجبورت کنم برگردی. همین الان. اون زن لعنتی که باهаш از مرز گذشتی کیه؟»

مین‌هو درحالی که طفره می‌رفت گفت «اومده بستگانش رو ببینه.»

«خب پس چرا وقتی رسوندی‌ش خودت برنگشتی؟»

«پول زیادی بهم می‌ده.»

«ما که پول داریم. چرا ریسکی به این بزرگی برای اون عوضی کردی؟»

«این حرف رو نزن.»

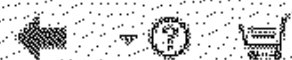
فریاد زد «اون زن رو برگردون.»

«بعداً باهات تماس می‌گیرم.»

گوشی را قطع کرد و خود را روی تخت انداخت. صورتش را با دستانش پوشاند.

من و مادر همه‌چیز را شنیده بودیم.

مین‌هو در وضعیت بغرنجی قرار گرفته بود، بدترین وضعیت ممکن در زندگی‌اش. باید برمی‌گشت اما نمی‌توانست مادر را با خود ببرد، وگرنه آنها می‌پرسیدند که



سعی کردم آهسته و بی‌طرف صحبت کنم. به‌نظر می‌رسید مین‌هو در مرداب غرق شده باشد. مادرم کلمه‌ای حرف نمی‌زد.

«اگه هر دو باهم برگردین اوضاع بدتر می‌شه. اُما نمی‌تونه با تو برگرده. دوتا راه بیشتر نداریم. می‌تونیم امیدوار باشیم که رابط‌هات و مرزبان‌ها تو رو از این مخمصه بیرون بیارن...»

داشتم با او حرف می‌زدم اما هیچ علامتی نشان نمی‌داد که دارد به من گوش می‌دهد.

«راه بعدی اینه که برنگردی.»

کلماتم در اتاق پیچید.

در چین چه‌کار داشته و تنها پاسخ این بود که آمده بود من را ببیند. اگر تنها برمی‌گشت او را به قاچاق‌انسان متهم می‌کردند و موردِ بازجویی قرار می‌دادند. بویبو زندگی‌اش را از هم می‌پاشید و حقیقت را کشف می‌کرد- که به مادرم کمک کرده تا فرار کند. بعد، او را به زندان سیاسی می‌فرستادند، منطقه‌ای که هیچ برگشتی نداشت. زندگی‌اش تمام بود.

سمت پنجره رفتم و پیشانی‌ام را محکم به شیشه کوبیدم. حتی در فاجعه‌انگیزترین فیلم‌نامه‌ها هم انتظار وقوع چنین اوضاع پیچیده‌ای را نداشتم. برای دقایقی هیچ‌کس حرفی نزد. هر سه به فکر فرو رفتیم.

سکوت را شکستم.

«مین‌هو، اگه برگردی به دردسر بزرگی می‌افتی.»

می‌دونیم.»

من دست او و مادر را گرفتم. «ما همدیگه رو داریم. هر سه‌تامون باهم می‌ریم و نهایت تلاشمون رو می‌کنیم.»

تلفنش زنگ خورد. دوباره یون‌جی بود. پرسید «راه افتادی؟»

آهسته جواب داد «یکی‌دو روز دیگه کارم اینجا طول می‌کشه.»

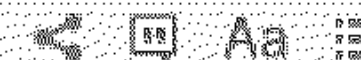
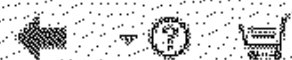
داشت زمان می‌خريد تا راهی پیدا کند که به او بگوید. والدین یون‌جی او را بسیار دوست داشتند و رابط‌هایی داشتند که می‌توانستند کمک کنند. اما اگر می‌فهمیدند که دخترشان را گذاشته و رفته، قدرت این را داشتند که در هر نقطه‌ای جلوی او را بگیرند و نگذارند زیاد دور شود. پلیس امنیت اجازه این را داشت تا در چین تعقیب و گریز خود را انجام دهد و فراری‌ها را دستگیر کند.

«زندگی دوست مرزبانت تمومه. من براش واقعاً متأسفم. اما ما خانواده‌ت هستیم. تو نمی‌تونی برگردی. واقعاً نمی‌تونی. خیلی خطرناکه. باید با ما بیای. من اومدن تو رو برنامه‌ریزی نکرده بودم، اما یه راهی پیدا می‌کنیم.»

می‌دانستم که هیچ انتخابی ندارد. اما مجبور بودم بگذارم خودش تصمیم بگیرد. هر دو راه بسیار خطرناک بود. مجبور بود غیرقانونی در چین سفر کند. به‌علاوه من برای مادر و هزینه واسطه برنامه‌ریزی مالی کرده بودم اما نمی‌دانستم که آیا برای بردن او هم پول کافی دارم یا نه. حتی مطمئن نبودم بتوانیم همگی این کار را انجام دهیم. اما اگر واقعاً فکر می‌کرد که می‌تواند برگردد و ابراز ندامت کند و مشکلاتش را با رشوه حل کند، دیگر تصمیم خودش بود.

مین‌هو در شوک بود.

با صدایی که بیشتر به زمزمه می‌مانست گفت «نمی‌تونم برگردم. همه‌مون اینو



«تو باید برگردی.»

ما صدای گریه‌اش را می‌شنیدیم. انگار حس کرده بود که مین‌هو دیگر برنمی‌گردد.

تصمیم گرفتیم خیلی زود چانگبای را ترک کنیم. مین‌هو جرئت نمی‌کرد تلفنش را روشن کند. ثانیه‌به‌ثانیه زنگ می‌خورد. دوباره یون‌چی تماس گرفت. حالا آرام‌تر شده بود. گفت که احساس می‌کند او برنمی‌گردد. والدینش هم در اتاق کنار او بودند.

«بهم بگو اون زنی که باهاته واقعاً غریبه‌ست؟ یا مادرت؟ فقط راستش رو بگو.»

«مادرمه. خواهرم اومده دنبالش تا اون رو با خودش ببره. به‌خاطر همین از مرز رد شدم.»

والدینش این موضوع را فهمیده بودند. دوباره شروع کرد به گریه. «مین‌هو، خواهش می‌کنم برگرد.»

داشت التماس می‌کرد. «تو برام یه یادداشت گذاشتی اما تمام مدت می‌دونستی که می‌خوای برای همیشه بری. چطور تونستی بدون خداحافظی ترکم کنی؟»

مادر دستش را روی دهانش گذاشت. حرف‌های او قلبش را به درد می‌آورد.

لب‌های مین‌هو می‌لرزید.

«حرفم رو باور کن. می‌خواستم برگردم. هنوز هم می‌خوام. اما نمی‌تونم اما رو برگردونم. چه‌جوری می‌تونم تنها برگردم. پول داخل کشو رو چک کن. همه‌ش اونجاست. اگه می‌خواستم برای همیشه برم، پول با خودم نمی‌بردم؟»

«ما هم مي‌خوايم اون برگرده. خودش هم مي‌خواد برگرده. اما هر کاري که الان انجام بده خیلی خطرناکه. درک کنين که برگشتش خطرناک‌ترين راهه.»

پدرش گفت «مي‌دونم که اين مشکل خیلی بزرگيه، اما ما هر کاري از دستمون بربياياد انجام مي‌ديم و به هر قيمتي که شده ازش مراقبت مي‌کنيم.»

«خوبه. از شما سپاسگزاريم. ما هم سعی مي‌کنيم راهي پيدا کنيم. اجازه بديد فردا دوباره صحبت کنيم.»

صدای گريه‌هاي آشفته يون‌جي از پشت تلفن شنيده مي‌شد. من مکالمه را تمام کردم. ميزان فاجعه مشخص بود. آن دو عاشق هم بودند.

تلفن را خاموش کردم و برخلاف انتظار خودم زدم زير گريه. بسيار خسته بودم. به مادرم نگاه کردم که تمام اين مدت ساکت نشسته بود. مي‌توانستم احساس

«من باور مي‌کنم. فقط برگرد.»

«مين‌هو!»

حالا صدای يك مرد بود. استرن ۱۳۷. پدر يون‌جي.

«لطفاً همين الان برگرد. التماس مي‌کنم. به خاطر يون‌جي.»

مين‌هو پاسخ نداد. نفس‌هاي عميق مي‌کشيد. حالت چهره‌اش من را ياد وقتی مي‌انداخت که پسر کوچکی بود. تلفن را از دستش گرفتم.

«من خواهر مين‌هو هستم.»

صدایم بسيار خونسرد بود.

عذاب وجدان را در چهره‌اش ببینم. او همیشه سنگ صبور زندگی ما بود. همیشه قادر بود تمام مشکلات را حل کند و هر موقعیتی را درست کند. حالا فقط داشت به بچه‌هایش نگاه می‌کرد که بعداز دیدار به مصیبت بزرگی گرفتار شده‌اند.

مین‌هو گفت «می‌رم دوش بگیرم.»

من و مادر باتعجب به هم نگاه کردیم. در حمام را بست. صدای شیر آب و سیفون توالت بلند شد. و بعد، صدای دوش. من و مادر به هم نگاه کردیم و بعد، سرمان را پایین انداختیم. صدای گریهٔ مین‌هو را می‌شنیدیم. واقعاً زجرآور بود. برایش چیزی نمانده بود جز بدنش و لباس‌هایش در کوله‌پشتی. مادر و خواهرش نمی‌توانستند هیچ کاری برای او انجام دهند.

چند دقیقه بعد، از حمام بیرون آمد. لباسش را پوشید و با حوله‌ای موهایش را خشک کرد. ما وانمود کردیم صدای گریه‌اش را نشنیده‌ایم. کمی به خودش

مسلط شد.

«خب نونا، نقشه چیه؟»

او پای تلفن من را خواهر بزرگ‌تر صدا می‌زد، اما شنیدنش رودررو لذت دیگری داشت.

«باید کمتر از یک ساعت دیگه شهر رو ترک کنیم.»

فصل چهل و چهارم

سفر شبانه

مادر و مین‌هو را در هتل ترک کردم و به ایستگاه اتوبوس رفتم تا بلیت تهیه کنم. هیاهوی شهر عصبی‌ام کرده بود. حس می‌کردم هرکس از کنارم رد می‌شود می‌خواهد گوشی‌اش را درآورد و به بویبو زنگ بزند. در ایستگاه، دلیل بی‌قراری‌ام را فهمیدم. پلیس همه‌جا بود-پلیس امنیت با یونیفرم آبی نیروی دریایی و

نیروهای پلیس مسلح خلقی با یونیفرم‌های سبز زیتونی. چه خبر شده بود؟

وقتی از زن پشت کانتر، بلیت خواستم دستش را دراز کرد و گفت «شناسنامه خودت و اون دو مسافر دیگه.»

شوکه شدم. «شناسنامه؟»

«محض اطلاعات باید بگم که امروز روز ملیه.»

پس دلیل حضور پلیس‌ها همین بود. امروز اول اکتبر بود. و یک روز ملی معمولی نبود. سال ۲۰۰۹ بود، شصتمین سالگرد تأسیس جمهوری خلق چین. هر سال در چنین روزی بالاترین آماده‌باش نظامی برای جلوگیری از هر نوع اختلالی در جشن‌ها صورت می‌گرفت. اما شصتمین سالگرد بسیار فرخنده محسوب می‌شد و به‌همین دلیل میزان امنیت به حداکثر می‌رسید.

مین‌هو گفت که آمده برای جشن چسیوک-فستیوال برداشت محصول کره‌ای-که دو روز دیگر بود هدایای خانوادگی بخرد. من را هم دخترعمویش اهل شنیانگ معرفی کرد و گفت می‌خواهد به شنیانگ برود اما باید چند روزی یک شناسنامه قرض کند.

«اگر شناسنامه رو بهت قرض بدم و تو توی دردسر بیفتی، اون وقت تکلیف من چیه؟»

مین‌هو گفته بود او مرد صاف و صادقی است، اما وقتی پای شکستن قانون به میان بیاید بزدل می‌شود.

گفتم «گزارش بده که گم شده.»

بادی از لپ‌هایش بیرون کرد و سرش را به علامت منفی تکان داد.

با تعجب به آن زن خیره شدم. نه تنها بدترین شب ممکن را برای عبور مادرم از مرز انتخاب کرده بودم، بلکه حتی بدترین روز درطول این دهه هم برای سفر بود.

«مین‌هو، می‌تونی از کسی توی چانگبای یه شناسنامه چینی قرض کنی؟ هرکسی.»

مین‌هو گفت که با چند نفر از آشناهایش تماس می‌گیرد.

اولین مرد صاحب یک مغازه موتورسیکلت بود. با دیدن ما از مغازه بیرون آمد و دست‌هایش را با تی‌شرت لکه‌دار و روغنی‌اش پاک کرد. «اینجا چی کار می‌کنی؟ این کیه؟»

این جای سلام و احوال‌پرسی‌اش بود. خیلی چاق نبود اما آن قدر طرز ایستادنش شل‌وول بود که شکمش روی کمربندش افتاده بود.

آشنای دوم یک تاجر قطعات موتور سیکلت بود. مردی مهربان و ریشو. او را برای ناهار بیرون بردیم و همین داستان را برایش تعریف کردیم. به علاوه من مبلغ ۱۰۰۰ یوون (۱۵۰ دلار) هم به او پیشنهاد دادم، و اینکه یک هفته‌ای شناسنامه‌اش را برمی گردانیم.

سیگاری روشن کرد و گفت «اگه گیر بیفتی چی؟»

«بگو که شناسنامه‌ت رو گم کردی و یه شناسنامه جدید بگیر.»

خنده‌ای عصبی کرد و دود سیگارش را بیرون داد. «پلیس‌ها همه جا هستن. اونا تک‌تک افراد رو چک می‌کنن.»

مشخص بود که می‌خواه بگه نه.

«به من یک روز وقت بده. بهش فکر می‌کنم.»

چاره‌ای جز صبر کردن نداشتیم. به خانه خانم آهن رفتم تا ببینم می‌تواند کمکی کند. در و پنجره‌ها بسته بود. یکی از همسایه‌ها گفت که از اینجا رفته. راه دیگری نداشتیم. یا باید آشنای دوم جواب مثبت می‌داد یا هیچ. من اتاقمان را برای یک شب دیگر در آن هتل گران قیمت تمدید کردم.

دوباره به دردسر افتاده بودم تا جایی که چشم‌هایم را بستم و عاجزانه و ناامید از اجدادم درخواست کمک کردم، اما انتظار هیچ معجزه‌ای نداشتیم. مخمصه‌ای که در آن افتاده بودیم هیچ راه خلاصی نداشت.

صبح فردا وقتی داشتیم صبحانه می‌خوردیم آن تاجر زنگ زد.

«من مثل سگ می‌ترسم اما مین‌هو بهم کمک زیادی کرده تا پول خوبی جمع

کنم. من بهش مدیونم.»

وقتی شناسنامه را دیدم فهمیدم که آن مرد ۳۸ ساله است اما مین‌هو فقط ۲۲ سال داشت و اصلاً شبیه او نبود. با این حال جنسیت بود که اهمیت داشت. می‌دانستم که پلیس تنها به آن قسمت نگاه می‌کند. همچنین شکل شناسنامه‌اش با مال من فرق داشت. هم به خط چینی بود هم کره‌ای که تا به حال ندیده بودم.

تاجر قطعات گفت پلیس قبل از آغاز جشن‌های شصتمین سالگرد، عملیات پاکسازی انبوه در سرتاسر کشور راه انداخته است. تمام مسافران در طول مسیر و جاده‌ها چک می‌شوند. عاقلانه‌ترین کار این بود که دو هفته صبر کنیم تا اوضاع آرام شود اما پول زیادی برایم باقی نمانده بود. باید راه می‌افتادیم. نمی‌خواستم به مادرم و مین‌هو استرس وارد کنم. به آنها اطمینان داده بودم که بخت یارمان خواهد بود. پس اگر شانس می‌آوردیم تحت هر شرایطی موفق می‌شدیم و اگر

یاری‌مان نمی‌کرد هیچ کاری از دستانم بر نمی‌آمد.

در ایستگاه اتوبوس سه بلیت ۱۶۰ وونی (۲۵ دلار) برای اتوبوسی که روز بعد ساعت ۲ بعد از ظهر حرکت می‌کرد خریدم. این اتوبوس تخت‌هایی دوطبقه با سه ردیف داشت که با دو راهرو از هم جدا می‌شد. من سه تخت آخر طبقه دوم اتوبوس را رزرو کردم به این امید که اگر اتوبوس توقف کند و پلیس شناسنامه‌ها را جمع کند، در آخر اتوبوس نتواند از نزدیک صورتهای ما را ببیند.

اتوبوس سروقت حرکت کرد. سفر حماسی ما شروع شد. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. اما امیدوار بودم. گرفتن شناسنامه برای مین‌هو باعث شد فکر کنم که بخت‌واقبال دوباره به ما روی آورده. ما به سمت جنوب غربی در امتداد رودخانه یالو حرکت می‌کردیم و از شهر خارج می‌شدیم. اولین قسمت سفرمان به شنیانگ بود که ۲۵۰ کیلومتر با ما فاصله داشت. طی دوازده ساعت، از داخل روستاهای احاطه‌شده از تپه‌ها می‌گذشتیم.

دوربینم را رو به پنجره گرفتم. روز قبل چند عکس از هیسان گرفته بودم. احتمالاً این منظره زودگذر آخرین نگاه‌های من به این مکان بود. وقتی نگاهم به دیوار سفید بلند خانه‌مان در کنار رودخانه افتاد غم وجودم را گرفت. به یاد سال‌های خیلی دور افتادم، فصل بهار، قبل از قحطی، وقتی پدرم هم همراه ما به رودخانه سنگ پرت می‌کرد، وقتی فکر می‌کردیم جهان آن‌سوی رودخانه وسیع و مرموز است.

اتوبوس در انتهای پل دوستی از گمرک رد شد. من آخرین عکس‌ها را هم گرفتم. کمتر از پنج دقیقه گذشته بود که سرعتش را کم کرد و کنار جاده نگه داشت.

ما به سمت راهرو خم شدیم تا ببینیم چه خبر شده. در هیدرولیکی با صدای هیسی باز شد. سربازی با یونیفرم و کلاه سبز از پله‌ها بالا آمد و داخل اتوبوس شد. تفنگی اتوماتیک هم در دست داشت.

از پنجره سمت مین‌هو بیرون را نگاه کردم. دلم از وحشت به خود پیچید. گروهی از سربازان مسلح خلق، بازرسی موقت انجام می‌دادند. ماشین‌های جیب در هر دو سمت جاده پارک شده بودند. سرباز در راهرو قدم می‌زد اما شناسنامه‌ها را چک نمی‌کرد بلکه به صورت‌های مسافران نگاه می‌کرد و به چشم‌هایشان دقیق خیره می‌شد. چرا؟ که ببیند چه کسی نگران است؟ که چه کسی به این کشور تعلق ندارد؟ درست همان لحظه بود که متوجه شدم مین‌هو تنها مرد آن اتوبوس است. دیگر مسافران همه زن بودند. حتی او شبیه چینی‌ها هم نبود. رنگ صورتش بر اثر آب‌وهوا تغییر کرده بود و تیره‌تر از مردان چینی همس‌وسالش به نظر می‌رسید. اهالی کره شمالی چیزی از کرم ضد آفتاب نمی‌دانند. وقتی در خیابان بودیم کلاه بیس‌بالم را به او داده بودم تا آفتاب به صورتش نخورد. حالا کلاه را تا چشمانش پایین کشیده و خود را به خواب زده بود.

سرباز آهسته حرکت می‌کرد و به صورت‌ها دقیق می‌شد. صدای ضربان قلبم را در گوش‌هایم می‌شنیدم. حالا بیش از نیمی از مسافران را چک کرده بود.

به پلي که پرچم‌هايش با وزش باد به رقص درآمده بودند نگاه مي‌کردم. سربازان کره شمالي را از دور مي‌دیدم.

سرباز تنها یک قدم با ما فاصله داشت. به چشم‌های من خیره شد. بعد، به مین‌هو نگاهی انداخت.

به‌نظر مي‌رسید همه‌چیز روی دور آهسته قرار گرفته. من پاهایم را از لبه تخت آویزان کرده بودم و آنها را تکان مي‌دادم تا شاید راهش را سد کنم. چیزی فلزی را در دستانم حس کردم. دوربینم بود. بدون معطلی آن را سمت صورت سرباز بردم و از او عکس گرفتم. خوش‌بختانه فلاش دوربین روشن بود.

«هی، هی، هی.»

سپس سمت پنجره چرخیدم و چند عکس از نیروهای مسلح کنار جاده گرفتم.

بازویم را گرفت.

«عکس گرفتن ممنوعه.»

«اوه.»

دستم را روی دهانم گذاشتم و مثل احمق‌ها لبخندی زدم.

«متأسفم. شماها توی این یونیفرم‌هاتون خیلی جذابین.»

پشت‌سرش تمام مسافران داخل اتوبوس سرهایشان را از راهروها خم کرده بودند تا ما را تماشا کنند.

«غیرقانونیه. همین الان همه رو پاک کن.»

خودم را روی تخت ولو کردم. دقیقاً الان چه اتفاقی افتاده بود؟ حس این را داشتم که به واقعیت برگشته باشم، انگار از اجرایی روی صحنه برمی‌گشتم که حسابی خسته‌ام کرده بود. ما ۲۰۰۰ کیلومتر دیگر پیش‌رو داشتیم. چندبار دیگر قرار بود این اتفاق تکرار شود؟

درطول سفر در تخت‌هایمان دراز کشیدیم و حرفی نزدیم. با غروب آفتاب، مسافران هم کم‌کم زیر پتوهای زبر به خواب فرو رفتند.

من بیدار بودم و به صدای موتور اتوبوس گوش می‌دادم. جاده در تاریکی تا بی‌نهایت مقابلمان پهن بود. به‌قدری عصبی بودم که خوابم نمی‌برد. ذهنم بسیار جلوتر از اتوبوس حرکت می‌کرد، سمت خطرهای پیش رویمان.

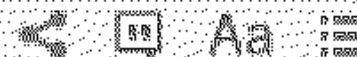
با صدایی مایوسانه گفتم «آه. نمی‌تونم حداقل این یکی رو نگه دارم؟»

«نه، نه. سریع.»

به‌نظر می‌رسید تمام مسافران محلی‌های چانگبای باشند. اما من شبیه دختری خارج از چانگبای بودم با لباس‌های مد روز. خوشبختانه همه تصور می‌کردند من توریستی هستم که بی‌اطلاع از قوانینم. سرباز خجالت کشید و دستپاچه شد. می‌دانست تمام اتوبوس دارند به ما نگاه می‌کنند.

«این یکی عکس شماست. ببین. دارم پاکش می‌کنم.»

رنگش پرید. برگشت و به‌سرعت از راهرو عبور کرد تا از شر نگاه‌های خیره خلاص شود. در اتوماتیک پشت‌سرش بسته شد.



دقت شناسنامه‌ها را بررسی می‌کردند. با قطار هم دو روز کامل طول می‌کشید، اما چک کردن شناسنامه در قطار نگران‌کننده‌تر بود چون رودررو انجام می‌شد. بنابراین کم‌خطرترین راه مسیر جاده‌ای بود ولی بسیار طاقت‌فرسا و خسته‌کننده. مجموعاً با تمام جایه‌جایی‌ها و معطلی‌ها، سفرمان یک هفته طول می‌کشید. تعداد بازرسی‌های پلیس در طول مسیر بیشتر بود، اما معمولاً راننده شناسنامه‌ها را جمع می‌کرد و به پلیس می‌داد و پلیس هم آنها را با ماشین چک می‌کرد و دیگر تک‌تک با مسافران تطبیق نمی‌داد.

دوباره آماده سفر شدیم. باید از ۸ استان وسیع چین با اتوبوس عبور می‌کردیم.

اگر به مشکلاتی مثل شنیانگ برمی‌خوردیم باید وانمود می‌کردیم که مادرم و مین‌هو کر و لال هستند و من راهنمایشان. این فکر کاملاً مسخره و احمقانه بود. اما تنها راه‌حلی بود که به ذهنم می‌رسید.

فصل چهل و پنجم

زیر آسمان گسترده آسیا

زن عمو از من خواست تا مادر را برای یکی دو روز به خانه‌شان ببرم تا با آب‌وهوای جدید خو بگیرد. اما وقت کافی نداشتیم تا در شنیانگ هدر کنیم. قسمت بعدی سفر را با دقت برنامه‌ریزی کرده بودم. پرواز به کونمینگ سریع‌ترین راه بود چون فقط شش ساعت طول می‌کشید، اما به هیچ‌وجه عملی نبود. مأمورین فرودگاه به

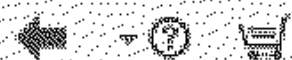
قسمت بعدی سفرمان به ژنگژو ۱۳۸ بود، مرکز استان هنان ۱۳۹ کنار رودخانه زرد، حدود ۹۰۰ کیلومتری جنوب غربی شنیانگ. سفری که حدود ۱۸ ساعت طول می کشید. بعد از یک ساعت به اولین مرکز بازرسی پلیس رسیدیم. همان طور که امیدوار بودم، راننده تمام شناسنامه ها را جمع کرد و آنها را به افسر پلیس داد. او هم به قسمت بازرسی برد. در مشکلی که در شنیانگ با آن مواجه شدیم، حس کردم سرباز درست هنگام ورودش انتهای اتوبوس را نگاهی انداخته بود و احتمالاً همان لحظه چشمش مین هو را گرفته بود. بنابراین این بار، تصمیم گرفتیم در قسمت جلوی اتوبوس و درست پیش چشم همه بنشینیم. انگار که چیزی برای پنهان کردن نداریم. دوباره طبقه دوم را انتخاب کردیم. مین هو کنار پنجره نشست. من در تخت وسط نشستم، چون تخت کناری ام پر بود. مادر پشت ما در ردیف وسط نشست. ده دقیقه بعد پلیس برگشت و شناسنامه های ما را به راننده داد. وقتی در اتوماتیک بسته شد نفس راحتی کشیدیم. وضعیت سفید بود.

آزادانه شروع کردیم به حرف زدن. خیالمان راحت شده بود. شب قبل در هتلی در

شنیانگ خیلی خوب خوابیده بودیم. بنابراین سرحال بودیم، با خوش حالی حرف می زدیم و خوراکی می خوردیم. اتوبوس پر بود. اگر تا آن لحظه مسافران فکر نمی کردند که ما کره ای چینی باشیم، حدس زده بودند که یا اهل یکی از اقلیت های قومی هستیم و یا خارجی. اتوبوس دو بار در رستوران های بین راه توقف کرد و مسافران پیاده شدند تا کمی قدم بزنند، دست شویی بروند و غذایی بخورند.

حدود هفت هشت ساعت بعد، اتوبوس توقف کرد. صبح خیلی زود بود و تقریباً نزدیک پکن بودیم. جلوی اتوبوس جیب پلیسی با چراغ های فلش زن گردان آبی ایستاده بود. دوباره راننده شناسنامه ها را جمع کرد و آنها را به پلیس داد. چند دقیقه بعد، یک افسر پلیس وارد اتوبوس شد. شناسنامه ها در دستش بود. به راننده گفت که کنار جاده توقف کند و چراغ های داخل را روشن کند.

سوز سردی را از هواکش بالای سرم حس کردم. عرق سردی روی پیشانی ام



نشست.

پلیس نگاهی به اولین شناسنامه کرد و اسمش را صدا زد. مسافری با سروصدای زیاد از راهرو رد شد و سمت پلیس رفت. «اسمت چیه؟ محل سکونت؟ کجا می‌ری؟ هدف‌ت از این مسافرت؟» بعد از اینکه مسافر آخرین سؤال را پاسخ داد، پلیس شناسنامه را به او داد.

آن لحظه بود که فهمیدم چه فاجعه‌ای دارد رخ می‌دهد.

او دنبال افراد غیرقانونی می‌گشت که نمی‌توانستند مانداریتی صحبت کنند.

احساس درماندگی کردم. بگویندهای شادمانه به زبان کره‌ای قطعاً ما را لو می‌داد. یک عضله زیر چشمم شروع کرد به زدن. مجبور بودم اخم کنم تا جلوی پریدنش را بگیرم.

دیگر تمام شد. زندگی‌مان همین‌جا نابود می‌شد.

به مین‌هو و مادرم نگاه کردم تا ببینم آیا متوجه شده‌اند که دارد چه اتفاقی می‌افتد یا نه. مین‌هو پنهانی کمی الکل چینی نامرغوب نوشیده بود. بوی تند و تهوع‌آورش تا تخت من هم می‌رسید. می‌گفت این یک ترفند است که اگر موردبازجویی قرار بگیری بگویند که مست است. خیلی آهسته کلاه را روی سرش گذاشت و چشم‌هایش را بست و لب‌هایش را محکم به هم فشار داد. دلم برای او و مادرم می‌سوخت. اینها همه تقصیر من بود. آنها می‌توانستند الان در خانه باشند، با امنیت کامل. داشتند تقاص خودخواهی من را می‌دادند.

«چانگ‌سو ۱۴۰»

پلیس اسم شناسنامه‌ای مین‌هو را صدا زد. اسم کره‌ای بود اما او به زبان ماندارینی تلفظ کرد. چشمان مین‌هو هنوز بسته بود. نمی‌توانستم کاری انجام

دهم.

دوباره اسم را صدا زد. پاسخي نيامد. بعد، براي بار سوم صدا کرد، اين بار عصبی شده بود. مين هو را هل دادم، درحالي که وانمود کردم دارم بيدارش می کنم. هنگامی که از تخت پايين می آمد تمام مسافران نگاهش می کردند. می دیدم که پاهایش می لرزد. به قدری آهسته رو به جلو حرکت می کرد که انگار قرار بود اعدام شود. قلبم به درد آمد.

اما نمی توانستم کاری که یک واسطه در این موقعیت می کرد را انجام دهم-در تخت خود فرو بروم، از پنجره به بیرون نگاه کنم و او را به دست سرنوشت بسپارم.

پلیس به زبان ماندارینی پرسید «اسمت چیه؟»

مين هو با ناامیدی روبه رویش ايستاده و سرش را پايين انداخته بود. یک کلمه هم حرف نزد. پلیس به شناسنامه نگاهی انداخت و دوباره او را نگاه کرد.

درحالی که از تخت پايين می آمدم به زبان ماندارینی گفتم «کر و لاله.»

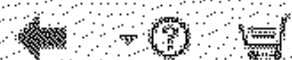
«تو کی هستی؟»

«ما با همیم.»

شناسنامه ام را پیدا کرد.

«واقعاً؟ کر و لاله؟»

پلیس شناسنامه من و مين هو را جلویش گرفته بود. «شناسنامه تو چینه. ولی



شناسنامهٔ اون خارجیّه.

گفتم «این دستخط کره‌ایه. برای کره‌ای‌چینی‌هایی که اهل شمال شرقی هستن شناسنامه‌ها به هر دو زبان نوشته می‌شه.»

«تا حالا به همچین چیزی ندیده بودم.»

راننده به کمکم آمد. «حق با اونه.»

سرم را برگرداندم و دیدم عصبی شده و به ساعت مچی‌اش اشاره می‌کند. «تمام شناسنامه‌های استان‌های مستقل کره‌ای به همین شکل نوشته می‌شن.»

جدید بودن دستخط کره‌ای روی شناسنامه حواس پلیس را از عکس و تاریخ تولد پرت کرده بود. هنوز با شک به مین‌هو نگاه می‌کرد. بعد، شناسنامه را به

دستش داد.

ناگهان صدای بلندی مثل خرتاس بوزینه از پشت‌سرم بلند شد و حواس همه را پرت کرد. مادرم بود که به‌سختی از تخت پایین می‌آمد. جیغ‌وویغ نامفهوم‌ی راه انداخته بود، انگار که خبر نداشت چه صداهای عجیبی درمی‌آورد. دستانش را با عصبانیت در هوا تکان می‌داد انگار که داروهایش دیر شده باشد. آن‌قدر این نمایش وحشتناک بود که پلیس یک قدم عقب رفت.

با ناسزا گفت «یکی دیگه؟»

با لحنی عذرخواهانه گفتم «اون هم با منه. من راهنمای هر دوشونم.»

پلیس با اکراه شناسنامه‌ها را پس داد و سؤال دیگری نپرسید. تمام اتوبوس این نمایش عجیب را تماشا کردند. آنها شنیده بودند که ما ساعت‌ها حرف می‌زدیم.

احتمالاً از تعجب زیاد نتوانستد حرفی بزنند اما به هر حال هیچ کدامشان ما را لو ندادند. حالا برای جرمی که مرتکب شده بودم ۵۲ همدست داشتم که همگی غریبه بودند.

یک دقیقه بعد، اتوبوس راه افتاد. مادر و مین هو خسته به نظر می رسیدند، انگار که از جوخه اعدام جان سالم به در برده بودند. گرمای نگاه های خیره مسافران را پشت سرم حس می کردم. می خواستم برگردم و از آنها تشکر یا عذرخواهی کنم. اما هم خجالت می کشیدم هم می ترسیدم. مابقی سفر ۸ ساعت طول کشید. مادر و مین هو کلمه ای حرف نزدند.

نزدیک غروب بود که به ژنگزو رسیدیم و از آنجا به گیلین ۱۴۱ مرکز استان گوانگژی ۱۴۲ رفتیم. گروهی توریست سمت تپه های معروف کارست ۱۴۳ در امتداد رودخانه لی ۱۴۴ می رفتند. بنابراین ما بین آنها به چشم نمی آمدیم. اکثر راه بیست و چهار ساعته را چرت زدیم. هر چند وقت یک بار من پرده را کنار می زدم

و آسمان وسیع آسیا را بر فراز تپه های کوتاه و بی شمار چین نگاه می کردم. هوای سرد شمال شرقی را پشت سر گذاشته بودیم و به نواحی نیمه استوایی چین نزدیک می شدیم. یک شب دیگر هم به سمت غرب رفتیم و صبح روز هفتم بود که به کونمینگ در استان یُنان ۱۴۵ رسیدیم.

احساس می کردم به هدف نزدیک شده ایم و بسیار ذوق داشتم. به مرز چین نزدیک شده بودیم. مرز آزادی. داشتیم موفق می شدیم. دیگر به پایان اسارت چیزی نمانده بود.

واسطه کشیش کیم در سالن بلیت فروشی ایستگاه اتوبوس کونمینگ منتظرمان ایستاده بود. او یک چینی میان سال سبزه رو بود که شلوار جین مشکی و کت چرم ارزان قیمتی پوشیده بود و عینکی رنگی به چشم داشت. خودش را آقای فانگ ۱۴۶ معرفی کرد. به محض دیدنش حس بدی نسبت به او پیدا کردم.

من مشتري‌اش بودم و داشتم براي خدمتي که به ما مي‌کرد به او پول پرداخت مي‌کردم. اما از لحظه‌اي که ما را ديده بود طوري رفتار مي‌کرد انگار که باعث آزارش هستيم و دارد به ما لطف مي‌کند. ديدم که چطور به مادرم نگاه مي‌کرد و سرش را تکان مي‌داد. روزي مادرم براي خودش موقعيت اجتماعي بالايي در جامعه داشت و همسر يک افسر ارشد نظامي بود. اما از ديد اين مرد، يک زن پير بي‌پناه فراري بود.

قبول دارم که به‌عنوان يک کره‌اي زيادي حساس هستم که چطور با من رفتار شود. در فرهنگ سلسله‌مراتبی ما، هرکس، يا رتبه‌اي بالاتر از تو دارد و يا پايين‌تر. بنابر اين زبان احترام‌آمیز براي کسي که رتبه بالاتر از تو دارد استفاده مي‌شود. در ملاقات با غريبه‌ها امن‌ترين راه اين است که از زبان ادب استفاده کنيم تا زماني که موقعيت اجتماعي‌شان را بفهميم ولي اين مرد با زبان بچه‌ها با ما صحبت مي‌کرد مخصوصاً نسبت به مين‌هو نگاهی تحقيرآمیز داشت.

اگر در سئول بوديم رکوراست در صورتش نگاه مي‌کردم و مي‌گفتم که مراقب رفتارش باشد. اما بايد عصبانيتم را پنهان مي‌کردم. نبايد اجازه مي‌دادم احساساتم، هدفم را تحت تأثير قرار دهد. خودم را مجبور کردم تا فکر کنم که اين موقعيت هم يک ايست بازرسي ديگر است و بايد با آرامش و خونسردی از آن عبور کنم. امنيت خانواده‌ام در اولويت قرار داشت.

لهجه کره‌اي آقای فانگ به‌قدری با لهجه مانداريني مخلوط شده بود که مجبور بودم مدام از او بخواهم تا حرفش را تکرار کند. هيچ‌گاه کره‌اي به اين بريده‌بريدگی نشنيده بودم. درنهایت هم از او خواستم تا به مانداريني صحبت کند-که باعث عصبانيتش شد.

از لحظه‌اي که از اتوبوس پياده شديم، مادر و مين‌هو بر اثر شرجي بودن هوا و دود گازوئيلي که همه‌جا پخش بود حال خوشي نداشتند. بدتر از آن، غذاهاي سرخ‌کرده و چرب رستوران‌هاي بين راه اوضاعشان را بدتر کرده بود. بدنشان

بودیم، اما مشکلی به وجود آمد و برادرم هم مجبور شد با ما بیاید. حالا من فقط پول یک نفر را دارم.

«ما باهم قرار گذاشته بودیم.»

«هنوز هم قرارمون سر جاشه. به محض اینکه به سئول برگردم بقیه پول رو به کشیش کیم تحویل می‌دم. اون می‌تونه پول رو براتون بفرسته.»

زیر لب ناسزایی گفت. «این جوری نمی‌شه، خانم کوچولو.»

«می‌شه. برای اینکه من شناسنامه کره جنوبی رو بهت می‌دم.»

آن را از کیفم در آوردم و به او دادم.

عادت به این غذاها نداشت و دل درد گرفته بودند. مین‌هو قدرت بدنی بالایی داشت اما در این مرحله از سفر که نیاز بود قوی و گوش‌به‌زنگ باشد کاملاً بی‌حال و رنگ‌پریده شده بود.

آقای فانگ روی تخت نشست. پول اولین چیزی بود که به آن اشاره کرد. بدون اینکه از ما بپرسد آیا اشکالی ندارد که در اتاقمان سیگار بکشد یا نه، یکی روشن کرد.

من پول را در آوردم. باتوجه به تجربه‌ای که از تبهکاران و واسطه‌ها داشتم می‌دانستم بدترین چیز این است که خودم را دلیل و درمانده نشان دهم و انتظار دلسوزی داشته باشم. طوری صحبت کردم که انگار همه چیز برنامه‌ریزی شده و تحت کنترل است.

هنگامی که با کشیش کیم اوضاع را می‌چیدیم تنها روی مادرم برنامه‌ریزی کرده

«نقشه همین بود، اما دو روز پیش یه گروه از فراری‌های کره شمالی رو توی ویتنام دستگیر کردن و برگردوندن چین.»

به مادرم نگاهی انداختم. ماندارینی نمی‌فهمید اما نگرانی را در چشمانم می‌دید.

«قبلاً ویتنامی‌ها به شماها اجازه می‌دادن تا به کره جنوبی برید. نمی‌دونیم چرا همه‌چیز عوض شد اما دیگه اون راه امن نیست. نمی‌تونیم ریسک کنیم. مجبوریم بریم سمت لائوس.»

سرم گیج می‌رفت. «لائوس دیگه کجاست؟»

«نزدیک ویتنام. فاصله‌ش از اینجا با ویتنام یکیه. حدود ۷ ساعت.»

«امنه؟»

«این پیش شما باشه. حالا شما و کشیش کیم دقیقاً اسم و رسم منو می‌دونین و اینکه کجا زندگی می‌کنم. اگه پولو ندادم می‌تونین بیاین سراغم. من پول رو پرداخت می‌کنم.»

شناسنامه تنها چیزی بود که امکان داشت بتواند قانعش کند و باعث شود به من اعتماد کند. کمی آن را در دستش سبک‌وسنگین کرد. انگار می‌خواست ارزشش را بسنجد. بعد، آن را در جیب کتش گذاشت. «اونها فردا می‌رن.»

با سر به مادرم و مین‌هو اشاره کرد. «صبح زود تا اون طرف مرز می‌برمشون، به لائوس^{۱۴۷}»

کجا؟

«نه، می‌ریم ویتنام.»

از روی خشم خرناسی کشید. «هیچ چیزی رو نمی شه تضمین کرد. خیلی وقته این کار رو می کنیم. می تونم اینها رو از مرز رد کنم و به سفارت کره جنوبی توی وینتیان ۱۴۸ برسونم.»

باز هم عکس العملی روی صورتم ندید.

«پایتخت لائوس. من مادر و برادرت رو می رسونم اونجا.»

آخرین پک را به سیگارش زد و آن را همراه جرقه های نارنجی اش از پنجره بیرون انداخت.

«باشه. من هم با اونها می رم.»

«تو نمی ری.»

نگاهی از روی شک به من انداخت، انگار که چیزی از رازهای تجاری اش را دزدیده باشم. «تو به سئول برمی گردی.»

«من اونها رو تنها نمی ذارم. بهم نیاز دارن.»

«جاشون امنه. نترس.»

«اونها ماندارینی بلد نیستن و چیزی از جهان بیرون از کره نمی دونن. من باید کنارشون باشم.»

«خیلی خطرناکه. تو سربارمون می شی، خانم کوچولو.»

مستم را گره کردم. اگر بار دیگر من را این گونه خطاب کند...

«همه کارهایی که می‌کنیم غیرقانونیه. تو با پاسپورت کره جنوبی می‌تونی بدون ویزا وارد لائوس بشی و پونزده روز بمونی. اونها حتی پاسپورت هم ندارن.»

با سر به مادر و مین‌هو اشاره کرد.

«اگه تو هم با اونها دستگیر بشی به جرم کمک به غیرقانونی‌ها دستگیرت می‌کنن. فکر می‌کنن یه واسطه‌ای. اون وقت می‌اندازنت زندان. کمکی از دست تو برنمی‌آد. بهتره کارها رو از کره جنوبی سروسامون بدی.»

«می‌تونم با شناسنامه چینی سفر کنم.»

لحظه‌ای که این حرف را زدم خودم فهمیدم که چه فکر احمقانه‌ای بود. انگار که ذهنم را می‌خواند «و اگه مشکلی پیش بیاد می‌خوای تو رو به کره جنوبی برگردونن یا به چین؟ اگه چینی‌ها هم بفهمن که تو یه فراری هستی...»

حتی فکرش هم عذاب‌آور بود.

مغلوبم کرد. دیگر نتوانستم چیزی بگویم.

در تمام هفته گذشته، من تنها خط نجات خانواده‌ام بودم. اما حالا کنترل را از دست من خارج کرده بودند و مجبور بودم آن را به دستان مردی بسپارم که به‌هیچ‌وجه به او اعتماد نداشتم.

سپیده‌دم از راه رسید. هوا شرجی بود و صدای پرندگانی ناآشنا به گوش می‌رسید. کوچه بوی زباله گندیده می‌داد. فقط چند دقیقه طول کشید تا حاضر شویم. مادرم تنها کیف کوچکی داشت و تمام لباس‌های زمستانی‌اش را به من داد. من بیرون رفتم تا برای او و مین‌هو خرید کنم. پول باقی‌مانده در کیفم را چک کردم. چیز زیادی باقی نمانده بود و هنوز بلیت هواپیمای برگشت به سئول را نخریده بودم.

«ما رسیدیم لائوس.»

آسودگی خیال مثل آب گرم بهاری سر تا پایم را شست. پایان سفر دیگر جلوی چشمانمان بود. چندین روز بود که در اوج تنش به سر برده بودیم. حالا که نگرانی از وجودم می‌رفت به قدری خسته بودم که نمی‌توانستم حرکت کنم.

یک دفتر پست پیدا کردم و دو شناسنامه‌ای را که قرض گرفته بودیم پس فرستادم. بعد، با تردید به دوست‌پسرم، کیم، زنگ زدم. بیش از یک هفته بود که با او صحبت نکرده بودم و به او نگفته بودم که قرار است چه کاری انجام دهم. حتی جواب پیام‌های نگرانش را نداده بودم. وقتی به او گفتم کجا هستم تعجبش بر عصبانیتش غلبه کرد.

«کجا؟»

با آنها به ایستگاه اتوبوس رفتم. ۱۰۰۰ یوون (۱۵۰ دلار) به مین‌هو دادم. شماره موبایل کره‌ای‌ام را برای او و مادر نوشتم و گفتم که حفظش کنند.

باهم خداحافظی کردیم. نمی‌خواستم دست‌هایشان را رها کنم اما مین‌هو لبخندی زد و گفت «تونا، نترس. اتفاقی نمی‌افتد.»

به تماشای اتوبوس ایستادم تا به نبش خیابان پیچید و ناپدید شد. خواهش می‌کنم صحیح‌وسالم به مقصد برسید. تاس دوباره می‌چرخید. این بار، در دست بخت‌واقبال افتاده بود.

در کونمینگ ماندم تا از مین‌هو خبری شود. غروب آن‌روز تماس گرفت. آنها بدون هیچ مشکلی به مرز رسیده بودند و قرار بود سپیده‌دم، آقای فانگ به مرزبانان رشوه دهد و آنها رد شوند. ساعت پنج صبح بود که دوباره تماس گرفت.

صدای جلسه کاری از پشت تلفن شنیده می شد. ناگهان همه ساکت شدند.

خیلی مختصر برایش گفتم چه کارهایی انجام داده ام و اینکه خانواده ام الان در لائوس هستند و به سمت سفارت کره جنوبی می روند.

مکشی طولانی و پر از بهت آن سوی خط برقرار شد. بالاخره گفت «نمی دونم چی بگم.»

سپس صدای خنده ملیحش را شنیدم که گفت «زود برگرد.»

او فکر می کرد من دیوانه ام، اما لحنی از تحسین در صدایش موج می زد.
«می خوام همه چیز رو بشنوم.»

پشت راننده نشستم، خوش حال از اینکه مأموریت سختی را به پایان رسانده ام.

بیش از این نمی توانستم تحمل کنم تا از کثافت و شرعی کونمینگ خلاص شوم.
داشتیم به ترمینال پروازهای خروجی نزدیک می شدیم که تلفنم زنگ خورد.

آقای فانگ بود. اول صدایش را نشنیدم. هواپیمایی با غرش از بالای سرمان عبور کرد. به قدری به ما نزدیک بود که توانستم پوسیدگی بدنه اش را ببینم تنها چیزی که شنیدم لغت مشکل بود. شکمم مثل سنگ شد.

«مشکل؟»

درحالی که تلفن را به گوشم چسبانده بودم به پشت سر راننده خیره شدم.

«پلیس دستگیرشون کرده.»

«لائوس.»

«کجا؟ کی؟»

«نمی‌دونم؟»

«نمی‌دونی؟»

سرش فریاد زد.

«اونها کجان. حالا قراره چی کار کنی؟»

«کاری از دست من برنمی‌آد، خانم کوچولو. پلیس اونها رو توی یه ایست بازرسی

متوقف کرد. ما می‌تونستیم نجاتشون بدیم اما تو بهمون پول کافی ندادی.»

فصل چهل و ششم

گم‌شدن در لائوس

چشمانم را آرام بستم. نمی‌توانست حقیقت داشته باشد.

«کدوم پلیس؟ پلیس چین؟»

«اما من طبق قرارداد ۵۰ درصد از پول رو بهت دادم.»

«ما با پلیس و یکی از مرزبان‌ها توی محل بازرسی رابطه داشتیم. اگه تو همه پول رو داده بودی می‌تونستیم بهشون بدیم تا اون‌ها رو ول کنن، اما تو این کار رو نکردی.»

با تلاش زیادی سعی کردم عصبانیتم را کنترل کنم چون جلوی فکرکردنم را می‌گرفت و نیاز داشتم که فکری بکنم. «باشه، باشه. فکر می‌کنی الان کجان؟»

«احتمالاً در لوآنگ نامتا^{۱۴۹}.»

«لوآنگ نامتا؟ این دیگه کدوم جهنمیه؟»

«اولین شهر، حدود ۲۵ کیلومتری مرز.»

گوشی را قطع کردم و صورتم را با دستانم پوشاندم. دو روز پیش نمی‌دانستم لائوسی وجود دارد. حتی اسمش را هم نشنیده بودم، یا شاید هم شنیده و فراموش کرده بودم. لائوس یکی از معدود کشورهای متحد کره شمالی و هنوز کشوری کمونیستی بود. جمهوری دموکراتیک خلق لائوس هر ساله روز تولد رهبر عزیز را تبریک می‌گفت و این امر در رسانه‌ها منعکس می‌شد. پیونگیانگ از این تعارفات دیپلماتیک تیترهای خبری درست می‌کرد-رژیم تلاش می‌کرد نشان دهد که حکومت کیم توسط جهانیان قابل‌تحسین و ستایش است.

لائوس. هیچ تصویری از این کشور نداشتم. فقط نقطه تاریکی در مرز چین بود که مادر و برادرم را بلعیده بود.

تا کسی کنار ترمینال فرودگاه نگه داشت.

مردم از هر سو چمدان‌های چرخ‌دار خود را روی زمین می‌کشیدند.

هرچه نیرو داشتم از بدنم خارج شده بود. باحالی ضعیف و خسته گفتم «لطفاً من رو برسون ایستگاه اتوبوس.»

راننده با پرخاش گفت «تو که گفتی فرودگاه.»

«می‌دونم، اما حالا باید برم لائوس.»

سرش را چرخاند و به من زل زد، انگار که باید به دیوانه‌خانه بروم نه ایستگاه اتوبوس. گفت «باشه.»

و ماشین را روشن کرد.

به مین‌هو زنگ زدم اما یا شارژ گوشی‌اش تمام شده بود یا تلفن را از او گرفته بودند. حالا چگونه باید با آنها تماس بگیرم؟ باید خودم از یک راهی او و مادر را

پیدا می‌کردم.

وقتی به ایستگاه اتوبوس رسیدم آن‌قدر بی‌حال بودم که به‌سختی می‌توانستم کوله‌پشتی‌ام را بلند کنم. تمام لباس‌های زمستانی را به راننده دادم. از من تشکر کرد و دوباره نگاه عجیبی به من انداخت.

سفرم ظهر روز بعد در آخرین ایستگاه چین به پایان رسید. مادر و برادرم بیست‌و‌چهار ساعت پیش اینجا بودند. درطول این سفر طولانی، حسایی استراحت کردم و غذای کافی خوردم و جان تازه گرفتم. مسیر را سؤال کردم، کوله‌پشتی‌ام را روی دوشم انداختم و سمت لائوس راه افتادم.

بازرسی پاسپورت‌های چینی در ساختمانی مدرن انجام می‌شد که با تپه‌های کوتاه پوشیده از درختان گرمسیری احاطه شده، با آسمانی بسیار زیبا و آبی، تمیزتر از آنچه در شاتگهای و سنول دیده بودم. ابرهای وسیع سفید بر فراز تپه‌ها

آهسته شناور بود.

حدود بیست نفر در صف ایستاده بودند تا پاسپورت‌هایشان مهر شود. چند غربی سفیدپوست هم کوله‌بردوش با شور و شوق زیاد در صف بودند. با حسرت به آنها نگاه کردم. آنها ساکنین جهان دیگری بودند، جهانی که با قانون و رعایت حقوق بشر اداره می‌شد. جهان آنها هیچ شباهتی به جایی که من در آن زندگی می‌کردم نداشت، جایی پر از پلیس مخفی، شناسنامه‌های جعلی و واسطه‌های جنایت‌کار.

بین آنها مرد سفیدپوستی بود که از بقیه جدا ایستاده بود. حدود پنجاه سال داشت، چهارشانه بود و قدبلند. یک سر و گردن از همه بالاتر بود. پوستی صورتی داشت و موهایش رنگ شن، از آن معدود آدم‌هایی که بچه‌های کره شمالی با دیدنشان مات‌ومبهوت می‌شوند. به‌نظر می‌رسید فقط من و او بودیم که تنهایی سفر می‌کردیم.

از مرز رد شدیم. تفاوت این کشور با چین مدرن چشمگیر بود. دفتر کنترل پاسپورت، ساختمانی کوتاه بود به رنگ گل. همان لحظه متوجه می‌شدی که کشوری فقیر است. ما سوار اتوبوسی با ۲۰ صندلی شدیم. مرد سفیدپوست قدبلند هم سوار شد و پاهایش را به‌طرز عجیبی زیر صندلی‌های چوبی خم کرد.

موقع بالاپایین رفتن در میان این دشت ناهموار، سوار بر اتوبوسی که لک‌ولک‌کنان حرکت می‌کرد، به آسمان آبی زل زدم. تمیزی هوا باعث شده بود گیاهان به‌طرز خارق‌العاده‌ای سرسبز و خرم به‌نظر برسند. درختان چوب‌سخت و درختان کائوچو، زمین‌های نیشکر، گل‌های وحشی، گل‌های بزرگ بنفش‌رنگ بامیه و گل‌های یاسمن طلایی که از سایه‌بان درختان آویزان بود همه‌جا به چشم می‌خورد. شاید اگر ذهنم آرام بود زیاد به این‌همه زیبایی توجه نمی‌کردم، اما در غم و اندوهی که داشتم این زیبایی‌ها به چشمم می‌آمد و انگار که لذت‌بردن از آنها بر من حرام بود.

لائوس یکی از آن کشورهای بزرگ اما کوچک است، مثل کره. کمی بزرگ‌تر از ترکیب دو کره است و طولش بسیار بیشتر از عرضش، حدود ۶۵۰ کیلومتر از شمال به جنوب کشور مساحت دارد. کشوری فقیر است محصور در خشکی و هم‌مرز با کشورهای معروفی مثل چین، ویتنام، تایلند، برمه و کامبوج. من از شمالی‌ترین نقطه این کشور وارد شدم و به سمت جنوب حرکت کردم.

سفر به لوآنگ‌نامتا یک ساعت طول کشید. وقتی از اتوبوس پیاده شدم مرد قدبلند سفیدپوست و سه‌چهار نفر دیگر هم پیاده شدند.

لوآنگ‌نامتا مرکز استانی به همین نام است. غربی‌های زیادی آن اطراف به چشم می‌خوردند که یا در بازارها پرسه می‌زنند و یا در ایوان مسافرخانه‌ها لم می‌دهند. به جز ایستگاه پلیس و یکی‌دو مهمانخانه، شهر از خانه‌های یک‌طبقه ساخته شده و سیم‌های تلفن آن در هر خیابان به صورت متقاطع کشیده شده بود. باید یک آدم محلی پیدا می‌کردم تا بتواند به من کمک کند. این بود که آدرس یک

رستوران محلی چینی را گرفتم. صاحب رستوران مردی فربه، صمیمی و خانواده‌دوست بود که من را یاد آقای آهن می‌انداخت.

به زبان ماندارینی گفتم «دنبال دو نفرم اهل کره شمالی که دیروز دستگیر شدن.» لبخند زدم و ادامه دادم «اگه بتونی بهم کمک کنی قول می‌دم هرشب اینجا شام بخورم.»

خندید و گفت «خب، از دفتر مهاجرت شروع می‌کنیم. اونجا یه سلول موقت داره.» همان لحظه به من پیشنهاد داد سوار موتورش شوم تا من را به آنجا ببرد. گفت که اسمش یین ۱۵۰ است.

دفتر مهاجرت بسته بود و به نظر خالی می‌آمد. بیرون ایستادم، سرم را به سمت عقب خم کردم و فریاد زدم «أما، مین‌هو، منم.»

هیچ جوابی نیامد. مرد گفت «بیا بریم ایستگاه پلیس.»

وقتی به ایستگاه پلیس رفتیم و سؤال کردیم سرشان را به نشانه نفی تکان دادند و گفتند هیچ کدام از اهالی کره شمالی اینجا نیستند. آخرین جا زندان بود که زیاد هم دور نبود. پلیس گفت که اینجا محل مجرمین واقعی است. من انتظار نداشتم خانواده‌ام در آن زندان باشند. آنجا مجموعه‌ای بود از چند ساختمان یک طبقه که با دیواری گلی محصور شده بود. دوباره با تمام قدرت فریاد زدم «اما، مین‌هو، منم.»

بیرون از دروازه اصلی، سربازهایی که پستشان تمام شده بود با دختران محلی دور هم نشسته بودند، یونیفرم‌های خود را درآورده بودند، الکل می‌نوشیدند و می‌خندیدند. «اینجا هیچ کس رو پیدا نمی‌کنی که اهل کره شمالی باشه، فقط موادفروش‌ها و قاتلین اینجا.»

اضافه کردند که آدمی مثل من نباید به این محل بیاید.

در نواحی نیمه‌استوایی، هوا زود تاریک می‌شود. بین پیشنهاد کرد تا من را به مهمانخانه‌ام برساند و گفت خیلی خطرناک است که تنهایی در خیابان قدم بزنم. از او تشکر کردم و گفتم که هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتد. داشتم به هر امیدی چنگ می‌زدم. فکر کردم شاید مادرم و مین‌هو از دست پلیس فرار کرده و این اطراف پرسه می‌زنند. هرچه به چراغ‌های شهر نزدیک می‌شدم ترافیک بیشتر می‌شد. سه چرخه‌ها آهسته کنار من حرکت می‌کردند. راننده‌ها به لائوسی تیکه می‌انداختند و برایم سوت می‌زدند. دود اگزوز و گردوخاک همه‌جا پخش بود. ساعت‌ها قدم زدم و به تکتک صورت‌ها نگاه کردم.

جمعه بود و مجبور بودم برای ادامه جستجو تا پایان تعطیلات آخر هفته صبر کنم. چاره دیگری نداشتم جز اینکه در شهر بمانم.

صبح روز دوشنبه مستقيم به دفتر مهاجرت رفتم. چند نفر با يونيفرم سبز تيره روی نيمکت‌های بيرون دفتر نشسته بودند. به نظر می‌رسيد همه‌چيز در کسالت فرو رفته. همان لحظه فهميدم که اينجا کارها به‌کندی انجام می‌شود. به من نگاه می‌کردند. خودم را داوطلبی اهل کره جنوبي معرفی کردم که آمده بودم تا به دو نفر از اهالی کره شمالي کمک کنم. پاسپورت و ويزايم را به آنها نشان دادم. هيچ‌کدامشان از جایش تکان نخورد. اول فکر کردم شايد حرفم را نفهميده‌اند. بعد، یکی از آنها درحالی‌که مگس روی صورتش را دور می‌کرد به مانداريني گفت «آره. دو نفر اهل کره شمالي رو لب مرز دستگیر کردن و فرستادن اینجا.»

فصل چهل‌وهفتم

به هر قيمتی

داشتم کم‌کم به جایی می‌رسيدم.

«می‌تونم ببینمشون؟»

«باید درخواست رسمی بدی. توی مرکز پلیس. تا وقتی هم که کارای اداری‌ش تموم نشه هیچ فایده‌ای نداره.»

رفتار این افراد نشان نمی‌داد که کارهای اداری برایشان در اولویت باشد. اما بازهم احساس می‌کردم در زمین‌آشنایی هستم.

هفت روز بعدی را بین ایستگاه پلیس و دفتر مهاجرت در رفت‌وآمد بودم و سعی می‌کردم با افسران عالی‌رتبه روابط خوبی ایجاد کنم و به توافق برسم. می‌دانستم که باید به آنها رشوه بدهم. سعی می‌کردم فکر کنم که اگر مادرم بود چگونه قضیه را رفع‌و رجوع می‌کرد-با توسل به افسونگری، متقاعدکردن و رشوه. با آنها مهربان بودم و برایشان دلربایی می‌کردم. اسمشان را یاد گرفته بودم، همچنین نقطه‌ضعف‌هایشان. هر روز صبح زود، پیش‌ازهمه به دفتر مهاجرت می‌رفتم و

روی نیمکت بیرون می‌نشستم تا اولین چیزی که می‌بینند چهره من باشد. برای هرکدامشان هم پاکتی سیگار می‌بردم. اگر این کارها را نمی‌کردم باید آنجا منتظر می‌ماندم تا نوبتم شود و می‌دانستم شاید هفته‌ها یا ماه‌ها طول بکشد. یک کار اداری که می‌شود در چند دقیقه انجام شود در این کشور ساعت‌ها و حتی روزها طول می‌کشید. شرجی بعدازظهرها عرصه را بر همه تنگ می‌کرد. اما هر روز احساس می‌کردم کمی به هدفم نزدیک‌تر می‌شوم.

مقامات رسمی در دفتر مهاجرت درخواست سیگار مارلبورو می‌کردند که گران‌ترین سیگار بود. از وقتی متوجه شدند که من اهل معامله هستم و می‌خواهم کانالی با آنها برقرار کنم، بی‌پرده درخواست رشوه می‌کردند. در هر ملاقات از من می‌پرسیدند که چه مقدار پول نقد از دستگاه خودپرداز گرفته‌ام. هر بار می‌گفتم صد دلار و یا فقط پنجاه تا.

با بشکنی از من می‌خواستند که پول را به آنها نشان دهم. من دسته اسکناس

کیپ، پول محلی لائوس را به آنها نشان می‌دادم. حدود نیمی از اسکناس‌ها و گاهی بیشتر آن را برمی‌داشتند و بقیه را پس می‌دادند.

بعد از چند روز اخاذی، و هزینه غذا و جای خواب، پول‌هایم تمام شد. چاره‌ای نداشتم جز اینکه با کیم تماس بگیرم. از این کار متنفر بودم. او به سرعت پول را برایم انتقال داد. بسیار از او تشکر کردم و گفتم که این فقط یک وام است و من همان‌طور که قرض عمویم در شیانگ را پرداخت کرده‌ام این قرض را هم تسویه می‌کنم.

صبح‌ها، به دفتر مهاجرت می‌رفتم و بعد از ظهرها بیکار بودم. یک روز به قهوه‌خانه رفتم، کافی‌شاپی به سبک غربی که غذاهای غربی و تایلندی سرو می‌کرد. نشستم و مشغول خواندن منو شدم. کمی انگلیسی یادم بود اما نمی‌توانستم منو را بخوانم. از گارسون پرسیدم که مشتری کنار من چه چیزی می‌خورد.

«نودل.» از واژه انگلیسی استفاده کرد.

بنابراین هر روز نودل خوردم. بعد از یک هفته، برای تغییر به کیم زنگ زدم و پرسیدم لغت انگلیسی برای واژه برنج چیست. گفت «رایس.»

تکرار کردم «لایس؟»

«لایس نه، رایس. باهم فرق دارن. باید از شون رایس بخوای.»

«فهمیدم. لایس.»

هر روز ناهار را در قهوه‌خانه می‌خوردم و شام را در رستوران چینی آقای یین. برای اینکه در مخارج صرفه‌جویی کنم صبحانه را از وعده‌های غذایی‌ام حذف کردم. برایم مهم نبود. این طوری بیشتر با مادر و برادرم احساس همدردی

می کردم. جرئت نمی کردم تصور کنم که آنها چه می خورند، و آیا اصلاً چیزی می خورند یا نه. یک روز بعدازظهر در قهوه خانه دوباره مرد قدبلند را دیدم. صورتش بر اثر آفتاب بیش از حد صورتی شده بود. درحالی که با هیکل بزرگش آرام از کنارم رد می شد با حالت احوال پرسی با من چشم در چشم شد. به او لبخند زدم.

بعد از گذشت هفت روز، رئیس دفتر مهاجرت که مردی چاق و تنبل بود و شکمش از یونیفرم سبزش بیرون زده بود گفت که من را به جایی که آن دو کره ای بودند می برد. خیالم راحت شد. سوار ماشینش شدیم. پرسید «چقدر پول با خودت آوردی؟»

آنچه در کیف پولم بود را به او نشان دادم. بدون اینکه بشمارد، خودش را مهمان کرد و نیمی از آن را برداشت. حتی تظاهر نکرد که دارد پول کرایه یا هزینه حمل و نقل را می گیرد. الان که به دزدی های بی شرمانه و راحت مقام های ارشد

شهر فکر می کنم اعصابم به هم می ریزد اما آن موقع اصلاً برایم مهم نبود. تنها یک هدف داشتم، آن هم رسیدن به خانواده ام بود، حالا به هر قیمتی. بهایش هرچه می خواست باشد. انسان ها خودخواه هستند و فقط به خودشان و خانواده شان فکر می کنند. اما مگر من متفاوتم؟

متعجب شدم از اینکه به همان زندان اصلی رسیدیم که روز اول رفته بودم. کسانی که بیرون زندان نشسته و می نوشیدند با بی تفاوتی به من گفته بودند که هیچ کس اهل کره شمالی اینجا نیست. اگر از همان اول می دانستم که اُما و مین هو واقعاً اینجا هستند هر روز به اینجا می آمدم، حتی اگر تنها کاری که از دستم برمی آمد فرستادن انرژی مثبت به آنها بود. حتماً از روی دیوار صدا می زدم «اُما، مین هو، منم، نگران نباشین، من انجام.»

و بعدازظهرها به دفتر مهاجرت می رفتم و تا غروب آفتاب آنجا می نشستم، تا وقتی صدای جیرجیرک ها شب را فرا گیرد.

زندانبان به من گفت که می‌توانم مادر را در قسمت زندان زنان ملاقات کنم، اما اجازه نداشتم برای دیدن مین‌هو به قسمت مردها بروم. من را از حیاطی پوشیده از دیوارهای گلی رد کردند و به سمت در سیاه بزرگی بردند. قفل در با صدایی آهنی از دو طرف باز شد. پشت در، مادرم تک‌وتنها ایستاده بود.

لحظه‌ای با تعجب و سردی نگاهم کرد. دیدن سر و رویش نابودم کرد. بسیار لاغرتر شده بود. موهایش چرب و به کف سرش چسبیده بود. نمی‌دانستم چرا ولی یک دستش را به کمرش گرفته و با حالتی عجیب به یک‌سو خم شده بود.

ناگهان ستم دوید، دست‌هایش را دورم حلقه کرد و شروع کرد به گریه کردن. همان لباس‌ها و دمپایی لانگستی پلاستیکی که آخرین بار در کونمینگ داشت پوشیده بود.

با گریه گفت «فکر کردم رفتی. فکر کردم دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینمت. چند لحظه

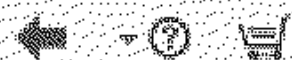
پیش احساس کردم دارم خواب می‌بینم. به‌خاطر همین هم این‌قدر پهلوم رو فشار دادم که دردم گرفت.»

پس به‌همین دلیل بود که با حالت عجیبی به من نگاه می‌کرد.

دست‌هایش را روی صورت من می‌کشید، درست مثل وقتی که از رودخانه رد می‌شد. می‌خواست مطمئن شود من خودم هستم.

من هم دستانش را در دستم گرفته بودم و گریه می‌کردم. اما پس از چند لحظه خودم را ساکت کردم. با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم و خودم را جمع‌وجور کردم. نمی‌خواستم اوضاع را پیچیده کنم و اجازه دهم مأموران بفهمند که من دختر این زن هستم.

در حیاط زندان کنارش نشستم. او را به یک زندان زنانه خارجی انداخته بودند.



گفت که یک زن چینی ده سال است که در این زندان به سر می برد. او عکس های خانواده اش را به دیوار زده و با همین ها زنده بود. آب پاک نداشتند و مجبور بودند از همان سهمیه آب کثیفی که هر روز به آنها می دادند، هم بنوشند و هم شستشو کنند. چند روز قبل شنیده بودند که نگهبانان یک مرد تایلندی را در زندان مردان به قدری زده بودند که بیچاره جان داده بود. همسرش یا مادرم هم سلولی بود و بی وقفه گریه می کرد.

«اینجا جهنم واقعیه. اصلاً نباید خوته رو ترک می کردیم.»

تصاویری که تا آن لحظه در ذهنم پنهان کرده بودم-مستراح های سیار، خشونت زنان، روابط جنسی در ملاء عام و فقر بهداشتی، مثل سیل در ذهنم جاری شد.

هیچ حرفی نداشتم بزنم. هیچ راه برگشتی وجود نداشت. پلیس تمام پولی را که در کونمینگ به مادر داده بودم گرفته بود. دور از چشم نگهبانان کمی پول محلی

در جیبش گذاشتم تا بتواند برای خودش کمی غذا بخرد.

بعد از اینکه او را دیدم به شهر برگشتم و همان لحظه با سفارت کره جنوبی در ویتنام تماس گرفتم.

«خیلی خطرناکه که تنها بمونی اونجا. همین الان از لائوس برو. بذار سفارت به اوضاع رسیدگی کنه.»

جمله اش بسیار امیدبخش بود.

«چقدر طول می کشه تا از اونجا بیاریتشون بیرون؟»

«متأسفانه باید طبق فهرست بریم جلو. هیچ راه میون بّری هم نداره. ما بهشون یه درخواست ارائه می دیم تا بهمون درمورد زندانی ها یه کم اطلاعات بدن و بعدش

را روی میز گذاشته بود و نوک انگشتانش را به هم می‌زد. پتکه الکتریکی کوچکی موهای او را به هم می‌زد و او هرازگاهی آنها را مرتب می‌کرد. گفتم «امکان نداره.»

سرپرست شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «دلار آمریکا.»

و دستش را طوری حرکت داد که یعنی به خودت مربوط است.

در روزهای بعد صبح زود به زندان می‌رفتم و برای سرپرست هدیه و رشوه می‌بردم. بازهم باید یک رابطه ایجاد می‌کردم. مترجم زندان به من گفت که بسیار خوش‌شانس بودم، چون تا دو سال پیش لائوس تمام پناهندگان را برمی‌گرداند. تنها بعد از اعتراض جهانی بود که سیاستش تغییر کرد.

«الان فقط جریمه‌شون می‌کنیم.»

اجازه ملاقات صادر کن، که قطعاً خیلی طول می‌کشد.»

«چقدر؟»

«پنج تا شیش ماه.»

با دست صورتم را پوشاندم. اما تعجب نکردم. با چشمان خودم کم‌کاری و بی‌حوصلگی ادارات دولتی آن کشور را دیده بودم.

به هر حال نمی‌توانستم مادر و مین‌هو را در آنجا تنها بگذارم.

مترجم زندان سمت من چرخید و گفت «پنج‌هزار دلار.»

دهانم باز ماند. رو از او برگرداندم و دوباره به سرپرست نگاه می‌کردم. آرنج‌هایش

آهسته آهسته توانستم میزان جریمه را پایین بیاورم. درنهایت مذاکراتمان به نفری ۷۰۰ دلار ختم شد. هر بار که به من اجازه می دادند تا مادرم را در حیاط زندان ببینم سرپرست نصف پولم را برمی داشت، هرچند که دیگر چیز زیادی از آن باقی نمانده بود. ما زیر سایه ای در حیاط می نشستیم و من او را از جزئیات پیشرفت کار مطلع می کردم. وقتی به او گفتم که برای جمع کردن پول دارم تمام تلاشم را می کنم، یک لوله پلاستیکی کثیف به من داد. داخلش همان پولی بود که به او داده بودم. تنها کمی از پول را برای خریدن آب استفاده کرده بود.

طبق محاسبه ای که کرده بودم، جریمه تقریباً ۱۴۰۰ دلار می شد اما من حتی این مبلغ را هم نداشتم. تا آن روز تقریباً تمام پولی که کیم برایم فرستاده بود خرج شد. آنچه به نگرانی هایم اضافه کرد این بود که مادر در ملاقات بعدی سه زن ژولیده را با خود آورده بود که من را ببینند. آنها هم فراری های کره شمالی بودند که یک ماه پیش دستگیر شده بودند، یک پیرزن و یک مادر و دختر. مادرم عمیقاً برایشان دلسوزی می کرد و از من خواست به آنها هم کمک کنم. من با

ناامیدی به آنها نگاه کردم اما می دانستم که باید به آنها هم کمک کنم. تمام پول هایی را که در شرمگاهشان مخفی کرده بودند به من دادند. روی هم ۱۵۰۰ دلار شد. هنوز خیلی از مقدار کل پولی که نیاز بود کم داشتیم.

دیگر ویزای پانزده روزه ام داشت به پایان می رسید. دو کارمند زنی که در دفتر ویزای لوآنگ نامتا کار می کردند گفتند که می توانند به وینتیان، پایتخت، بروند و پاسپورتم را ببرند تا تاریخ ویزا را تمدید کنند اما چون فقط یک روز تا پایان انقضا مانده بود باید با هواپیما می رفتند. من مجبور بودم هزینه سفرشان را پرداخت کنم که چندصد دلاری آب می خورد.

با دنیایی از بهت به قهوه خانه بازگشتم. احساس می کردم تمام درها به رویم بسته شده و خانواده ام تنها با باج آزاد می شوند. خودم را روی صندلی کنار پنجره انداختم و سعی کردم فکری بکنم اما هرچه به ذهنم می رسید به بن بست ختم می شد. هیچ راهی نداشتم. نمی دانستم باید چه کنم.

چشمانم را بستم. چیزی نمانده بود تا با صدای بلند به ارواح اجدادم متوسل شوم. اصلاً برایم اهمیت نداشت که کسی صدایم را بشنود. ناگهان فردی قدبلند جلویم ظاهر شد و جلوی نور را گرفت و به انگلیسی چیزی گفت. سرم را بالا گرفتم. موهایحنایی رنگش زیر اشعه آفتاب برق می زد. گفت «شما مسافری؟»

فصل چهل و هشتم

مهربانی غریبه ها

مرد قدبلند سفیدپوست کلمه «مسافر» را گفت. این را کم و بیش متوجه شدم. اما سؤالش را نفهمیدم. دیگر با پیشخدمت ها در قهوه خانه آشنا شده بودم، یکی از آنها را که می توانست انگلیسی را مخلوط با ماندارینی صحبت کند صدا زدم. او برای ما ترجمه کرد.

مرد قدبلند گفت «اکثر مردم فقط یکی دو روز اینجا می‌مونن. شما چند هفته است که اینجایی. برای کار اومدی؟ فقط از روی کنجکاوی می‌پرسم.»

این اولین باری بود که یک سفیدپوست با من صحبت می‌کرد. چشم‌های آبی کم‌رنگ و ریش مرتب وحنایی‌رنگی داشت که کمی سفید شده بود. به‌نظر می‌رسید بیشتر او از من خجالت می‌کشد تا من از او. زبان انگلیسی گیجم کرده بود. نمی‌توانستم لغات را پیدا کنم. اشاره کردم تا نزدیکم بیاید و برنامه ترجمه انگلیسی کره‌ای را در گوشی‌ام باز کردم.

کم‌کم با کلی خنده‌های خجالت‌آور و مکث‌های زیاد، باهم ارتباط برقرار کردیم. به او گفتم که داوطلبی اهل کره جنوبی هستم و سعی دارم به پنج نفر از کره شمالی که الان به‌خاطر ورود غیرقانونی به لائوس در زندان به‌سر می‌برند کمک کنم. بسیار متعجب شد و غم در چشمانش موج زد. لغات بیشتری را جستجو کردم و گفتم که دولت لائوس از من درخواست جریمه زیادی کرده.

پرسید «چقدر؟»

«هر نفر، ۷۰۰ دلار. پول آمریکا.»

ریشش را خاراند و برای مدتی به جاده خیره شد. بعد، با ایماواشاره به من فهماند که یک لحظه همان‌جا منتظر بمانم، و دوباره اشاره کرد که باید یک تماس تلفنی بگیرد. به انتهای کافه رفت. زنگ زد و بعد از چند دقیقه برگشت. هرگز تصور نمی‌کردم که ممکن است بعد از آن چه اتفاقی بیفتد. لغاتی را در برنامه ترجمه گوشی‌ام وارد کرد.

ترجمه کره‌ای که گوشی نشان می‌داد این بود: من همین الان به یکی از دوستانم در استرالیا زنگ زدم. درباره موضوع شما حرف زدم و می‌خواهم به شما کمک کنم.

کمی گارد گرفتم. چرا یک مرد سفیدپوست ۵۰ ساله به مشکلات چند کره‌ای که هرگز آنها را ندیده اهمیت می‌دهد؟

در چهره‌اش دنبال جواب گشتم. فکر این را که انگیزه‌اش مسائل جنسی باشد از خودم دور کردم. این را از چشمانش فهمیدم. فکر کردم تنها برای دلگرمی حرفی زده و درنهایت به آن پایبند نمی‌ماند. به خودم گفتم که نباید امیدوار باشم.

به انگلیسی گفتم ممنونم. انگار شک من را احساس کرده بود. دوباره روی گوشی تایپ کرد: در سفرم به تایلند با دو زن اهل کره شمالی آشنا شدم. داستان زندگی‌شون ناراحت‌کننده بود.

دوباره با دست اشاره کرد که صبر کنم.

درحالی‌که به سمت دستگاه خودپرداز آن‌سوی خیابان می‌رفت تماشایش کردم. با

دسته‌ای اسکناس سبز در دستش برگشت.

در کمال شگفتی دیدم که صدها دلار آمریکا را در دستان من گذاشت.

«این مقداری از پول جریمه است. بقیه‌اش رو فردا برداشت می‌کنم.»

آیا خواب می‌دیدم؟ هم تلاش می‌کردم بفهمم چه اتفاقی افتاده هم اینکه بتوانم پاس‌گذاری‌ام را بیان کنم.

مرد قدبلند با کمک فرهنگ لغت گوشی و پیشخدمت مترجمان، توضیح داد که به سفری دوساله در جنوب شرقی آسیا آمده و قصد داشته فردا به تایلند برود. اما مشتاق شده بماند و در صورت نیاز کمک کند و با من به زندان بیاید.

وقتی بالاخره متوجه حرفش شدم گفتم «ممنون.»

مهربانی و علاقه‌اش به درگیر شدن در این مشکل کاملاً تسلیم کرد. بسیار خوش حال بودم که این مرد مهربان با من به زندان می‌آمد و مجبور نبودم تا با مسئول زندان به تنهایی روبه‌رو شوم.

گفت «عالیه. چرا نریم به مهمانخانه‌ای که من اقامت دارم؟ اونجا می‌تونیم راحت‌تر حرف بزنیم. فردا صبح هم باهم می‌ریم زندان.»

خیلی با احتیاط این حرف‌ها را زد، طوری که من از تیت خوش برداشت بد نکنم.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

«اگر دوست داشته باشی می‌تونیم شام هم بخوریم. کیفیت رو با خودت بیار.»

بدون هیچ ملاحظه‌ای گفتم «حتماً.»

دستش را دراز کرد. «اسمم دیک استالپه ۱۵۱. اهل پرت استرالیا هستم.»

با او دست دادم. من حتی اسمش را هم نپرسیده بودم. برگشت تا پرود اما نگرش داشتم. با انگلیسی دست‌وپا شکسته پرسیدم «چرا به من کمک می‌کنید؟»

لبخندی از سر خجالت زد و گفت «به تو کمک نمی‌کنم. دارم به مردم کره شمالی کمک می‌کنم.»

از قهوه‌خانه بیرون رفتم و من تماشایش کردم.

هنگامی که پایم را از کافی‌شاپ بیرون گذاشتم اتفاق شگفت‌انگیزی افتاد. درواقع در آن زیبایی قفل‌شده که در این کشور وجود داشت و حس می‌کردم از دیدن و لذت‌بردنش محرومم ناگهان به رویم باز شد. توانستم بوی گل‌های یاسمن روی درخت‌ها را حس کنم. خورشید و ابرهای رقصان سفیدش حال خوشم را جشن

گرفته بودند. تمام جهان عوض شده بود.

مهمانخانه دیک بسیار بهتر از محل اقامت من بود. توقع نداشتم بعد از آن همه بخشش، پول اتاقم را هم بپردازد. اما این کار را کرد. وقتی درطول زندگی بزرگسالی، حتی کوچک‌ترین تصمیمات از روی حساب و کتاب باشد، این حد از دست و دل بازی غیرقابل هضم می‌شود، انگار این مرد کنترلی روی بخشنده‌اش نداشت. تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که تشکر کنم. در ازایش، حتی یک بار هم چیزی از من درخواست نکرد. هرگز قبل از این چنین بخشنده‌گی یک طرفه‌ای را تجربه نکرده بودم بدون ارتباط با کسی و یا مقروض شدن.

اگر ما دو کره‌ای تنها اهل هیسان بودیم که همدیگر را در لائوس ملاقات می‌کردیم، و یا دو جوان بودیم در جمعی پیر، شاید می‌توانستم انگیزه‌اش را درک کنم. اما مهربانی ساده دیک ربطی به نژاد، سن و زبان نداشت. به ذهنم خطور کرد که ممکن است آدم ثروتمندی باشد که این مقدار پول برایش مبلغی نیست،

اما بعداً متوجه شدم که مرد پول‌داری نیست.

موقع شام، به دیک ملحق شدم. سر میزش پنج نفر دیگر هم حضور داشتند، یک زوج آلمانی حدوداً پنجاه‌ساله، یک زن چینی میان‌سال که فیلم‌های مستند می‌ساخت و یک زن جوان تایلندی با دوست‌پسر آلمانی‌اش. همه انگلیسی صحبت می‌کردند. من متوجه حرف‌هایشان نمی‌شدم اما برایم مهم نبود. خیالم راحت شده بود که تنها نیستم. همان‌جا بود که فهمیدم باید زبان انگلیسی را بیاموزم چون زبان رایج دنیا بود. غروبی دلپذیر و آرام را سپری کردم، بعد از مدت‌ها، از وقتی سئول را ترک کرده بودم لبخند می‌زدم و شاد بودم.

من و دیک موتوری کرایه کردیم تا به زندان برویم. با خودمان کمی میوه، غذا و پتو بردیم. او نمی‌دانست زنی که در زندان است مادرم است و پسرش برادرم، و اینکه من خودم اهل کره شمالی هستم. اما اگر هم می‌فهمید چیزی تغییر نمی‌کرد. می‌خواستم حقیقت را درمورد هویتم به او بگویم. حق داشت که بداند.

اما اهالی کره شمالی از روی عادت ماسکی بر چهره می‌زنند که برداشت‌نش بسیار سخت است.

درحالی‌که دیک موتور را می‌راند من به او چسبیده بودم تا نیفتم. کنار دستگاه خودپردازی توقف کرد تا مابقی پول جریمه را هم برداشت کند.

او باعث شد تصورات همیشگی‌ام درمورد انسان‌ها عوض شود. در کره شمالی از مادرم یاد گرفته بودم که اعتمادکردن به افرادی که جزو خانواده نیستند بسیار خطرناک است. در چین با فریب‌دادن دیگران زندگی کرده بودم، چون نوجوان بودم و برای زنده‌ماندن چاره‌ای نداشتم جز اینکه هویت‌م را از دیگران مخفی کنم. تنها دفعه‌ای که به مردم اعتماد کردم به یک دنیا دردسر با پلیس شنیانگ افتادم. نه تنها معتقد بودم که انسان‌ها خودخواه و پست هستند بلکه حتی می‌دانستم اکثر آنها ذاتی خراب دارند، به‌حدی که راضی می‌شوند زندگی دیگران را برای اهداف خود خراب کنند. من کره‌ای‌چینی‌های زیادی را دیده بودم که

فراری‌های کره شمالی را در قبال پول به پلیس لو می‌دادند. آدم‌هایی را می‌شناختم که در کار قاچاق انسان بودند، انگار که حیوان خریدوفروش می‌کنند. این جهان برای من آشنا و ملموس بود. در تمام زندگی‌ام، مهربانی‌های تصادفی به‌قدری نادر اتفاق می‌افتاد که با خودم می‌گفتم: چه عجیب. کاری که دیک انجام داد زندگی‌ام را عوض کرد. او به من نشان داد جهان دیگری هم وجود دارد که در آن غریبه‌ها بدون هیچ دلیل دیگری جز انجام کار خیر به غریبه‌های دیگر کمک می‌کنند، جایی که سنگ‌دلی غیرعادی بود، نه یک قاعده. او طوری با من رفتار کرده بود که انگار من عضوی از خانواده‌اش هستم، و یا یک دوست قدیمی. حتی الان هم نمی‌توانم انگیزه‌اش را درست درک کنم. اما از وقتی او را دیدم، جهان در نظرم جای بهتری شد. کم‌کم احساس گرم‌تری نسبت به مردم پیدا کردم، حسی که بسیار طبیعی به‌نظر می‌رسید و قبل از این هرگز درکش نکرده بودم.

کشیش‌کیم به من اخطار داده بود که در مسیر جاده‌ای به‌سمت وینتیان

ايست‌هاي بازرسى زيادى وجود دارد. سفر از طريق جاده هجده ساعت طول مى‌کشيد و بايد از سه استان عبور مى‌کرديم، که هر کدام به قدر کافى مستقل اداره مى‌شدند تا خطر به زندان افتادن و جریمه شدن را سه بار ديگر تجربه کنيم. پيشنهادش اين بود که يک ماشين پليس کرايه کنيم. ايده خوبى بود چون اگر پليس‌هاي مهاجرت ما را مى‌گرفتند، اجازه عبور داشتيم.

رئيس پليس مهاجرت گفت که اين کار عملى است اما مبلغى که به من گفت سرسام‌آور بود. شروع کردم به عجز و لابه و چانه‌زدن و قيمت را تا نقرى ۱۵۰ دلار براى شش نفرمان پايين آوردم: خانواده‌ام به اضافه آن سه زن فرارى. اما باز هم پول کافى نداشتم.

بار ديگر ديك پا پيش گذاشت و هزينه را پرداخت کرد.

پليس به ديك گفت که او نمى‌تواند با ما به وينتيان بيايد. او اصرار کرد چون

مى‌دانست وجودش مى‌تواند براى ما کمک و حمايت باشد اما آنها بسيار يک‌دنده بودند. نمى‌خواستند او هم همراهمان باشد. صبح آن روز يک موتور کرايه کرد و ماشين پليس را تا زندان همراهى کرد. ماشين تويوتاي جديدى بود که لاقل راحت بود.

هر پنج زندانى را به بيرون هدايت کردند و من بعد از هفته‌ها براى اولين بار مين‌هو را ديدم. رنگش بدجور پريده بود و صورتش پر شده بود از آکنه‌هاي ناجور. اما به من لبخند زد، انگار که چيزى براى شکايت نداشت. برادر سرسخت من. افتخار مى‌کردم که خواهر چنين مردى هستم.

ديگر تا آن روز همه آنها مى‌دانستند که ديك كيست و چه کارهايى انجام داده. يکي يکي با او دست دادند و به نشانه سپاسگزارى جلويش تعظيم کردند. پيرزن توانست به انگليسى بگويد «خيلي ممنون.»

موتور ماشین روشن شد: آماده حرکت بودیم.

دیک گفت که سمت تایلند می‌رود. شماره‌تلفن و آدرس ایمیلش را به من داد و بعد، آخرین هدیه غیرقابل جبران‌ش را هم داد، پول پرواز من به سئول. «تو بیشتر از من بهش نیاز داری.»

قبل از اینکه بتوانم درست و حسابی تشکر کنم، پاهایش را روی موتور انداخت و رفت و در همان حال فریاد زد «اگه کمکی نیاز داشتی باهام تماس بگیر.»

فرشته نجات من به همان سرعتی که ظاهر شده بود ناپدید شد.

ما شش نفر به‌همراه یک افسر پلیس ارشد، مترجم زندان و یک پلیس راننده به‌سمت وینتیان به راه افتادیم. همان‌طور که قرار گذاشته بودیم باید پول غذای هر سه نفر آنها را درطول مسیر پرداخت می‌کردم. هر وقت برای ناهار یا شام

توقف می‌کردیم آنها حریصانه می‌خوردند.

همان‌طور که کشیش کیم اخطار داده بود، درطول جاده ایست‌های بازرسی مرتب به چشم می‌خورد، اما هر بار بدون توقف به ماشین ما اجازه عبور می‌دادند. همین امر به ما حس فوق‌العاده‌ای می‌داد. ما از درون روستاهای محصور به تپه‌های مملو از درختان ماهگونی عبور می‌کردیم و دهکده‌های بسیار زیبا را یکی‌یکی پشت‌سر می‌گذاشتیم. شیشه‌های ماشین را پایین کشیده بودیم تا نسیم مطبوع به داخل ماشین بوزد و بتوانیم نفس عمیق بکشیم و بوی آزادی را استشمام کنیم.

مین‌هو برایم تعریف کرد که بعد از آخرین باری که او و مادر را در کونمینگ دیدم چه اتفاقی افتاد. آقای فانگ نزدیک مرز به آنها می‌گوید «من نمی‌تونم از این جلوتر بیام. مرز اون‌ور تپه‌ست.»

مين هو با دقت به مسيرهائي که مي گفت گوش مي دهد. «مستقيم مي رين تا به يه خونه خالي و کوچيک مي رسين. وارد خونه مي شين. يه مردی مي آد سراغتون. باهاس مي رين». وقتی او و مادر، خودشان را تنها در تاريکي مطلق مي بينند شوکه مي شوند. آنها از تپه بالا مي روند. زمين خيلي زود به جنگلي انبوه تبديل مي شود و باران شروع به باريدن مي کند. زمين بسيار ليز شده و راه مشخصي براي عبور پيدا نمي شود. آنها به شاخ و برگ درختان و تاک ها چنگ مي اندازند تا نيفتند. صورت و دست هاي شان خراش افتاده و خون از آنها جاري مي شود. در عمق تاريکي نمي دانستند کجا هستند. سعی مي کنند روی خط مستقيمي حرکت کنند. تپه به يک کوه مبدل مي شود که ادامه راه را براي مادر دشوار مي کند. مادر گفت اگر مين هو آنجا نبود او قطعاً راهش را گم مي کرد و همان جا مي مرد.

بعد از چند ساعت وقتی تقريباً به آن سوي کوه مي رسند، شبحي از تاريکي بيرون مي آيد و ناگهان جلوي آنها سبز مي شود. او داشته دولادولا زير بوته ها راه

مي رفته که ناگهان مي ايستد و راه آنها را سد مي کند. مين هو برق نشان روی يونيفرم مرد را مي بيند. مرد انگشتانش را بالا مي برد و آنها را به هم مي مالد، يعني بايد پول بدهيد. بعد، با دست به دو دست بند اشاره مي کند.

يعني يا پول مي دهيد يا شما را دستگير مي کنم.

مين هو پولی را که به او داده بودم در جيب هاي مختلفش گذاشته بود. ۳۰۰ يوان (۴۵ دلار) از جيبش درمي آورد و به مرد مي دهد. مرد به انگليسي مي گويد، نه. مين هو ۵۰۰ يوان ديگر دلار (۷۵ دلار) به او مي دهد. او لبخندي مي زند و راه آنها را باز مي کند.

کمی بعد، معجزه وار خانه اي را که واسطه توصيف کرده بود پيدا مي کنند. خانه در جنگلي پر از درخت مخفي شده بود و خوشبختانه مردی در خانه انتظار آنها را مي کشيد. او چند مقوا روی زمين پهن مي کند و به آنها اشاره مي کند تا

بخوابند. خودش هم دراز می کشد و همان لحظه خوابش می برد. مادر می گفت او مرد فقیری بود.

وقتی هوا روشن می شود، مرد آنها را سوار سه چرخه می کند و به ایستگاه اتوبوس می برد. بعد، به اتوبوسی اشاره می کند و به آنها می گوید که سوار شوند. مین هو تصور می کند مرد هم با آنها سوار اتوبوس می شود، اما او ناپدید شده و آنها بار دیگر تنها می مانند و نمی دانند به کجا می روند.

مین هو با اطمینان به مادر می گوید «حتماً یکی از واسطه ها توی اتوبوسه. وقتی لازم باشه خودشو بهمون نشون می ده.»

درواقع قرار بوده افسر پلیسی که با واسطه هماهنگ شده بود در ایست بازرسی بعدی حضور داشته باشد، اما به دلیل یک اشتباه، وقتی اتوبوس می رسد او سر پستش نبوده. پلیس به مین هو و مادرم دستبند می زند و آنها را سوار ماشین

پلیس می کند. خوش حال بودم که الان این قضیه را می فهمیدم. تصور مادرم در دستبند برایم عذاب آور بود. در زندان، تبهکارانی که در کنترل اوضاع زندان به نگهبانان کمک می کردند، مابقی پول مین هو را از او می گیرند.

صبح زود به وینتیان رسیدیم. این شهر مثل پایتخت هایی که تصور می کردم نبود. هیچ ساختمان بلندی به چشم نمی خورد. فقط سرزمین سبزی بود با ساختمان های کوتاه که با گل و گیاهان استوایی سبز و خرم از هم جدا شده بودند. انگار بیشتر از آنکه ساختمان داشته باشد باغ داشت.

به خیابان بزرگ پرشاخ و برگ پیچیدیم. ساختمان های اداری با پرچم هایی در بالایشان به چشم می خورد. حدس زدم که باید اینجا بخش سفارت باشد. با چشمانم خیابان را بالا و پایین کردم تا پرچم کره جنوبی را پیدا کنم. بیرون یکی از این ساختمان ها توقف کردیم که چیزی به زبان لائوسی روی پلاکش نوشته بود. پرچم کره جنوبی نبود. به مترجم گفتم «اینجا کجاس؟»

«دفتر مهاجرت وینتیان. باید پیاده شیم.»

همان لحظه گارد گرفتم. «چرا؟»

«فقط روند اداریه. یه نفر از سفارت کره جنوبی امروز بعدازظهر می‌آد اینجا.»

وقتی سعی داشتم با رئیس زندان معامله کنم رابطه خوبی با مترجم برقرار کرده بودم و کم‌کم احساس همدردی‌اش را به‌دست آورده بودم. از بقیه آنها نجیب‌تر و درستکارتر به‌نظر می‌رسید. می‌دیدم که با افسر ارشد پلیس بحثی طولانی می‌کند. به ما گفته بود که مستقیم به سفارت کره جنوبی می‌رویم. از آنچه افسر ارشد پلیس به او می‌گفت خوش‌حال به‌نظر نمی‌رسید.

گفتم «چی شده؟»

«نگران نباش. لطفاً پیاده شو.»

کیف‌هایمان را از داخل ماشین برداشتیم. بعد، ما را به طبقه دوم دفتر مهاجرت بردند. کیف‌ها را گوشه‌ای گذاشتیم و در سکوت منتظر ماندیم. من حس خوبی به این قضیه نداشتم. بعد، یک مأمور مهاجرت وارد شد و اسم من را صدا زد. «لطفاً با من بیا.»

به مادر و مین‌هو گفتم که تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردم. یکی از زنان کره‌ای از من خواست تا برایش کمی لوازم بهداشتی بخرم.

درحالی‌که از راهرو عبور می‌کردیم مأمور گفت «فقط چندتا سؤال داریم.»

«من نمی‌خوام از گروه جدا شم.»

«مشکلی پیش نمی‌آد. من شما رو برمی‌گردونم.»

من را به اتاق همایش خنکی برد که چهار مأمور دیگر در یونیفرم‌های سبز منتظرم بودند. یکی از آنها زنی رژلب‌زده و حدود ۴۵ساله بود که خودش را رئیس دفتر مهاجرت معرفی کرد. روی سردوشش ستاره‌های طلایی داشت و به زبان لائوسی صحبت می‌کرد. یکی از افسران یونیفرم‌پوش حرف‌های او را به ماندارینی ترجمه کرد.

زن با خونسردی گفت «می‌دونی چرا ازت بازجویی می‌کنیم؟»

«نه، نمی‌دونم.»

«چون مجرمی.»

فصل چهارم

سیاست رفت‌وآمد

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما انگار لال شده بودم. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که سوءتفاهم شده، یا اینکه من را اشتباهی به این اتاق آورده‌اند. اطرافم را از نظر گذراندم و به تک‌تک افسران نگاه کردم. همگی من را تماشا می‌کردند.

«چرا من مجرمم؟»

«اون پنج نفر از کره شمالي غيرقانوني وارد کشور ما شدن. اونها مجرمين. تو بهشون کمک کردی.»

از لحظه‌اي که ما بيرون اين ساختمان توقف کرديم، عصبانيت درونم مي‌جوشيد. حدس مي‌زدم که اين هم تلاشي براي سرکيسه‌کردن ما قبل از گرفتن پناهندي باشد. اما وقتي شنيدم که برچسب مجرم‌بودن به خانواده‌ام زدند، کنترلم را از دست دادم و شروع کردم به فريادزدن. «مجرم؟ اونها مجرم نيستن. کسي رو کشتن؟ از کسي دزدی کردن؟ من دزدهاي زيادي رو توي اين کشور ديدم که اتفاقاً همه‌شون هم پليسن. اينها فقط فراري‌هايي هستن که دنبال پناهندي سياسي مي‌گردن.»

نباید آرامشم را از دست می‌دادم چون ديگر نمی‌توانستم درست فکر کنم. زن

رئيس خونسرد نشسته بود. «اونها غيرقانوني به اينجا وارد شدن. نمی‌تونيم اين رو نادیده بگيريم، و تو بهشون کمک کردی.»

سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم، اما هنوز عصباني بودم. «اين اولين باريه که به لائوس می‌آم. فقط سعی دارم بهشون کمک کنم که پناهندي بگيرن. شغلم اين نيست. من دلال نيستم.»

از ترس، سوزشي در شکمم حس کردم. آيا در اوج عصبانيت از لغت خانواده استفاده کرده بودم؟ مطمئن نبودم. تنها آن لحظه بود که ياد اخطار آقای پارک افتادم. او به من گفته بود به هيچ‌کس نگويم که با مادرم و مين‌هو رابطه خويشاوندي دارم. اگر اين زن می‌فهميد که اهل کره شمالي هستم، ديگر پاسپورت کره جنوبي هم نمی‌توانست از من محافظت کند.

«ما می‌دونيم اولين بارته که اومدی اينجا، اما بازهم مجرمی.»

اگر ذهنم درست کار می‌کرد، می‌توانستم از آنچه در ادارات دولتی لائوس دیده بودم حدس بزنم که آن زن از من می‌خواست به جرم خودم اعتراف کنم تا مجبور شوم جریمه بپردازم. اما من زیر بار نمی‌رفتم که مجرمم و به مجرم‌ها کمک کرده‌ام. بنابراین نمی‌توانست قضیه جریمه را مطرح کند. دیگر واضح بود که او را عصبانی کرده بودم و این اصلاً به اوضاع کمک نمی‌کرد.

«ممکنه بیفتی زندان.»

درحالی‌که موبایلم را درمی‌آوردم گفتم «من فقط یه داوطلبم. الان به سفارت کره جنوبی زنگ می‌زنم.»

«تو به هیچ‌کس زنگ نمی‌زنی.» با انگشتش به یکی از مأمورین اشاره کرد. مأمور سمت من آمد و گوشی را از دستم گرفت. زن گفت «اینجا لائوسه. سفارت شما هیچ قدرتی نداره.»

مأموری که تلفنم را گرفته بود حالا پاسپورتم را هم می‌خواست. چاره‌ای نداشتم جز اینکه تحویلش دهم.

زن برای دقیقه‌ای به زبان لائوسی با دیگران صحبت کرد. بعد، گفت «فعلاً می‌تونی بری. فردا صبح برگرد اینجا تا دوباره صحبت کنیم.»

به اتاقی که دیگران منتظرم بودند برگشتم اما همگی ناپدید شده بودند. هیچ کیفی جز کوله‌پشتی من آنجا نبود. انگار که می‌خواستند از من زهرچشم بگیرند. مستقیم به سمت دفتر بازجویی برگشتم. دوباره داشتم فریاد می‌زدم «اونها رو کجا بردین؟» افسری که به ماندارینی صحبت می‌کرد گفت «هتل.»

زن رئیس پشتش به من بود. «فعلاً نمی‌تونی کاری انجام بدی.»

وقت ناهار شده بود و لابی طبقه پایین خالی. دو راهروی طویل در هر دو سمت

میز پذیرشی که هیچ کس پشتش نبود قرار داشت. وقتی مطمئن شدم که کسی آن اطراف نیست به یکی از راهروها رفتم و به تکتک اتاق‌ها سرک کشیدم. در انتهای راهروی دوم ردیفی سلول با درهای آهنی به چشم می‌خورد. تمام درها به جز یکی بسته بود. سرم را داخل بردم. بسیار سرد بود و بوی نم سیمان می‌داد. دیوارها از کپک سیاه شده بود. سقفش به قدری کوتاه بود که محال بود کسی بتواند صاف بایستد. بیشتر شبیه آغل گوسفند بود. قطعاً آنها اینجا نیستند؟ از پشت درهای قفل‌شده هیچ صدایی نمی‌آمد. جرئت نکردم فریاد بزنم که اُمّا، مین‌هو، من اینجا هستم، می‌ترسیدم در طبقه بالا صدای من را بشنوند.

بیرون از ساختمان هوا گرم بود و خیابان‌ها خالی. چشمم به یک ایستگاه تاکسی موتوری افتاد که منتظر مسافر بودند. با مخلوطی انگلیسی و ایماواشاره از یک راننده خواستم تا من را به سفارت کره جنوبی برساند. چند دقیقه بعد پرچم کره جنوبی را دیدم و بعد، خود سفارت را. اما نگهبان گفت که بعداز نهار برگردم.

کمی آن‌طرف‌تر در خیابان پرسه زدم و دنبال جایی برای نشستن گشتم. اینجا هوا خنک‌تر بود، زیر سایه درختان چنار. بعد، سمت چپم، درست آن‌سوی خیابان پرچمی دیدم که باعث شد یکه بخورم. سفارت دو کره فقط چند متر از هم فاصله داشتند. برای دومین بار در آن روز احساس کردم که در موقعیت مضحکی قرار گرفته‌ام. آلمان غربی و شرقی مدت‌ها بود که باهم متحد شده بودند. همچنین ویتنام شمالی و جنوبی. چرا ما تنها ملت دنیا بودیم که هنوز از تقسیم عجیب و غریب کشورمان رنج می‌بردیم و باید در تاریخ محو می‌شدیم؟ چرا خانواده من باید تقاص جدایی ناعادلانه دو کشور را پس می‌دادند. بی‌حرکت در خیابان خالی نشستم و به زندگی‌ام در دوردست‌ها بین این دو پرچم فکر کردم.

کنسول گفت «خوش آمدید. ما اینجا مسافرهای کره‌ای زیادی نداریم.» و من را به اتاق ملاقات دعوت کرد. به او توضیح دادم که از لوآنگ‌نامتا آمده‌ام و پنج نفر را با خودم آورده‌ام که حالا توسط پلیس مهاجرت در وینتیان دستگیر شده‌اند.

«فکر می کردیم ما رو مستقیم بیارن اینجا.»

بالای بینی اش را از زیر عینک خاراند و گفت «بله، ما از دفتر مهاجرت لوآنگ نامتا پیامی دریافت کردیم که پنج فراری کره شمالي توی راه هستن. اما رابطه شما با اونها چیه؟»

«من یه ماه پیش با شما تماس گرفتم. يادتون می آد؟ بهتون گفتم که خانواده من توی لوآنگ نامتا زندانی شدن. شما گفتین که به اوضاع رسیدگی می کنین و من باید اونجا رو ترک کنم.»

«اوه، بله.» با تعجب به من نگاهی انداخت. «شما اونجا رو ترک نکردین؟ اصلاً فکرش رو نمی کردم بتونین تا این حد جلو برین. تمام این کارها رو تنهایی انجام دادی؟ ظرف یک ماه؟ فوق العاده ست. واقعاً فوق العاده ست.» لحنش مثل یک عموی بی حوصله بود که سعی می کرد علاقه اش را به نقاشی بچه ای نشان دهد.

«به ما گفتن که شما امروز بعدازظهر می رین دفتر مهاجرت. قدم بعدی تون چیه؟»

خنده عذرخواهانه ای کرد و گفت «من که نمی تونم هروقت دلم خواست برم اونجا. باید منتظر تماسشون بمونم.»

«اما اونها پنج تا کره ای رو گرفتن. حتی موبایل و پاسپورت منم گرفتن. اصلاً حق چنین کاری دارن؟»

«ما اینجا هیچ قدرتی نداریم. نمی تونیم بهشون بگیم که چه کاری انجام بدن. اما باید ببینیم که می تونیم راهی پیدا کنیم تا بفهمیم قضیه چیه یا نه؟»

در هر قدم از این سفر، هر بار که فکر می کردم روزنه امیدی در حال باز شدن است، ناامیدی سر راهم سبز می شد. همین که بلند شدم بروم، به او چیزی گفتم

همراهی کرد. می‌دانستم که این اصلاً فکر خوبی نیست. انگار که این جلسه، نشستی بین سران دو ملت در اتاق همایش بزرگی بود که آن را با ردیفی از پرچم‌های ملی آراسته بودند. آن سمت میز براق و بزرگ، پنج افسر مهاجرت یونیفرم‌پوش در کنار خاتم رئیس نشسته بودند.

زن اصرار داشت که من در لائوس ملاقات غیرقانونی داشته‌ام و به‌هیچ‌وجه از موضعش پایین نمی‌آمد که با کمک‌کردن به غریبه‌های غیرقانونی، مرتکب جرم شده‌ام. بنابراین طبق قانون باید ۱۵۰۰ دلار جریمه پرداخت می‌کردم و گرنه به زندان می‌افتادم.

وقتی برای دقیقه‌ای از اتاق خارج شدیم، دیپلمات آهسته گفت «از دست حسابی عصبانیه. می‌گه تو خیلی گستاخی.»

فهمیدم چه اشتباهی مرتکب شده‌ام. شاید اگر تنها برمی‌گشتم و اظهار پشیمانی

که مادرم به من گفته بود-که گروهی دوازده‌نفره از کره شمالی چند روز پیش دستگیر شدند و دیروز درست قبل از اینکه مادر و من هو آزاد شوئند به زندان افتاده‌اند. «اما مطمئنم که شما می‌دوئستین.»

«نه نمی‌دوئستیم.»

انگار که داستانی احمقانه اما حقیقی به او گفته بودم.

«به این مورد هم رسیدگی می‌کنم.»

نمی‌دانستم چندین فراری کره‌ای در زندان‌های این کشور نشسته‌اند و منتظر این مرد هستند تا کاری انجام دهد.

صبح روز بعد، یک دیپلمات رده‌پایین کره جنوبی من را تا دفتر مهاجرت ویتیان

و عذرخواهي مي کردم، کوتاه مي آمد، اما اوضاع بد پيش رفته بود و با بردن ديپلمات همه چيز را خراب تر کرده بودم.

کيف پولم را به مأموران مهاجرت نشان دادم و وضع نامساعدم را برايشان توضيح دادم. تنها دارايي ام ۸۰۰ دلاري بود که ديك روز آخر وقتي متوجه شد پولی برای بازگشت به سئول ندارم به من داده بود. اين پول فقط برای یک بليت یک طرفه کفايت می کرد. زن تمام پول را برداشت و گوشي و پاسپورتم را پس داد. «ديگه هرگز اين جوری به کشور ما برنگرد. اگه برگردی، به جرم دلالي به زندان می افتي. هرچند...» چنان لبخند تلخي به من زد که هرگز ندیده بودم. «می تونی به عنوان توريست برگردی.»

می خواستم چکی روی صورتش بخوابانم.

«ما بيست و چهار ساعت ويزات رو تمديد کردیم. اگه فردا اين موقع هنوز اينجا

باشی دستگيرت می کنيم. متوجه شدي؟»

«من مايلم همين لحظه کشور شما رو ترک کنم، اما برای خريد بليت هيچ پولی برام باقی نمونده.»

زن لب هایش را به هم فشار داد. مشکل من نيست.

هنگامي که از ساختمان بيرون می رفتيم ديپلمات کرهای من را خاطر جمع کرد که مادرم، مين هو و آن سه کرهای ديگر را فردا به سفارت می برند و بعد، همگی می توانند به سئول بروند. گفت فقط چند روز طول می کشد.

گفته می شود مردم چیزی را که می خواهند باور می کنند و من واقعاً می خواستم اين خبر را باور کنم. شنيدن اين حرف ها خیلی خوب بود. یک عالمه از او تشکر کردم. البته بايد از او سؤالات بيشتري می پرسيدم تا ببينم حرف هایش حقيقت

دارد یا نه، اما ذهنم درگیر مسئله دیگری بود. «من دیگه پولی برای بلیت برگشت ندارم. سفارت می‌تونه به من یه کم پول قرض بده؟»

درحالی‌که سوار ماشینش می‌شد گفت: «متأسفانه، خط‌مشی سفارت این نیست که پولی قرض بده.»

احمقانه، دوباره از او تشکر کردم. بسیار خوش‌حال بودم که مشکلات خانواده‌ام تقریباً تمام شده بود. اما تنها چند دقیقه‌ای گذشت تا بفهمم دوباره تنها در خیابان ایستاده‌ام. باوجوداینکه آن دیپلمات می‌دانست نه پولی دارم و نه جایی برای رفتن، سوار ماشینش شده و رفته بود. بعداً فهمیدم که سفارت‌ها وظیفه دارند طبق قانون بین‌الملل از شهروندانشان حمایت کنند. برایم خیلی سخت بود که دلیل رفتار سفارت کره جنوبی در وینتیان را درک کنم.

نمی‌دانستم چه کنم. فکر کردم باید در خیابان بخواهم. تنها چند دقیقه گذشته

بود که موبایلم زنگ خورد. دیک بود. دیگه داشت باورم می‌شد که او یک فرشته آسمانی است. وقتی موقعیتم را برایش توضیح دادم-با انگلیسی دست‌وپاشکسته- پیشنهاد کرد که بازهم برایم پول بفرستد. اما قبول نکردم. تا حالا هم زیادی کمک کرده بود. باید خودم راهی پیدا می‌کردم.

مدتی بیهوده در خیابان پرسه زدم. اما می‌دانستم که یک راه بیشتر ندارم-از کیم درخواست کنم. این کار بسیار سختی بود، حتی سخت‌تر از درخواست پول از دیک. غرورم اجازه نمی‌داد تا او هم من را نیازمند و درمانده ببیند. این درخواست فاصله مالی من را با او نشان می‌داد. می‌ترسیدم من را پس بزنند. پول را انتقال داد و من دوباره تأکید کردم که این پول قرض است و تا آخرین پنی‌اش را پس می‌دهم.

صبح روز بعد لائوس را ترک کردم.

هفته اول دسامبر بود. من از آب و هوای نیمه‌استوایی به یک روز روشن یخبندان در سئول وارد شدم، با آسمانی آبی بر فراز شهر و هوای سرد که بلورهای یخ به شکل پر، روی پنجره داخل آپارتمانم نقش بسته بود. خیلی سریع باید لباس می‌خریدم. تمام لباس‌های زمستانی را به راننده تاکسی مات و مبهوت در کونمینگ داده بودم.

غروب آن روز در آپارتمان کیم در گانگنام بودم. فنجانی چای در دستم بود و پلیور بافتنی‌اش را پوشیده بودم و درحالی که ماجرهایم را برایش تعریف می‌کردم، باهم به موسیقی جاز گوش می‌کردیم. خیلی غیرواقعی به نظر می‌آمد که ناگهان به جهان امن و راحت برگشته باشم و کیم را تماشا کنم، اینکه هرگز من را ترک نکرده، و چنان به من خیره شده انگار سعی دارد اتفاقاتی که برایم افتاده بود را درک کند. مدتی طولانی ساکت مانده و سرش را با سردرگمی از سلسله‌فجایی که برایم اتفاق افتاده بود و پیچیدگی بخت و اقبالم تکان می‌داد، و از اینکه توانسته بودم بر تمام این مشکلات غلبه کنم. عمیقاً تحت تأثیر کارهای

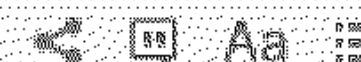
دیک استالپ هم قرار گرفته بود.

«دیدن کسی مثل دیک، اون‌هم توی اون لحظه، و توی اون مکان؟ باورنکردنیه. تو خیلی خوش‌شانس بودی.»

گفتم: «و خیلی خوش‌شانسم که تو رو دارم.»

موسیقی جاز تمام شد و سکوتی اتاق را فرا گرفت.

بیشتر از آنچه فکر می‌کردم سفرم طول کشید-دو ماه. امتحان ورودی دانشگاه و مصاحبه‌ها را از دست داده بودم. باید یک سال دیگر صبر می‌کردم تا دوباره درخواست کنم. اما مهم نبود. می‌دانستم باید به مادرم و مین‌هو کمک کنم تا بتوانند با زندگی در سئول کنار بیایند، بنابراین سرم شلوغ بود.



«مین هو؟»

«آره، خودمم.»

«شماها هنوز توی سفارتین؟»

«من این تلفن رو امانت گرفتم. می‌تونی به من زنگ بزنی؟»

چرا آهسته صحبت می‌کند؟ همان لحظه با او تماس گرفتم. قبل از اینکه گوشی زنگ بخورد جواب داد.

«من توی زندان فونتونگ ۱۵۲ هستم.»

فردای روزی که برگشتم، به سفارت کره جنوبی در وینتیان زنگ زدم. حالم خوب بود و انتظار داشتم خبرهای خوبی بشنوم. به منشی تلفنی وصل شدم که به انگلیسی می‌گفت دکمه‌های مختلفی را برای سرویس‌های مختلف فشار دهم. کل روز تمام دکمه‌ها را امتحان کردم اما به هیچ‌کس وصل نشدم. روز بعد هم همین‌طور، و روز بعد. البته زیاد نگران نبودم چون انتظار داشتم مادرم و مین‌هو همین روزها برسند و می‌دانستم به محض اینکه توسط سرویس اطلاعات ملی موردبازجویی قرار بگیرند، برای مدتی می‌توانند نفس راحتی بکشند. با این حال دوست داشتم از دیپلمات‌های وینتیان تأیید رسیدنشان به سئول را بگیرم.

بعد از سه هفته بی‌خبری کم‌کم نگران شدم. کیم سعی می‌کرد با گفتن اینکه هیچ کاری در لائوس به سرعت انجام نمی‌شود به من قوت قلب دهد. بالاخره در هفته چهارم شماره ناشناسی به گوشی‌ام زنگ زد. پیش‌شماره‌اش ۸۵۶ بود، کد لائوس. صدا خیلی ضعیف بود. «تونا؟»

«جایی که همهٔ خارجی‌ها رو می‌برن. خیلی بزرگ‌تر از زندان لوآنگ‌نام‌تاست.» دوباره خودم را در آن کابوس می‌دیدم، انگار مستقیم سمت تاریکی پرت شده بودم. لب‌هایم می‌لرزید. اما برادر کوچکم خونسرد به‌نظر می‌رسید. انگار که داشت مدرسهٔ جدیدش را توصیف می‌کرد. «هم سیاه‌پوست اینجا پیدا می‌شه هم سفیدپوست، همه هستن به‌جز محلی‌های لائوس...» «این تلفن کیه؟» «هم‌سلولی چینی‌م. گوشی‌داشتن خلاف مقرراته.» با دست سرم را گرفتم.	فصل پنجاهم انتظار طولانی برای آزادی آپارتمان دور سرم می‌چرخید. به‌قدری گوشی را محکم گرفته بودم که ناخن‌هایم در کف دستم فرو رفتند. «چی گفتی؟»

«چرا، چرا، چرا توی سفارت کره جنوبی نیستین؟ اونها به من گفتن که روز بعد شماها رو به سفارت می‌برن.»

«سفارت؟ هیچ کس از سفارت سراغ ما نیومد.»

مین‌هو توضیح داد بعد از اینکه من با آن افسر به اتاق بازجویی می‌روم، مأموران او و مادرم و آن سه زن دیگر را به سلولی در طبقه همکف می‌برند. پس آنها در آن سلول‌های بتونی کپک‌زده در انتهای راهرو بودند. چندروز بعد آنها را به زندان فونتونگ می‌فرستند. مادرم هم آنجا بوده، در قسمت زنان. مین‌هو گفت هفته‌ها آفتاب را ندیده و پوستش روشن‌تر شده. باین حال صدایش شاد بود. من از میزان تحملش در برابر سختی‌ها و رنج‌ها حیرت‌زده شدم. بعدها فهمیدم که مشکلش کنار آمدن با فشار دنیای پول‌دارها بوده.

«دو نفر از کره جنوبی هم اینجا هستن. یکی شون به خاطر فروش آمفتامین پنج

سال حبس داره و اون یکی هم سر یه قرارداد تجاری حبس گرفته. وقتی فهمیدن ما اهل کره شمالی هستیم با پول خودشون از بیرون غذا خریدن و هم به من دادن هم برای اُما و اون سه تا زن دیگه توی بخش زنونه فرستادن. اونا خیلی وقته اینجا، اما هی منو تشویق می‌کنن که صبور باشم. می‌گن شمالی‌های زیادی از این مرحله عبور می‌کنن و به سفارت کره جنوبی فرستاده می‌شن. این روند طبیعی، نونا. نگران نباش. ما از پسش برمی‌آیم.»

او گفت که با دوست چینی‌اش و دو نفر دیگر، یکی اهل بریتانیا و دیگری اهل غنا در یک سلول هستند. مرد انگلیسی به جرم حمل ماری‌جوانا به حبسی طولانی محکوم شده بود. اسمش جان بود و مردی بسیار مهربان.

«حدس بزن چی شده، نونا؟ من دارم انگلیسی یاد می‌گیرم.»

اشکم جاری شد. آن قدر گریه کردم که آب‌بینی‌ام راه افتاد. از لابه‌لای اشک‌ها

توانستم بگويم «وقتي رسيدی اینجا می‌تونيم باهم انگلیسی صحبت کنیم.»

مین‌هو، طبق خصوصیات اخلاقی‌اش، داشت از کشف جهان لذت می‌برد، حتی از داخل زندان. از صفر شروع کرده بود. بسیار تحسینش می‌کردم. او نمی‌گذاشت چشم‌انداز ماه‌ها و یا حتی سال‌ها اسارت نومیدش کند. داشت با آینده روبه‌رو می‌شد، و خودش را برای مرحله‌ جدیدی از زندگی‌اش آماده می‌کرد.

حداقل آن‌موقع متوجه شدم که چرا آن دیپلمات با چنان سرعتی سوار ماشین شده و رفته بود. او عمداً درمورد آزادی خانواده‌ام بعد از یکی دو روز، دروغ گفته بود چون از فرایند کار اطلاع داشت و نمی‌خواست من آن اطراف پرسه بزنم و به دردسر بیشتری بیفتم. هنوز، امیدی وجود داشت که مشکلات به‌خوبی و خیلی زود حل شوند. وقتی فکرش را می‌کردم می‌دیدم که خانم رئیس حتی در اوج عصبانیت هم نگفت که مادر و مین‌هو را به سفارت کره‌ شمالي تحويل می‌دهد یا به چین برمی‌گرداند.

همان‌طور که دوست مین‌هو پیش‌بینی کرده بود، آنها قبل از فرستاده شدن به سفارت کره جنوبی، دو ماه دیگر را در زندان فونتونگ در وینتیان گذرانده بودند. بعد، سه ماه دیگر را هم در پناهگاه سفارت سپری کرده بودند که صفی طولانی از پناهجویان کره شمالي، در انتظار روند کندِ اجازه خروج توسط دولت لائوس به‌سر می‌بردند.

درنهایت، شش ماه بعد از آنکه از لائوس بازگشتم، اواخر بهار ۲۰۱۰، تماسی از مرکز اطلاعات ملی در سنول دریافت کردم. بازرس گفت که در بین فراریان کره شمالي که از لائوس رسیده و تحت روند بازجویی قرار دارند، خانمی هست که ادعا می‌کند مادر شماست، و مردی که ادعا می‌کند برادرتان است.

رهایی از نگرانی با شنیدن آن جمله‌ها، و لحن خشک و اداری بازرس، باعث شد بی‌اراده از ته‌دل بخندم و نتوانم جلوی خودم را بگیرم. سعی کردم از او عذرخواهی کنم. با کمال احترام گفتم «راحت باش. قطعاً خیالت راحت شده.»

رسیده بودند.

همه چیز تمام شده بود.

فصل پنجاه و یکم

چند معجزه کوچک

از وقتی جاسوسان کره شمالی بین پناهجویان پیدا شدند، قوانین تغییر کرد و به همین دلیل روند بازجویی خانواده‌ام در سرویس اطلاعات ملی بیشتر از من طول کشید. آنها قبل از اینکه به هاناوون نقل مکان کنند، سه ماه تحت بازجویی بودند و در هاناوون هم سه ماه دیگر ماندند. آن سه زن دیگر که با مادرم و

مین‌هو در لائوس دستگیر شده بودند هم‌زمان با آنها رسیدند اما متأسفانه زن پیر بعد از پشت‌سر گذاشتن این راه طولانی، بر اثر سرطان فوت کرد.

در طول هفته‌هایی که در انتظار به‌سر می‌بردم، خیلی اتفاقی شین‌سو، همان دختر دوست‌داشتنی که از طریق ویدیو چت باهم آشنا شده بودیم و با بالاتنه برهنه روی صفحه لپ‌تاپم در شانگهای ظاهر شده بود، با من تماس گرفت. سعی کرده بود پیدایم کند اما چون اسمم را عوض کرده بودم، پیدا کردنم سخت شده بود. خیلی خوش‌حال بودم که کمی بعد از من به سئول رسیده. او را به آپارتمانم دعوت کردم اما وقتی در را باز کردم با یک دختر غریبه روبه‌رو شدم، کسی نبود که در ویدیو چت دیده بودم. یک لحظه به ذهنم رسید که شاید این تله باشد. در جامعه پناهندگان این شایعه وجود داشت که بویبو جاسوسان و آدم‌کش‌هایش را بین ما می‌فرستد.

تعجب من برایش جالب بود. دست‌هایش را به‌هم زد و خندید.

صدایش را تشخیص دادم. توضیح داد که ۲۰ هزار دلار خرج جراحی پلاستیک کرده. چشم‌ها، پیشانی، بینی، لب‌ها، سینه، همه‌چیز. دوست‌پسرش که اهل کره جنوبی بود از این تغییرات دل‌زده شده و رابطه‌اش را با او قطع کرده بود.

وقتی گفتم که خانواده‌ام را از کره شمالی آورده‌ام، برق چشمانش رفت و ساکت و محزون شد. او هم مثل من درد عمیقی از دل‌تنگی خانواده‌اش حس می‌کرد. گفت که او هم دوست دارد خانواده‌اش را بیاورد، اما از خطراتش می‌ترسد. بیشتر از من رنج کشیده بود. سون‌شی هم مثل خیلی از زن‌های کره شمالی، توسط مردهایی که خود را واسطه جا زده بودند خرید و فروش شده بود. فکر می‌کرد خیلی خوش‌شانس بوده که به مرکز ویدیو چت فروخته شده، نه به یک کشاورز چینی فرتوت. در آن لحظه خجالت کشیدم از اینکه در ۱۸ سالگی فکر می‌کردم بدترین چیز در زندگی، ازدواج با گئون‌سوی ثروتمند و بی‌آزار است.

یک هفته قبل از اینکه مادر و مین‌هو از هاناوون خارج شوند تصمیم گرفتم

صحبتی را که باید مدت‌ها پیش با کیم انجام می‌دادم بیش از این به تأخیر نیندازم. چیزی نمانده بود تا خانواده‌ام به من ملحق شوند. فصل جدیدی از زندگی‌ام آغاز می‌شد و می‌دانستم که کیم نمی‌تواند بخشی از آن باشد. تجربیاتم از من یک واقع‌گرا ساخته بود. نمی‌توانستم مثل احمق‌ها عاشقانه منتظر باشم که کیم مقابل خانواده‌اش بایستد و با من ازدواج کند. حتی توقع این کار را از او نداشتم. او هرگز کاری مخالف میل خانواده‌اش انجام نداده بود. چسبیدن به عشق‌های محال موضوع برنامه‌های تلویزیون بود، نه من. اولویت من کمک‌کردن به مادر و مین‌هو بود تا خودشان را با زندگی جدید وفق دهند. من باید زندگی‌ام را ادامه می‌دادم.

«فکر نکنم باهم آینده‌ای داشته باشیم.»

احتمالاً از لحنم متوجه شده بود که چرا امشب به آپارتمان‌ش آمده‌ام.

مکشی طولانی و سنگین برقرار شد.

«می‌دونم، حق با توه. کنار اومدن با خانواده من خیلی سخته.»

مدتی در آپارتمان‌ش روبه‌روی هم نشستیم و به صدای شهر گوش دادیم. فکر نمی‌کردم تا این حد غمگین شوم. واقعاً حیف بود. ما همدیگر را بسیار دوست داشتیم و به‌هم احترام می‌گذاشتیم. او از باشگاه آمده بود و سوئی‌شرت‌ش، عضله‌های قوی بدنش را نشان می‌داد. پسر خوش‌تیپی بود، و همچنین مهربان. اما آینده‌اش پیوند نزدیکی با گذشته‌اش داشت، با خانواده‌اش. درست مثل من. و این به معنای جدا بودن سرنوشت‌مان بود. برای اینکه زیر گریه نزنم باید خیلی زود از آنجا بیرون می‌رفتم.

گفتم «فکر نمی‌کنم چیز زیادی برای گفتن مونده باشه.»

«نه، فکر نکنم.»

لبخند گرمی به او زدم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. باید قبل از اینکه گریهام را می دید از آنجا بیرون می زدم.

دو روز بعد، در انتظار ورود مادر و مین هو، با نگرانی بالای پله های مترو نشسته بودم. آگوست ۲۰۱۰ بود و تقریباً یک سال از آغاز سرگذشتان در چانگبای و ۹ ماه از آخرین باری که آنها را در لائوس دیده بودم می گذشت. وقتی چشمم به آنها افتاد، از پله ها پایین دویدم و خودم را در آغوششان انداختم.

بالاخره آزاد شدند. حالا شهروند کره جنوبی محسوب می شدند. تنها نگرانی ام این بود که چطور می خواهند با آزادی کنار بیایند.

مادر تا من را دید گفت «تو گفته بودی فقط دو هفته طول می کشه. اگه

می دونستم این سفر این قدر طولانی و وحشتناکه، هیچ وقت حاضر نمی شدم پیام.»

«خب، حالا که همه مون اینجاایم. این مهمه. مین هو، ببینمت. از آخرین باری که دیدمت چاق تر شدی.»

در واقع، سر حال تر شده بود.

گفت «محاله» و لبخندی زد. من را یاد پدر می انداخت.

چشم هایشان همه جا را دید می زد. مادر و مین هو در محله شلوغی کنار ساختمان شهرداری از مترو پیاده شده بودند. چشم ها و گوش هایشان عادت به دیدن و شنیدن این همه شلوغی و عظمت در مدرن ترین شهر دنیا را نداشت. شهری همیشه روشن، با علامت هایی که برای جلب توجه مشتری ها باهم رقابت می کنند

و تبليغات پرزرق و برقي که همگي را مجذوب خود مي کند. خيابان ها پيوسته مملو از ترافیک است، چيزي که یک کره ای شمالي هرگز نمی تواند تصور کند. جمعيت از هر سو در حال حرکت بود. اينها کره ای های مدرني بودند که زبانشان برای مادرم قابل فهم بود اما مد، رفتار، و بي تفاوتی شان نسبت به هزاران خارجي از نژادهای مختلف که بي آزار بين آنها زندگي می کردند، با آنچه مادر تصور می کرد مغايرت داشت. هر جايی را نگاه می کرد انبوهی از هياهو، فعاليت و رونق را می دید.

من اوکهي را دعوت کرده بودم تا برای خوردن سئولئونگ تانگ^{۱۵۳} - سوپ استخوان - به ما ملحق شود.

«أما، زياد بخور.»

لاغر شده بود و همين نگرانم می کرد. اميدوار بودم بعد از ترک هاناوون سرحال و

راحت شود.

«اکثر وقتا اون قدر استرس داشتم که نمی تونستم چيزي بخورم.»

آزادانه باهم حرف زدیم تا وقتی که رستوران تعطيل کرد. خوش حال بودم و دستشان را رها نمی کردم. یک دهه بود که اين صحنه را در ذهنم خيال پردازی می کردم.

چند روز اول آزادی مادرم در اين کشور پيشرفته، پر شده بود از چند معجزه کوچک. او تقلا می کرد تا از اوضاع سردر بياورد. در دانگ دائمون^{۱۵۴}، بازار شبانه و معروف غذاهاي خيابانی و دست فروش، مات و مبهوت دستگاه خود پردازی شده بود که من از آن پول برداشت می کردم. انگار با عقلش جور در نمی آمد. فکر کرده بود یک زن بسيار کوچک سخن گو داخل اتاق کوچکی در ديوار دولا شده و با سرعت تمام پول ها را می شمارد.

«بيچاره اونجا بدون پنجره گير افتاده.»

خنديدم «أما، اين يه دستگاهه.»

کارت سفری که به او داده بودم هم گيجش کرده بود. وقتی سوار اتوبوس شدیم، همان‌طور که نشانش داده بودم، کارت را روی دستگاه گذاشت. صدای زنانه دستگاه گفت «انتقال»، به اين معنا که پول پرداخت شده.

مادر با صدای بلند پرسيد «بايد جواب بدم؟»

يك بار هم در خيابان از من پرسيد که آيا آن بچه‌های کره جنوبي که مرتب می‌بيند عضو ليگ جوانان سوسياليست هستند.

«نه، چرا يه همچين چیزی می‌پرسی؟»

«اونها به هم سلام نظامی می‌دن، اين جوری»، و کف دست‌هایش را بالا برد.

«أما، به اين کار می‌گن "بزن قدش".»

غروب يك روز وقتی بعداز شام در خيابان پرسه می‌زدیم مادر گفت «پس هيچ‌کدوم از اينها الکی نبوده.»

«چی الکی نبوده، أما؟»

«تموم اين ماشين‌ها. اين نورها. من همه اينها رو توی سريال‌های غيرقانونی کره جنوبي ديده بودم. اما هميشه فکر می‌کردم که اينها شعارهای تبليغاتی هستن که تموم ماشين‌هاشون رو به يه خيابون خاص توی شهر می‌آرن و همون‌جا فيلم‌برداري می‌کنن.»

سرش را تکان داد. «واقعاً شگفت‌انگیزه.»

فصل پنجاه و دوم

آمادهٔ مرگ هستم

در ماه سپتامبر همان سال، یعنی سال ۲۰۱۰، در مقطع لیسانس چینی و انگلیسی دانشگاه مطالعات خارجی هانکوک ۱۵۵-که کلاس‌هایش در بهار سال بعد شروع می‌شد-پذیرفته شدم. مین‌هو برای خودش آپارتمانی تهیه کرد. مادر دنبال کار می‌گشت تا بتواند کمک‌خرج من باشد. موقعیت ممتاز و بانفوذش در

کره شمالی-اداره دولتی هیسان-هیچ ارزشی در سئول نداشت، بنابراین در متل کوچکی به عنوان نظافتچی مشغول به کار شد. اتاق‌ها باید هر ساعت شارژ می‌شد. غذا و جای خواب هم می‌دادند و ماهی یک روز هم مرخصی داشت. مادر دیگر از پس کارهای سنگین بدنی بر نمی‌آمد. چند هفته بیشتر از کارش نگذشته بود که در حین عوض کردن ملافه‌های تخت، ناگهان دیسک کمرش عود می‌کند و با درد به زمین می‌افتد. باید خیلی زود کمرش را جراحی می‌کرد.

تلاش‌های شجاعانه مادر برای سازگاری با زندگی جدیدش در کره جنوبی کم شد. حتی دیدن تلاش‌های مین‌هو هم دیگر به او انگیزه نمی‌داد.

۲۷ هزار پناهنده‌ای که در جنوب هستند دو نوع زندگی را در کره شمالی تجربه کرده‌اند. یکی زندگی مصیبت‌بار شکنجه و گرسنگی و دیگری زندگی قابل‌کنترلی که زیاد هم بد نیست. مردمی که در کره شمالی جزو دسته اول هستند خیلی زود خودشان را با زندگی در جنوب وفق می‌دهند. زندگی جدیدشان، هرچند

چالش‌برانگیز، بهتر از قبل است. برای گروه دوم، زندگی در سئول بسیار دلهره‌آور است و باعث می‌شود حسرت زندگی ساده و منظمی که پشت‌سر گذاشته‌اند را بخورند، جایی که تصمیمات بزرگ توسط دولت گرفته می‌شود و زندگی، رقابتی همیشگی به‌شمار نمی‌آید.

مادر قبل از ترک هیسان، کاغذبازی‌های مربوط به فوتش را انجام داده بود، مقداری پول هم نزد خاله‌قدبلند کنار گذاشته بود، چون می‌دانست امکان دارد روزی برگردد. کم‌کم دلتنگ خواهر و برادرهایش شده بود و هرشب بعد از کار برایشان گریه می‌کرد. مرتب افسانه‌های عجیب و غریب دایی‌شیره‌ای را به یاد می‌آورد، یا سختی‌کشیدن‌های دایی فقیر و یا ترفندهای تجاری خاله‌زیبا را. تا اینکه یک شب حرف دلش را زد. «می‌خوام برگردم خونه.»

این دقیقاً همان چیزی بود که از شنیدنش وحشت داشتیم.

در طول چند ماه آینده، هر شب به نوعی این بحث وسط کشیده می‌شد. حتی یک بار هم من را متهم نکرد که راضی‌کردنش برای فرار کار اشتباهی بوده، اما خودم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام. ریسک وحشتناکی سر زندگی‌مان کرده بودم. پول و تلاش زیادی صرف شده بود تا بتوانیم باهم باشیم. اما علی‌رغم نیت خوبم، مادر احساس بدبختی می‌کرد. او در تنگنای بدی قرار گرفته بود. مشتاق بود به خانه برگردد، اما آن وقت مجبور بودیم یک بار دیگر از هم جدا شویم.

اوایل او را تشویق می‌کردم که صبور باشد. به او می‌گفتم وفق دادن خودش با زندگی در اینجا سخت است اما او موفق می‌شود. فقط کمی زمان می‌برد. اما وقتی چند بار تکرار کرد که می‌خواهم در کره شمالی بمیرم، فهمیدم دیگر نباید او را نادیده گرفت.

با قلبی پر از درد به او گفتم که اگر واقعاً دلش می‌خواهد برگردد من کمکش

«اما. غیرممکنه. خودت خوب می‌دونی چه بلایی سرت می‌آرن.»

صبورانه به فضا خیره شد: «من آماده‌مرگم.»

«لطفاً این حرف رو نزن.»

«من اصلاً خورشید رو نمی‌بینم.»

زمستان بود. وقتی مادر از خواب بیدار می‌شد تا کارش را شروع کند هوا تاریک بود و هر وقت کارش تمام می‌شد باز هم هوا تاریک شده بود.

«برای این اومدم اینجا؟ زندگی توی این کشور هیچ معنایی برام نداره، اینجا هیچ آینده‌ای ندارم.»

می‌کنم تا به سلامت به کشور برسد. چندهفته خطرات سفرش را سبک‌وسنگین کردم. باورنکردنی بود که بعد از تمام مشکلاتی که پشت‌سر گذاشته بودیم، حالا داشتم راهی پیدا می‌کردم تا مادر را به کره شمالی برگردانم. اما اگر تصمیمش را گرفته بود. چاره‌ای نداشتم.

سفر برگشت به شمال به‌سختی سفر طولانی‌مان به سئول نبود. می‌توانستیم به‌عنوان توریست‌های جنوبی راحت به مرز چانگبای برگردیم و من می‌توانستم واسطه‌ای را استخدام کنم تا مادر را از رودخانه عبور دهد. اما باید مطمئن می‌شد-کاملاً مطمئن-که می‌تواند ردپای پناهندگی‌اش را از بین ببرد.

خوابم نمی‌برد. روی تختم دراز کشیدم و به آسمان سئول خیره شدم. آیا واقعاً قصد داشتم این کار را انجام دهم؟

روز بعد گفتم «آما، اگه اونا بفهمن تو توی چین بودی دستگیرت می‌کنن و

کتکت می‌زنن. اگرم بفهمن اینجا بودی....»

نیازی نبود چیزی بگویم. هر دو می‌دانستیم سرنوشتش چه می‌شد. به چشمانش نگاه کردم: «باید بدونم که نقشه‌ت صددرصد عملی می‌شه.»

مادر گفت «عملی می‌شه. دقیقاً می‌دونم توی دفتر ثبت باید به کی رشوه بدم، و اونم با این کار مشکلی نداره. بعدم خاله‌زیبات بهم کمک می‌کنه تا به یه شهر جدید نقل مکان کنم. هیچ‌کس نمی‌فهمه که توی کشور نبودم.»

انگار تصمیمش را گرفته بود. مین‌هو اصلاً خوش‌حال نبود. او هم به‌اندازه مادر دلش برای خانه تنگ شده بود. او هم مشکلات خودش را داشت و نمی‌خواست مادر را از دست بدهد.

درطول هفته بعد، شروع کردم به برنامه‌ریزی برای سفرش. وقتی سعی کردم

درمورد تاریخ و نحوه سفر با او صحبت کنم کم حرف و پریشان بود، انگار که در ذهنش جنجالی برپا باشد.

در همان زمان سعی می کردم مین هو را راضی کنم تا برای دانشگاه اقدام کند. مضطرب بود و ناراضی. بزرگ ترین ترسم این بود که سمت قاجاق برود. قاجاق در کره شمالی غیرقانونی بود اما پلیس آن را زیرسبیلی رد می کرد، درواقع به نوعی به تجارت قابل قبول تبدیل شده بود. اما جامعه کره جنوبی آن را نمی پذیرفت. فکر دانشگاه مین هو را می ترساند. هر وقت به این قضیه اشاره می کردم عصبی می شد. تحصیلات بی ارزشش در کره شمالی باعث شده بود تا سال ها از دیگر دانش آموزان همسنش عقب بیفتد. به او گفتم یک سال وقت دارد تا درموردش فکر کند.

او شغلی در یک کارگاه ساختمانی پیدا کرده و با سرسختی همیشگی اش توانسته بود از پس آن بربیاید. آن قدر خوب کار کرده بود که درطول چند هفته به سمت

سرگروه تیم ارتقا یافته بود. اما بعد از ۶ ماه استعفا داد و گفت نمی خواهد الان کاری کند که بقیه عمرش را در کارگاه های ساختمانی بگذراند و باید تلاشش را بکند تا به دانشگاه برود. خیالم راحت شد و خوش حال شدم. بعد از آن، خبر مسرت بخش دیگری خوش حالی ام را تکمیل کرد.

صبح یک روز، خیلی ناگهانی مادرم گفت «بر نمی گردم».

حدس زده بودم که این اواخر مردد شده و قضیه را مسکوت گذاشته بودم، به این امید که تردیدش بیشتر شود.

«دلم برای تو و برادرت خیلی تنگ می شه. درسته که می تونم خاله ها و دایی ها و بچه هاشون رو ببینم، اما دو برابرش از دلتنگی شما دو تا رنج می کشم».

آن شب را در آپارتمان من ماند. بعداً، وقتی سر کار رفت از عمق وجودم گریه

کردم. آسودگي خيالم ناگهان از بين رفت. او به خاطر من محکوم شده بود به پشيماني و دوري از خواهر و برادرانش، آن هم تا آخر عمر. کاملاً آگاه بودم که اين بلا را من بر سرش آورده ام.

تا بهار سال ۲۰۱۱، نه ماه از زماني که مادر و مين هو آزادانه در سنول زندگي مي کردند مي گذشت. درست زماني که فکر مي کردم هر دو سامان گرفته و با زندگي جديدشان مانوس شده اند، اتفاق ديگري پيش آمد که نزديک بود دوباره ما را از هم جدا کند.

مين هو دوباره ارتباطش را با نامزدش برقرار کرده بود و مرتب به او زنگ مي زد. خيال نداشت دست از سر او بردارد و با بحث هايي طولاني او را قانع کرده بود به کره جنوبي بيايد. مقدمات سفرش به چين را هم با چند واسطه هماهنگ کرده بود. من منصرفش نکردم چون خودش خطرات سفر را مي دانست. اما تصميمش را گرفته بود.

مين هو تقاضاي اخذ پاسپورت کرد، ويزاي چين گرفت و به چانگباي رفت تا او را همراه خودش بياورد. اما هنگامي که لب مرز رسيد، يون جي نظرش عوض شده بود. او نمي خواست والدينش به دردسر بيفتند.

چند روز بعد، روز اول دانشگاه، مين هو با من تماس گرفت. يك روز بهاري بسيار زيبا بود. من در حال عبور از حياط دانشگاه بودم و داشتم از روي نقشه، دانشکده ام را پيدا مي کردم.

«من رسيدم چانگباي.» صدایش عجيب بود، انگار که در خواب حرف مي زد.
«دارم از اين طرف رودخونه هيسان رو مي بينم.»

«تبايد زياد نزديک بشي. امکان داره کسي بشناسدت.»

«نونا، متأسفم. اما بايد بگم که دارم برمي گردم.»

«اصلاً شوخي خنده‌داري نيست.»

«امروز موهام رو کوتاه کردم، شلوار جينم رو دور انداختم و يه شلوار جديد خريدم تا شبیه شمالي‌ها بشم.»

خشکم زد. «چی گفتی؟ کی؟»

«همين حالا. می‌خوام از مرز رد بشم.»

جیغ کشيدم. «مين‌هو، تو نمی‌تونی برگردی.»

«قراره مادر يون‌جی به اوضاع رسيدگی کنه و کاری کنه که انگار هيچ‌وقت کشور رو ترک نکردم.»

سعی کردم تمرکز کنم. بايد جلويش را می‌گرفتم. فشار عجیبی در سرم حس می‌کردم.

«مين‌هو، گوش کن. به‌محض‌اینکه از مرز رد بشی ديگه هرگز نمی‌تونی برگردی. به اين قضيه فکر کن.»

«من هيچ آینده‌ای توی سئول ندارم. نمی‌دونم بتونم از پس دانشگاه بریام يا نه. اما توی هيسان می‌تونم ازدواج کنم. می‌دونم برای پول‌درآوردن بايد چی‌کار کنم.»

«دليل ترديدت اينه که تازه به سئول رسیدی و هنوز برات ترسناکه. اما بعداز يکی‌دو سال همه‌چيز روبه‌راه می‌شه.»

سکوت کرد. صدای نفس‌های عمیقش را می‌شنيدم، درست مثل زمانی که در

کودکی آرزو می کرد ای کاش فلان اتفاق نمی افتاد.

«مین هو تو برادر منی. من نمی تونم دوباره از دستت بدم. تو مرد خونواده مایی. به اما فکر کن. می دونی رفتنت چه بلایی سرش می آره؟ ما برای این سفر از جهنم رد شدیم، و هنوز کارمون تموم نشده. سخته اما می تونیم از پشش بریاییم. من و تو، هر دو جوونیم. می تونیم هر کاری انجام بدیم. یادت می آد برای رسیدن به اینجا چقدر سختی کشیدیم؟ اما موفق شدیم. می خواهی تمام ایتا رو دور بندازی؟»

«پس یون جی چی می شه؟» صدایش آرام شد.

این مخمصه ای بود که هر سه ما گرفتارش شده بودیم. هر راهی را انتخاب می کردیم منجر به از دست دادن یکی از عزیزانمان می شد.

«اون با این قضیه کنار می آد.»

برایم سخت بود آنچه پشت این قضیه قرار داشت را بیان کنم. مین هو می ترسید که شاید هرگز در کره جنوبی زنی عاشقش نشود.

«دخترای زیادی اینجا هستن. من کلی دوست دارم. کم کم اونا رو بهت معرفی می کنم. همه شون می دونن که تو قهرمان زندگی منی.»

«شاید.»

«حتی می تونیم باهم بریم آمریکا. می تونیم مدرکمون رو بگیریم و بریم آمریکا. هنوز کره ناامنه، اما آمریکا یه کشور آزاده.»

«آمریکا؟ آخه چرا باید برم آمریکا؟»

گوشي را قطع کرد. نيمکتي پيدا کردم و روي آن نشستم. تمام بدنم مي لرزيد. حس خلباني را داشتم که در لحظه آخر توانسته از سقوط هواپيمايش جلوگيري کند.

«ما مي تونيم هرکاري انجام بديم، مين هو. مي تونيم هر جا که مي خواهيم بريم. ما انسان هاي آزادي هستيم. فقط بايد اراده کنيم. اون وقته که همه چيز عملي مي شه.»

حدود يک ساعت در اين باره حرف زديم. داشت به واقعيّت برمي گشت. تمام اين مدت در حياط دانشگاه دور دايره اي مي چرخيدم و دانش جويان به اين سو و آن سو حرکت مي کردند، باهم حرف مي زدند و دو چرخه هاشان را مي راندند.

مين هو گفت «هميشه به مسير کنار رودخونه فکر مي کنم. دلم تنگ شده براي اينکه بدونم دارم چي کار مي کنم.»

«مي دونم.»

«اما حق با توئه. من برمي گردم. دوباره تلاشم رو مي کنم.»

محله شلوغی از کافه‌های محبوب بین دانشجویان سئول است که صدای موزیکشان تا آسمان بلند می‌شود. دیگر اعضای گروه اهل کره جنوبی بودند به‌علاوه سه پسر جوان غربی. هنگام شام متوجه شدم که کنار یکی از آنها نشسته‌ام. از وقتی دیک استالپ را در لائوس دیده بودم کنجکاوی‌ام نسبت به شناخت غربی‌ها بیشتر شده بود. حتی اگر فقط تعداد کمی از آنها به‌خوبی دیک بودند، بازهم دلم می‌خواست آنها را بیشتر بشناسم. اعتراف می‌کنم که بسیار مجذوب پسر خوش‌قیافه کناری‌ام شدم. او موهای روشنی داشت و چشم‌های خرمایی، و بسیار صمیمی و بی‌ادعا بود. حدس می‌زدم بیست‌وچندساله باشد.

گفت اسمش برایان ۱۵۸ است. از دانشگاه یونسی ۱۵۹ در سئول فارغ‌التحصیل شده بود. از من پرسید اهل کجا هستم.

«شهری به اسم هیسان.» چتان با خونسردی گفتم که انگار همه می‌دانند کجاست، و درحالی‌که چانه‌اش را می‌خاراند با لذت نگاهش کردم.

فصل پنجاه‌وسوم

زیبایی یک ذهن آزاد

چیزی از رسیدن خانواده‌ام نگذشته بود که اوک‌هی من را به مرکزی به نام پی‌اسکور ۱۵۶ (مخفف انجمن اتحاد کره) معرفی کرد که به فراری‌های کره شمالی کمک می‌کرد تا زندگی‌شان را ارتقا دهند. در یک شب‌هش، من و او برای شب‌نشینی در هنگدائه ۱۵۷ به داوطلبان این انجمن پیوستیم. هنگدائه

زیر لب گفت «هیسان، هیسان.» داشت تلاش می‌کرد روی نقشهٔ ذهنش هیسان را پیدا کند. «عجیبه. من این کشور رو خیلی خوب می‌شناسم.»

«هیسان توی کرهٔ شمالیه، نزدیک چین.»

با تعجب سمتم برگشت. «داری شوخی می‌کنی.» من اولین شمالی‌ای بودم که او می‌دید.

گفت که اهل ویسکانزین ۱۶۰ است. از نگاهم متوجه شد که نمی‌دانم کجاست. گفت «در آمریکا».

ما تمام شب غرق گفتگو بودیم. کاملاً مجذوب صداقت و فکر بازش شدم. بدون کوچک‌ترین فریب و دورویی حرف می‌زد. به هیچ وجه حالت تدافعی نداشت و نگران شأن اجتماعی‌اش نبود. با این غریبه احساس راحتی مطلق می‌کردم. من

هم با او صادق بودم، البته تا اواخر غروب که حماقت کردم و بحث سن را پیش کشیدم.

با خنده گفت «خب، چند سالت؟»

«بیست و پنج.» دروغی ناگهانی بود، انگار یک دفعه برگشتم به ذات خبیث شمالی‌ام که می‌خواست حتی کوچک‌ترین منافع را در نظر بگیرد. شاید کمی هم به دلیل سال‌ها دروغ گفتن درمورد هویتم بود. چند سالی از عدد سنم زده بودم تا به نظرش جذاب برسم. احساس عذاب وجدان نداشتم و فکر نمی‌کردم باز همدیگر را بینیم.

چیزی که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم این بود که برایان با من تماس بگیرد، و ما شروع کنیم به قرار گذاشتن، و بعد از چند ماه ملاقات، وارد رابطهٔ عمیقی شویم. حالا دیگر آن دروغ کوچک مهم شده بود. مدام گفتن واقعیت را به تأخیر

می‌انداختم تا اینکه دیگر غیرقابل تحمل شد. باید این بار را از دوشم برمی‌داشتم.

وقتی در خیابان قدم می‌زدیم گفتم «برایان، من باید ازت عذرخواهی کنم. درمورد ستم بهت دروغ گفتم. بیست‌وپنج‌ساله‌م نیست. بیست‌ونه‌ساله‌م.»

با تعجب نگاهم کرد. «اوه. البته برام مهم نیست، اما می‌خوام بدونی که همیشه می‌تونی با من روراست باشی. من هیچ‌وقت قضاوتت نمی‌کنم.»

برایان اولین کسی بود که به من آزادی اندیشه را، با ذهن مشکوک و طنزش که هیچ‌چیز را بی‌شرط نمی‌پذیرفت، نشان داد و ذهن ناشناس من را به جهان باز کرد. او باعث شد بفهمم که جهانیان از رنج و مصیبت مردم کره شمالی آگاهند و به آن اهمیت می‌دهند. طرز فکرش به من دل‌و‌جرئت داد تا درمقابل قضاوت‌ها و تبعیض‌های احمقانه در کره جنوبی نسبت به پناهندگان بایستم چیزی که آنها هرگز در آمریکا تجربه‌اش نکرده‌اند. اکثر پناهندگانی که در کره جنوبی

می‌شناختم هویتشان را از ترس پایین‌بودن شأن و موقعیت اجتماعی مخفی می‌کردند. اما محال بود که من بار دیگر هویت خودم را مخفی کنم. حالا که خانواده‌ام با امنیت کنارم بودند چیزی برای پنهان کردن نداشتم.

برایان من را با مشکلی آشنا کرد که تا آن لحظه ندیده بودم. فقط قضاوت مردم کره شمالی نبود که باید مقابله می‌ایستادم، بلکه تفکر برخی از پناهندگان هم نیاز به تغییر داشت، و بعضی از آنها هم به من بسیار نزدیک بودند.

مادر و مین‌هو می‌دانستند که من با کسی وارد رابطه‌ای عاشقانه شده‌ام. اما هر بار که می‌خواستند او را ملاقات کنند بهانه‌ای می‌آوردم. آخر سر در یک رستوران برایان را به مادر و مین‌هو معرفی کردم. متأسفانه آنها خودشان را با یکی از شغال‌های پست آمریکایی که در شعارهای تبلیغاتی رژیم کره شمالی بسیار منفور بودند رودررو دیدند. ما در سکوت نشسته بودیم. مادرم که معمولاً مبادی آداب است با دهانی باز به او خیره شد. هر دوی آنها مبهوت و رنجیده به‌نظر

می‌رسیدند. می‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کنند. یک ضرب‌المثل معروف کره شمالي می‌گوید: اگر روزی شغالي توانست بره شود، حتماً یک آمريکايي استعمارگر هم می‌تواند ذات چپاولگرش را تغيير دهد. من نقش مترجم را بازی کردم. بعد از شامي کوتاه و آزاردهنده، برايان خیلی زود و در کمال ادب آنجا را ترک کرد. مين‌هو در سکوت نشسته و به ميز خيره شده بود. تنها حرفي که مادر زیر لب زد اين بود «من به قدر کافي عمر کرده‌م. براي اين مسخره‌بازي‌ها زيادي پيرم.»

بعد مين‌هو گفت که از برايان متنفر است چون او چيزي نيست جز یک حرام‌زاده آمريکايي.

من از توهين‌هاي آنها ناراحت نشدم، هرچند براي برايان ناراحت بودم چون او انسان نجيب و مهرباني بود و هيچ کاري انجام نداده بود تا سزاوار چنين توهيني باشد، اما می‌دانستم که بحث کردن با آنها هيچ فايده‌اي ندارد. آنها تنها چند ماه

بود که کره شمالي را ترک کرده بودند. بعضي از عقايد را نمی‌شد یک‌شبه تغيير داد.

کم‌کم حرف‌هايي در دفاع از فراريان و نقض حقوق بشر در کره شمالي زدم-اول در گرده‌مائي‌هاي گروه‌هاي پناهندگان، بعد، سخنراني‌هاي کوچک عمومي، بعد از آن هم یک شوي جديد تلويزيوني به نام برايديدنت راه افتاده‌ام، که تمام مهمانانش زنان پناهنده بودند و به آنها لباس‌هايي با رنگ‌هاي روشن و زنده می‌دادند تا ديد جهانيان از مردمان کره شمالي به‌عنوان آدم‌هاي زنده‌پوش و مفلوک تغيير کند. اين برنامه تا حد زيادي عقايد مردم کره جنوبي را نسبت به پناهندگان دگرگون کرد.

فکرم عميقاً درگير حقوق بشر شده بود. يکي از دلايل اصلي نامشخص بودن تفاوت بين ظالم و قرباني در کره شمالي اين است که هيچ کس تصويري از مفهوم حق و حقوق ندارد.

برای اینکه بدانیم آیا کسی به حقوقمان تجاوز می کند و یا ما به حقوق دیگران دست درازی می کنیم، ابتدا باید آن حقوق را بشناسیم و بدانیم چه هستند. اما به دلیل فقدان اطلاعات مقایسه ای در مورد جوامع دیگر جهان، یک چنین سطح آگاهی در کره شمالي وجود ندارد. دلیل اینکه اکثر مردم از آنجا می گریزند، فقر و مشکلات زندگی است، نه آزادی آزادی. اکثر فراری هایی که در چین مخفی می شوند از رفتن به کره جنوبي امتناع می کنند، چون این عمل را نوعی خیانت به کشورشان و میراث رهبر کبیر می دانند. اگر مردم کره شمالي در مورد حقوقشان و آزادی های فردی و دموکراسی آگاهی پیدا می کردند، بازی های رژیم در پیونگیانگ خاتمه می یافت. آن وقت بود که مردم می فهمیدند تنها یک نفر از حقوق بشر بهره مند است و از آن لذت می برد، و آن کسی نیست جز رهبر کیم. او تنها فردی در کره شمالي است که از آزادی عقیده، آزادی بیان و آزادی عمل بهره مند است. او این حق را دارد که بدون محاکمه شکنجه، محبوس و حتی اعدام نشود و حق دارد که بهترین مواد غذایی و مراقبت های بهداشتی در اختیارش باشد.

به صورتی کاملاً تصادفی، درست وقتی که ذهنم درگیر این افکار بود، اتفاقی افتاد که هیچ پناهنده ای فکرش را هم نمی کرد.

غروب هفدهم دسامبر ۲۰۱۱، من و مادر مشغول تماشا کردن تلویزیون بودیم که ناگهان اخبار اعلام کرد کیم جونگ ایل، رهبر عزیز، از دنیا رفت. گوینده خبر کره شمالي با حالتی پریشان و آشفته اعلام کرد که وی در قطار شخصی اش، بر اثر درد جسمی و ذهنی زیاد به خاطر وقف کردن زندگی اش برای مردم جانش را از دست داده است.

مات و مبهوت به مادرم نگاه کردم. هر دو از خوش حالی فریاد کشیدیم و کف دست هایمان را با ذوق به هم زدیم. او که هی همان لحظه با من تماس گرفت. تصمیم گرفتیم جشن بگیریم. آن قدر ساده بودیم که فکر می کردیم تغییراتی اساسی در کره شمالي به وجود می آید.

باورمان نمی‌شد. او ۷۰ سال داشت. همه فکر می‌کردیم حداقل ۱۰ سال دیگر عمر کند. یک مؤسسه علمی در پیونگ‌یانگ مخصوص طول عمر او تأسیس شده بود. او به بهترین امکانات بهداشتی در جهان و بهترین غذاها دسترسی داشت. حتی هر دانه برنجی که می‌خورد در این آزمایشگاه بررسی می‌شد.

اما چند روز بعد حس و حالمان فروکش کرد چون اخبار نشان داد که سیل عظیمی از مردم در کوچه و خیابان‌ها ریخته و برای این غاصب سنگ‌دل و زورگو گریه و زاری راه انداخته‌اند. کیم جونگ‌ایل یکی از وحشتناک‌ترین حاکمانی بود که هیچ کاری برای فرونشاندن بدترین واقعه تاریخی کره، قحطی بزرگ، انجام نداد. با این حال به قدری موفق بود که قدرت‌ش همچنان استوار ماند، در آرامش جان سپرد و زمام مملکت را به دست کوچک‌ترین پسرش، کیم جونگ‌اون ۱۶۱ داد.

برایان ثبات را به زندگی من وارد کرده بود. احساس می‌کردم مستقر شده‌ام و

پريشانی‌ام کمتر شده. سراغ درس‌هایم رفتم و در کالج اعتمادبه‌نفس زیادی پیدا کردم، مخصوصاً در زبان انگلیسی. همچنین صحبت کردن در دفاع از پناهندگان را ادامه دادم و بعد، چیزی اتفاق افتاد که هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم. در یک برنامه جستجو برای یافتن استعداد جهانی برگزیده شدم تا در همایش TED سخنرانی کنم. TED مخفف فناوری، آموزش و طراحی است که همایش‌های سالیانه برگزار می‌کند تا ایده‌های جالبی را به جمع بزرگی از حضار ارائه دهد. در فوریه ۲۰۱۳ به کالیفرنیا پرواز کردم تا داستانم را در مقابل خیل عظیمی از حضار بیان کنم.

باتعجب دیدم سخنرانی‌هایم بازخورد بسیار مثبتی داشته است. بعضی از مردم پیام‌های بسیار الهام‌بخشی از چین فرستادند، کشوری که هنوز هم عاشقش هستم اما من را در موقعیت‌های بسیار سختی قرار داده بود. برخی هم احساس تأسف می‌کردند از اینکه دولتشان در آزار دادن فراری‌های کره شمالی همدست بوده است. البته پیام‌های نفرت‌انگیزی هم دریافت کردم که من را خائن و یا بدتر

از آن خطاب کرده بودند. براي آن به اين پيام‌ها مي‌خنديد و به من پيشنهاده مي‌کرد که من هم آنها را خائن خطاب کنم.

همان سال به نيويورک دعوت شدم تا در کميسيون سازمان ملل در زمينه حقوق بشر کره شمالي شهادت دهم، آن هم در کنار فراريان ديگري که از زندان سياسي جان سالم به در برده بودند. اين اعتراض جهاني که همراه شد با حکم کميسيون در زمينه جرائم کره شمالي عليه بشریت، توجه رژيم پيونگ‌يانگ را به من معطوف کرد. خبرگزارى مرکزى پيونگ‌يانگ با حالت حق به جانب هميشگى اش اعلان داشت که يك روز جهانيان حقيقت را درمورد اين مجرمان مي‌فهمند و خجالت زده خواهند شد از اينکه اين تروريست‌ها را براي شهادت دادن به کشور خود دعوت کرده‌اند.

ترس در پس اين سروصدا کاملاً مشهود بود. ممکن است حکومت‌هاي ديکتاتوري بسيار قوی و منسجم به نظر برسند، اما هميشه ضعيف‌تر از آنچه نشان مي‌دهند

هستند. آنها را هوسراني يك مرد اداره مي‌کند، مردی که حتی قادر نيست مثل دموکرات‌هاي ديگر، در يك بحث و مناظره معمولی شرکت کند، چون او فقط از طريق ايجاد وحشت حکمراني کرده و تنها کسی است که اجازه دارد از حقوق بشر بهره‌مند باشد. البته بازهم فکر نمي‌کنم حکومت ديکتاتوري کيم جونگ‌اون آن قدر ضعيف باشد که به اين زودي‌ها نابود شود. متأسفانه طبق گفته آندري لانکو^{۱۶۲} تاريخ‌شناس، رژيمي که تمايل دارد انسان‌هاي زيادی را بکشد تا در عرصه قدرت بماند، تا مدت زيادی قدرتمند باقي خواهد ماند.

پس اين درد و رنج چه زماني پايان مي‌يابد؟ برخي از کره‌اي‌ها معتقدند تنها با اتحاد کره شمالي و جنوبي. اين اتحاد بايد هم رؤيای شمالي‌هاي اين سمت مرز باشد هم جنوبي‌هاي آن‌سوی مرز. اگرچه بعد از گذشت ۶۰ سال جدایی و تفاوت‌هاي بنيادين در استانداردهاي زندگي، اکثر اهالي کره جنوبي از اين موضوع وحشت دارند، اما نمي‌توانيم بنشينيم، دست روی دست بگذاريم و منتظر معجزه‌اي باشيم براي تشکيل کره متحد. اگر کاری انجام ندهيم، نسل‌هاي بعدی

عوض کرد. شرایط به وجود آمده آنها را مجبور کرد تا دیدشان نسبت به جهان باز شود. کم کم خودشان را جزو شهروندانی از یک دنیای بزرگتر می دیدند تا شهروندانی بی خاتمان از استان کوچک ریانگ گانگ در کره شمالی. با این وجود قدم بعدی برای مادرم قدمی بسیار مهم بود. وقتی خبر ازدواج را به او دادند بسیار صبورانه با آن برخورد کرد.

«اما، برایان از من درخواست ازدواج کرده. رضایت قلبی ت برام خیلی مهمه.»

از خانواده های از هم گسیخته با هم غریبه می شوند. اگر افراد معمولی از شمال و جنوب کره بتوانند حداقل کمی با هم در ارتباط باشند و اجازه داشته باشند تا با هم به سفرهای خانوادگی بروند یا در جشن های عروسی فرزندان خواهران و برادرانشان شرکت کنند این اتحاد کم کم شکل می گیرد و آن قدرها هم وحشتناک نخواهد بود.

بهترین کاری که می توان برای فراریان انجام داد این است که آنها را خاطر جمع کنیم بعد از ریسک روی زندگی شان و فرار از کشور، برای همیشه بستگان و اقوامشان را از دست نخواهند داد و هنگام عبور از مرز تنها نخواهند بود و همواره حمایت و دعای خیر جهانیان همراهشان خواهد بود.

بعد از شهری که از این وقایع کسب کردم، مادرم بیش از این نمی توانست واقعیت ارتباطم را با برایان نادیده بگیرد، چون می دید که او کاملاً حمایت می کند. به علاوه، توجهی که از سخنرانی ها به من معطوف شده بود، نظر مادر و مین هو را

من مکاتبه می‌کند چون اصلاً نمی‌دانست من اهل کره شمالی‌ام. یک برنامه خبری استرالیایی به نام اس‌بی‌اس اینسایت^{۱۶۳} از ماجرا خبردار شد و هزینه سفرم به استرالیا را پرداخت تا حضوراً از او تشکر کنم. دوربین‌های تلویزیونی برای فیلم‌برداری از این ملاقات حضور یافته بودند. معمولاً این فشار عمومی باعث می‌شد تا نقاب کره‌ای‌ام را محکم‌تر به چهره بزنم اما به محض اینکه نگاهم به اندام رشید دیک با همان لبخند ملیح و مهربان-که قبلاً جلوی قهوه‌خانه در لوانگ‌ناماتا دیده بودم-افتاد دستم را دورش حلقه کردم و گریستم.

می‌دانم که ممکن است این نقاب هیچ‌گاه فرونیفتد. گاهی با کوچک‌ترین چیزی دوباره به همان حالت پولادین برمی‌گردم و وقتی همه انتظار دارند راحت باشم قفل می‌کنم. در یکی از شوهای پربیننده فراریان کره شمالی، ماجرای تک‌تک زن‌ها همراه با سیلاب اشک تعریف می‌شد اما ماجرای من این‌طور نبود.

من هنوز با احساس از خودبیزاری کلنجر می‌روم. سال‌ها پیش و جایی در چین،

پس‌گفتار

شاید در جهان درهم‌تنیده امروز باورش دشوار باشد اما کمی بعداز رفتن از لائوس دیگر خبری از دیک استالپ نشنیدم. سرور ایمیلی که داشتم از دور خارج شد و هرچه آدرس هم داشتم همراه آن. به سردبیر چند روزنامه استرالیایی نامه نوشتم به این امید که آنها را چاپ کنند و دیک یکی از آنها را ببیند و با من تماس بگیرد. می‌خواستم بداند محبت و شهادتی که به‌خرج داد به کجا انجامید. هیچ‌کدام از نامه‌هایم چاپ نشد. فقط به لطف گفتگوی TED بود که بالاخره ایمیلی دریافت کردم. «هیئون‌سو واقعاً خودتی؟» دیک مطمئن نبود که دارد با

تصميم گرفتم ديگر خودم را دوست نداشته باشم. پس از اينکه خانوادهام را ترک کردم حس مي کردم ديگر نبايد تولدم را جشن بگيرم و نگرفتم. هيچ رضايتي از زندگي نداشتم. به محض اينکه به چيزي که دنبالش بودم مي رسيدم از دست خودم ناراحت مي شدم که چرا بهتر عمل نکردم و دنبال چيز بعدي نرفتم.

حالا سعي مي کنم قدر چيزهايي را که دارم بدانم و هميشه لبخند به لب داشته باشم. من تازه از دانشگاه فارغ التحصيل شدهام و اين را مديون تشويق دوستانه آقای پارک، همان مأمور پليس هستم. مين هو الان دانشجوست و انگليسي حرف مي زند. اين روزها او و برايان دوستان صميمي شده اند. حالا هر دو به ميهماني شامي که اولين بار در آن باهم ملاقات کردند مي خندند. اين موقعيت به نحوي نماد تصورات نادرست و مضحک ناشي از سياست بود.

و اما مادرم، مامان فوق العادهام، ديگر کمتر گريه مي کند. حتي هرازگاهي لبخند مي زند، مخصوصاً وقتي برايان چيزي به کره اي بلغور مي کند. آدم هايي که از آنها

جدا شده اند دايي ها و خاله هايم هنوز به خوابش مي ايند. سعي مي کند به خاطر من قوي باشد اما بعضي شب ها مي شنوم که بي صدا گريه مي کند.

شايد بارزترين مرحله سفر مادرم وقتي بود که از او خواستيم براي مراسم ازدواجمان به شهر برايان در مي دوست ۱۶۴ بيايد. وقتي ديدم نه مخالفت مي کند و نه شکايت، شگفت زده شدم.

بعد مادرم ما را در سفری به ناف آمريکاي امپرياليست و خون خوار همراهي کرد. اگر مادرش - يعني مادر بزرگ من که کارت حزب کارگرايش را شصت سال پيش دور از چشم سربازان آمريکايي در دودکش مخفي کرده و بعد تا آخر عمر آن را با نخ از گردنش آویزان کرده بود - او را مي ديد که نماي طبقه صدم ساختمان مرکز جان هنگاک شيکاگو ۱۶۵ را با شگفتي نگاه مي کند، يا آن طور که من تماشايش مي کردم نگاهش مي کرد - که در يک غذاخوري آمريکايي نشسته و غذای آمريکايي مي خورد - باورش نمي شد. قطعاً از اينکه مي ديد دخترش از

دختری با هفت اسم؛ فرار از کره شمالی

کتابخانه اینترنتی آوای بوف

AVAYeBUF.com

◀ ◉ 🛒

🔗 🗨 Aa ☰

۱. Long Beach

۲. Hyeonseo Lee

۳. Hyesan

۴. Min-ho

۵. yontan

Translated by

Elaheh Alavi



Koolehposhti Book Publication

۲۰۱۸

دختري يا هفت اسم: فرار از کره شمالي

کتابخانه اينترنتي آواي بوف

AVAYeBUF.com

←

⌵

?

🛒

➦

🗨

Aa

☰

۱۳. Park Min-young ۱۴. Paektu ۱۵. Baekam ۱۶. Yalu ۱۷. Hamhung ۱۸. Anju ۱۹. Chongchon	۶. Pyongyang ۷. Songbun ۸. Chima Jeogori ۹. Kim Il-sung ۱۰. Mansu ۱۱. Kim Ji-hae ۱۲. Ryanggang

📖

📑

🗂

T.me/AVAYeBUF

◀ 876 of 853 ▶

🔍

<u>۲۷.</u> Mangyongdae	<u>۲۰.</u> Banjang
<u>۲۸.</u> Bowibu	<u>۲۱.</u> Kim Jong-il
<u>۲۹.</u> Jang Jin-sung	<u>۲۲.</u> Kim Jong-suk
<u>۳۰.</u> Baek Kyeong-sul	<u>۲۳.</u> Koryo
<u>۳۱.</u> Vinylon	<u>۲۴.</u> Rodong Sinmun
<u>۳۲.</u> Tonghung	<u>۲۵.</u> kimchi
<u>۳۳.</u> Naengmyeon	<u>۲۶.</u> Chuseok

دختري يا هفت اسم: فرار از کره شمالي

کتابخانه اينترنتي آواي بوف

AVAYeBUF.com

—

📄

✕

⬅️ ⚙️ 🛒

🔗 💬 Aa ☰

۴۱. Mr Chang ۴۲. Daeoh-cheon ۴۳. Yi Sun-shin ۴۴. Ju Hyun-mi ۴۵. Hyun chul ۴۶. Kim Weon-joon ۴۷. Mrs Kang	۳۴. Sabanchigi ۳۵. Mary Janes ۳۶. Kimjongilia ۳۷. Kil-ju ۳۸. Reja ۳۹. Changbai-Hyesan ۴۰. Mr Ahn

📖 📖 📖

T.me/AVAYeBUF

◀ 876 of 857 ▶

🔍

২২. Kotchechi

دختري يا هفت اسم: فرار از کره شمالي

کتابخانه اينترنتي آواي بوف

AVAYeBUF.com

←

⌵

?

🛒

🔗

💬

Aa

☰

٦٩. Taiyuan ٧٠. Geun-soo ٧١. Jang ٧٢. Beiling ٧٣. Noraebang ٧٤. Jang Soon-hyang ٧٥. Sanya	٦٢. Shenyang ٦٣. Nooroongji ٦٤. Liaoning ٦٥. Jung-gil ٦٦. Sung-hi ٦٧. Chae Mi-ran ٦٨. Yanbian

📖

📖

📖

T.me/AVAYeBUF

◀ 876 of 861 ▶

🔍

دختري يا هفت اسم: فرار از کره شمالي

کتابخانه اينترنتي آواي بوف

AVAYeBUF.com

←

⌕

🛒

↪

💬

Aa

☰

⌘. Soo-jin ⌘. Choon-hi ⌘. Xu ⌘. Shen-Da ⌘. Shin Jin-su ⌘. Yanji ⌘. Dandong	⌘. Xita ⌘. West Pagoda ⌘. Mrs Ma ⌘. Gyeong-hwoi-ru ⌘. Ji-woo ⌘. Dongbei ⌘. Banchan

📖

📄

📑

◀ 876 of 863 ▶

www.AVAYeBUF.com

🔍

دختري يا هفت اسم: قرار از كره شمالي

کتابخانه اينترنتي آواي بوف

AVAYeBUF.com

—

✖

← ◀ ⌂

↻

🗨

Aa

☰

<u>۹۷.</u> Harbin	<u>۹۰.</u> Soju
<u>۹۸.</u> Park Sun-ja	<u>۹۱.</u> Yee-Un
<u>۹۹.</u> Nanjing Lu	<u>۹۲.</u> Pundong
<u>۱۰۰.</u> Morangak	<u>۹۳.</u> Longbai
<u>۱۰۱.</u> Pyongyang Okryugwan	<u>۹۴.</u> Chae In-hee
<u>۱۰۲.</u> Jiangua	<u>۹۵.</u> Lujiazui
<u>۱۰۳.</u> Ok-hee	<u>۹۶.</u> Huaihai Lu

📖 📖 📖

T.me/AVAYeBUF

◀ 876 of 865 ▶

🔍

۱۱۱. Bangkok

۱۱۲. Qingdao

۱۱۳. Shin-su

۱۱۴. Kunming

۱۱۵. Hanguk

۱۱۶. Chosun

۱۱۷. NIS

۱۰۴. Long Hill

۱۰۵. Angibu

۱۰۶. Longbi

۱۰۷. Mahjong

۱۰۸. Huangpu

۱۰۹. Kim

۱۱۰. Incheon

۱۲۵. Yoon-ji

۱۲۶. Mr Park

۱۲۷. Gangnam

۱۲۸. Yongsan

۱۲۹. Jakmyeongso

۱۳۰. Seol Jung-sik

۱۳۱. Haojue

۱۱۸. Lotte

۱۱۹. Han

۱۲۰. Yeoido

۱۲۱. Sun-mi

۱۲۲. Anseong

۱۲۳. Gyeonggi

۱۲۴. Hanawon

۱۳۹. Henan

۱۴۰. Chang-soo

۱۴۱. Guilin

۱۴۲. Guangxi

۱۴۳. Karst

۱۴۴. Li

۱۴۵. Yunnan

۱۳۲. Shuangshi

۱۳۳. Insa-dong

۱۳۴. Ho Chi Min

۱۳۵. Changbai Binguan

۱۳۶. Bingdu

۱۳۷. Stern

۱۳۸. Zhengzhou

دختري يا هفت اسم: قرار از كره شمالي

کتابخانه اينترنتي آواي بوف

AVAYeBUF.com

—

✖

← ◀ ⌂

↪ ☰ Aa ≡

<u>۱۵۳.</u> Seolleongtang <u>۱۵۴.</u> Dangdaemun <u>۱۵۵.</u> Hankuk <u>۱۵۶.</u> PSCORE <u>۱۵۷.</u> Hongdae <u>۱۵۸.</u> Brian <u>۱۵۹.</u> Yonesi	<u>۱۴۶.</u> Mr Fang <u>۱۴۷.</u> Laos <u>۱۴۸.</u> Vientian <u>۱۴۹.</u> Luang Namtha <u>۱۵۰.</u> Yin <u>۱۵۱.</u> Dick Stolp <u>۱۵۲.</u> Phonthong

☰ ☰ ☰

T.me/AVAYeBUF

◀ 876 of 873 ▶

🔍

۱۶۰. Wisconsin

۱۶۱. Kim Jong-un

۱۶۲. Andrei Lankov

۱۶۳. SBS Insight

۱۶۴. Midwest

۱۶۵. John Hancock Center in Chicago